


KÖPRÜLÜ KÜT.
183
M. ASIM BY.




مبسملا محمدلا مصليا









بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را این نور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
گر نبودی نالهٔ نی را اثر / نی جهان را پر نکردی از شکر
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
عشق جانان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظر است / کین فغان این سری هم زان سر است
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در سما
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سر گذشت

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست

حکایت عاشق شدن پادشاه [illegible] خریدن پادشاه آن کنیزک را [illegible]

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
میدوید و بهر صید کوه و دشت / ناگهان در دام حق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میپرید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت کوزه خود شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست

ظهور عجز حکیمان در معالجهٔ آن کنیزک [illegible]

ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

روی آوردن پادشاه بدرگاه حق جل و علا و خواب دیدن پادشاه شیخ غیبی را یا طبیب الهی و حاصل شدن مراد او

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چون که آید او حکیم و صادقست / صادقش دان کو امین حاذقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان واپیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق ادب در همه چیزها و وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از فضل رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز چون عیسی شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده از آسمان شد عایده / چونکه گفت انزل علینا مایده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که گستاخی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسانش کشید او تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مرتضی یا مجتبی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلی خواهی از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو رنجوری که دور است از طبیب
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح آن هجران و آن خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گوی / رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن طبیب از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / از درون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و نی دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با کیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
از سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری برد و زان هم در گذشت / رنگ او و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد گشت / کز سمرقندی زرگر فرد گشت
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجش سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی ناتمام
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

دریافتن طبیب الهی رنج را و عرض کردن رنج او را با پادشاه

شاه گفت اکنون بدان تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان راه دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت من سر را ز فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان آن کنم

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند و آوردن مرد زرگر

شه فرستاد آنطرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول / از برای زرگر شنگ فضول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد پیش آن شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر ببریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق او بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن این مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش سر بنه
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برارد نقره از کوره صفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی‌پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست ناگه از دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه چو آمد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ شاد و خوش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمیکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / آن فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل فرقی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را پیشوا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مومنان در برد و مات
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / درمیانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیی نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ازان ویرانی آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد ازان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / بعد ازان نو پوست تازه بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد ازان برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران که غرق و مست اوست
نی چنان حیران که داند خوی دوست / بلکه او حیران که غرق اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که از خدمت تو گردی روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
این شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

آموختن وزیر آن مکر را به پادشاه

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد ازان در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم

تلبیس کردن وزیر با قوم نصاری

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر سر نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / درمیان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام / تا بزنار این میان بربسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر آن وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
گرچه آمیزند ز اغراض نهان / از عبادتها و از اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه همچنان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
دمبدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می رویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / می نیاید جمع در انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استاره را یک یک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می رهانی می کنی الواح را
می رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغانه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی خبر زندانیان / شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
تا که روزش وا کشد زین مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با تو غار با تو در سرود / مهر بر گوشت بر چشمت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بی خود است / در طریق عشق بیداری بد است
جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / چون بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازو و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می دود چندانکه بی مایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی خبر کان اصل آن سایه کجاست
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد نمودن آن وزیر پلید

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کو دینی بود
چونکه بویی برد و شکران نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن صادقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می گفت در ره چست شو / وز اثر می گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که او آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان پیش وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

تخلیط کردن وزیر در احکام انجیل

گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

بیان دوازده امیر سبطی از قوم نصاری

داد طوماری بدست هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی ره ریاضت بود و جوع رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهی هاست بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین کفر نعمت کردنست و عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر بت بود هر چه بیاید در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
هر چه ذوق طبع باشد ریع او جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره شیطان مشو رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود آنکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صدرنگ از آن خم صفا ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل تا بدو ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سداد
هر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت این جوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی آن کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در آن مکرها کردن

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه میزد با خدای ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
ای جهان خود حبس جانهای شماست هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان کنج کاو کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی
خویش را تو مسخ کردی زین سفول زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ این بغایت دون بود
چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین
اسب همت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی وین جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر او چون صد هزار نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند عین آن زهراب را شربت کند
این گمان انگیز را سازد یقین مهرها رویاند از اسباب کین
در سبب سازیش سرگردان شوم در سبب سوزیش هم حیران شوم
پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم در خیالاتش چو سوفسطاییم
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

انگیختن وزیر مکری دیگر هم در ضلال قوم

در مریدان در فکند از شوق سوز بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور بی عصاکش چون بود احوال کور
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو بر سر ما گستران آن سایه تو
از سر اکرام و از بهر خدا بیش ازین ما را مدار از خود جدا
گفت جانم از محبان دور نیست لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس الله الله خلق را فریاد رس

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان را

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کران باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
سیر حس روزی و ده فرسنگ را / سیر جان یکدم هزار اندر هزار
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / که ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برارد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برارد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
با تو بر خاک از فلک برتر دمیم / بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
بهر الله یک نظر بر ما فکن / لا تقطعنا فقد ملا الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمیشکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باسباب درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است در فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
پس یقین شد اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیی به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود خوی و طبع عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر نار چرخی چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه او را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   موکنان جامه دران در شور او
جمله از درد و فراقش در فغان   هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان   از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام   تا که کار ما ازو گیرد نظام
دست و دامن را بدست او دهیم   سر همه بر اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقام الا چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت‌پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست   تو به نورش درنگر کان نور اوست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست   پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر آن صد گونه گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمام داستان   در وفاداری جمع راستان

منازعت امرا در ولیعهد بودن و پادشاهی

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست   چون انار و جوز را بشکستنست
آنکه شیرین است او شد ناردانگ   وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود   وانچه پوسیده‌ست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سیاهی می‌نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب‌دولتی   تا ز افضالش بیابی نعمتی
خاک پاکان لیسی و دیوارشان   بهتر از عام و گل و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی   به که بر فرق سر شاهان روی

در تعظیم مصطفی صلی الله علیه و آله [illegible]

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
نام احمد این چنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم‌رای شوم‌تن
هم مخبط دینشان و رایشان   از پی طومارهای کژبیان

حکایت پادشاه دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی مینمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رخ نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او لعنت رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و بدعتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان راست میراث از خوش‌آب   آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود کان جان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود   زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود هم‌تگیست
طالعش گر زهره باشد در طلب   میل کلی دارد و عشق و طرب
ور بود مریخی خونریزخو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر آن هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا

در طالع سعد و نحس و ستارهٔ طالع مریک گوید

هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب او
نور غالب ایمن از نقص و غسق   در میان اصبعین نور حق
حق فشانده آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته   روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست   بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگ سرخ و زرد را

زنگهای تنگ از خشم و صفات   رنگ زشتستان از سیاه آبهاست
صبغة الله رنگ آن نام لطیف   لعنة الله نام آن رنگ کثیف
از سر که سیلهای تیزرو   وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش نهادن پادشاه و بت آوردن که هر که سجده بت کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را کند سجده برست   ورنیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بت دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار   آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد   در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگ اصل نار و دود بود   فعل گبر و کفر ترسا و جهود
سنگ و آهن چشمه نارست و دود   قطرهاشان کبر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود   آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان   نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سنگ سیاه   نفس بت گر چشمه بر شاهراه
بت درآن کوزه چو آب تیره   نفس شومش چشمه آن آب راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ   وآب چشمه میرهاند بیدرنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
نفس را صد صفت است و هر یکی   از فراز عرش تا تحت الثری
هر نفس مکری و در هر مکر زان   غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست اندر احد و احمد بزن   ای برادر وا ره از بوجهل تن

بسخن در آمدن طفل از آتش و تحریص نمودن خلق که در آتش آیید

یک زنی با طفل آورد آن جهود   پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن   ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه   سجده بت می نکرد او موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند   زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت   بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم   گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب   رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال   از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین   کو در آتش یافت ورد و یاسمن
مرگ میدیدم گه زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ   در جهان خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون   چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی   ذره ذره اندرو عیسی دمی
این جهان نیست شکل هست ذات   وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری   بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست   اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ   تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو   کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان   کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه   غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار   اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مست و خراب   اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق   که لرد در و صافی و رقیق
بانگ میزد در میان آن گروه   پر همی شد جان خلقان از شکوه
اندر آمد مادر آن طفل خرد   اندر آتش کی ز دولت این برد
نعره میزد خلق را کای ابلهان   اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردم خویشتن را در آتش بی‌باک و برغبت خود

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن   می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از شوق دوست   زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را   منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل   شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان اندرو پیچید شکر   دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه می مالید بر روی کسان   جمع شد بر چهرهٔ آن بدنشان
آنکه میدرید جامه خلق چست   شد دریده آن او زیشان درست
آن دهان کژ کرد و در تسخر بخواند   نام احمد را دهانش کژ بماند

کژ ماندن دهان آن مرد که نام احمد علیه الصلوة والسلام بتسخر خواند

باز آمد کای محمد عفو کن   ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل   من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست   وی همایون دل که آن بریان اوست
چون خدا خواهد که پرده کس درد   میلش اندر طعنه پاکان بود
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
آخر هر گریه آخر خنده ایست   مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو باتش کرد شه کای تندخو   ای جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست   آنکه او نپرستدت او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند   چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم   اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده اند   با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند   بار گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست   چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی هم ز کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / پیش ازین آتش مزن بر جان خود
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویای ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد الطیب الکلم / صاعداً منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفاً منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافاة المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائماً / ذا فلا زلت علیه قائماً
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنسش او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده‌شان از شیر اندر کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و کسب را بر توکل

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو

توکل و تسلیم

ترجیح دادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب باز

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال الله آگه
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل باز

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
کاهلی مجهول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای کاهل بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام

زاد مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
چون ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده‌ای از بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدم اندر رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد گفتن

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال
شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد

در بیان غفلت

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

مقرر شدن ترجیح جهد و کسب بر توکل

گرچه جملهٔ این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد علم من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش جهت تاخیر رفتن

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک جای برون‌شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

باز جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همین معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در سودا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران اندیشه خرگوش را از شیر

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وان سوالش را ندانستی خبر او

قصه مکر کردن خرگوش

این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش و بلا و باز گرد
حاصل آن خرگوش ای خود نهفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید از تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر همچندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

در یافت تاویل رکیک مگس

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
بعد ازین من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی ازان / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد استوار
خطبه شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بار نامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند

در بیان مکر نمودن خرگوش با شیر

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصه خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
شد روان از بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت میوسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / اسب ورا خود کشان چون باد باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف جویان و پویان در بدر
کانکه دزدیدست اسبم او کجاست / آنکه زیر رانت آمد خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دیدی رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وین درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بضد این خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز جانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیی و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست
نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر و سخن گفتن گستاخ

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین
امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت ای خرگوش کن
غره ای شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش با شیر از جهت تاخیر رفتن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیده را گوش دار

خاص از بهر زکوة جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت من دارم کرم بر جای او
جامه هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بنده شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر کس مبار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

همره من بود سه چندان که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از آن زان شیر این ره بسته شد
حال این بد با تو گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر
حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن گمراه کن

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همین گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدندی هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آب زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را تا رود نیل
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر
می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال او کو قول دشمن را شنود
بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
واندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصه سلیمان علیه السلم و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن

چون سلیمان را سراپرده زدند
پیش او مرغان بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خویش
از هنر وز دانش و از کار خویش

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید بنده را خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت بر گو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی‌آب و عمیق
باش همراه من اندر روز و شب
تا نبیند از عطش لشکر تعب

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیش رو
تا کنی تو آب پیدا بهر ما

بعد از آن هدهد باو همراه بود
زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد در حسد
با سلیمان گفت او کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغ و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او
در قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست
می‌نمایی مستی خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گر بباطل آنکه دعوی میکنم
من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضادان کو قضا را منکرست

بوالبشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

قصه آدم علیه السلم و بستن قضا نظر او را

از مو آغا صیح ونهی و ترک تاویل کردن

جمع هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد او مبدل نشد / وانکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافرست اول بدید / وانکه آخر مومن او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
مر عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه نامش بود نزد ما منی / نزد حق می بود نام او سنی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کز عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
مدح این آدم که نامش می برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
اینهمه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / برفراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوی اکنون قصه خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چون که نزدیک چه آمد دید شیر / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس چرا بردی بیا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و از بن بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزونست ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز و تب
ای بسا کز این بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
ای عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میان جنگهاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر از سبب [illegible]

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کینستم غرض
گفت کان شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات آمن است
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم قاهر اوست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه‌ای واهی مرا
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش را

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر در چه بنگرید
چون که اندر چه بدیدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / دید شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر چون انداخت خود را از غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از خود مرم
مومنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری آن کبودی دان ز خویش / خویشتن را بد مگو کم گو بخویش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

مژده بردن خرگوش نخچیران که شیر در چاه افتاد

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / هر چه در عالم بود آن آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطاها داده‌ای
با طلب چون ندهی ای رب ودود / کز تو آید جملگی جود و وجود

حکایت

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا مانند برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / میسراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت بارور گشتیم ما
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص جانها خود مپرس / وانکه گرد جان جانها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیران کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهد که خوانندش لقب
تو چو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده کو عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
گردنش بشکست و در کشتن برد / جان ما از قید و محنت آزاد

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران بر خرگوش و مدح و ثنا گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو احوال کو شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را غذاست
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از دولت بود / برتر از هفت انجمن نوبت زند

برتر از دولت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
کید ور روزی چه که دنیا ساختست / هر که نزدش کرد اندر راه جست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگونه تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن است آنکه خود را بشکند

در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از آنچه گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر نزد عمر و دیدن کرامات عمر

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک کن / وانگه آن دیدار قصرش چشم کن
هر که را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ می‌بینی جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی آنچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است / دید آن باشد که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت نک عمر بزیر آن نخیل

یافتن رسول قیصر عمر را که خفته بود در سایهٔ درخت خرما

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول قیصر او را

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بود / وز مقام قدس کاجلالی بود
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پرواز از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر از عمر

مرد گفتش با امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآید در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوشش تابانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوشش آن معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم این معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر این اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی نزد ایشان گشته لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن درهای خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکهاست
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در نافه مشکین چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویش که ربنا

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه را بخود

گر نباشد فعل حق اندر میان / پس مگو کس را چنین کرد چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او برخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که قند آرد لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث عقل اندر مقام دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی عقل و سوی جان او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
گفت با عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی دران جان کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که آن حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانها یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا او فارغ است

تفسیر آیه وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

سؤال کردن رسول قیصر از عمر از سبب ابتلاء ارواح

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
گفت با عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آید شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

در بحث

سرکه را گر راه باید در جگر
گو بشو سرکنگبین از شکر
معنی این شعر جز با ضبط نیست
چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

واله اندر قدرت الله شد
آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست
می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند
انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
جز که این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است
در ره این از بند آهن کی کمست

حکایت بازرگانی که بهندوستان میرفت بتجارت و طوطی محبوس او را پیغام داد

بود بازرگان و او را طوطیی
در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر کنیز و هر غلامی را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود
من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک‌بیز
چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر
و انتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو
از لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او
عاشق خویش است و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زین سان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحه طیور عقول الحق سبحانه جل و علا

کو یکی مرغ ضعیف بی‌گناه
و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در وهم آیدت
هر زمان در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن بازرگان طوطیان را و پیغام رسانیدن

چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید و پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آتش‌وش است
وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار
در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند
گاه چون زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیحاآستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن وز حرص این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

این بیت حکیم سنایی تفسیر قول [illegible] رحمة الله علیه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت وز پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی
در میفکن خویش از خودرایی

او ز قعر بحر گوهر آورد
از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو
زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران حضرت موسی علیه السلام

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست
گر تو میخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران
افکنید آن مکرها را در میان

اینقدر تعظیم دینشان را خرید
وز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال
تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن
وز سخن‌گویان سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی‌تی میکند
خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کو موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مثال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود نالان و گریان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او
زآتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
زانکه همچون خرمنی تو با بجل / تو چه دانی ذوق اشکهای دل
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب و آتش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر جهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن خواجه بازرگان با طوطی آنچه از طوطیان دیده بود

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی آنچه دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
تا چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
اولیا را هست قدرت از اله / تیر رفته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
چون موالید وجع چون مرد او / زید را ز آن سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گر چه هست این جمله صنع کردگار
همچنین شد دام و دم ره جماع / آن موالید است حق را مستطاع
فعل را در غیب اثرها زادنیست / آن موالیدش بحکم خالق است
بی شریکان آن جهان خلق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه اندیشه‌ها بنهادها / کی شناسد از بدیهات جانها
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموهم سخریه اهل السمو / از نبی برخوان تو تا انسوکمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد / خوی آن خوش خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه جنسی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

در بیان این حدیث که موتوا قبل ان تموتوا

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گر چه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعه مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
ای دریغا این خیال دیدنیست / کز وجود و نقد خود ببریدنیست
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بساط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم
می‌شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
آن دمی کز آدمش کردم نهان با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را جمله خلقان مست مست خویش را
هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من بدانم آنچه اندیشیده‌ای ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن
هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار هست نقصان بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان بود او همنشین بر درش بنشستن آید حیف و غبن
دست بوسش چون بود از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه

در بیان غیرت حق جل و علا بر کل مخلوقات

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست پیش آن خدمت خطا و زلتست
جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در عالم ازین غیرت سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد
اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شاه را غیرت بود بر هر که او بر گزیند بعد از آن کش دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود
شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم زار از دستان او چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کو از بهر او بارند خلق گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح در هر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن تو ساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شود عاقبت مستغرق جانان شود
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی عاقبت محض جان دلبر شوی
این همه هست و بیا ای امر کن ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
تو مگو کان لایق آن دیدنست دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
باغ سبز عشق کان بی‌منتهاست جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو عالم برترست بی‌بهار و بی‌خزان سبز و ترست
ده زکوة حسن خود ای خوب رو شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیداه را ای بها نه شکرین لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی جان جان و تابش مرجان تویی
جان جان تابش مرجان تویی جان جان را جان و هم جانان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو تا چه شد احوال آن مرد نکو

نوحه کردن بازرگان از برای طوطی

خواجه اندر آتش و درد و حنین صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند دست خود بر هر گیاهی می‌زند
تا که آتش مست گردد در خطر دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

تفسیر آیهٔ کل یوم هو فی شان

بهر این فرمود رحمان ای پسر کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که کوشد جان که در مرد و زنست گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن خواجه طوطی را از قفس و پریدن طوطی

طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران ماند اندر کار مرغ بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد خویش مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد ازانش گفت خواجه الفراق
الوداع ای آنکه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم با وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کاین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست و جان از خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در امانت در دیانت در سجود
آنش خواند کاه عیش و خرمی / اینش گوید کاه نوشین و مرامی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

مضرت تعظیم خلقان و انگشت‌نما شدن

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کو طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان بود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیحت این تو بر هم آزمون
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دنبل آرد نیش او
و حب و مطبوخ خوردی ای شریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو ننگ آید ز تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او مئت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قدر تو بی چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کند / پیش از آن کاین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی واخری
قطره کو در هوا شد یا بریخت / از خزانه قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / غرق میگردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / برزنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم آمد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
چونکه یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
ای حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفته است این پند نیکو یادگیر

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یکزمان خاکی باش
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

قصه پیر چنگی که در عهد عمر از خانه بدن زومانده و کسی مجلس نمیبود و چنگی آورد و چنگ را در گورستان میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آوردی ببدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی پیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را بازدان
نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یبصر و بی یسمع تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخود اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ازو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رآ
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه نور از اولین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

تفسیر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خارخار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
خوش کنندست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

دوش

انی

فرقتی هست از شکوه خوشی / صد خوشیها بی چو دست اندر کشی
چونکه شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / کی بود شکر ز شیرینی جدا
زهر مخلص است آنکه باشد بی وفا / هب لنا یا ربنا عرف الوفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و بحثشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نه ازین باران ازان باران رب

سؤال کردن عایشه از مصطفی صلعم که امروز باران بارید چون بگورستان رفتی جامهٔ تو تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
تیز گوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند آن خود دایمست / در عدم این جمله عالم قایمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی

برگ

چون ز گورستان پیمبر باز گشت   سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او   بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب   تر نمی‌بینم ز باران این عجب
گفت بر سر چه فکندی از ازار   گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست این باران ازین ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما

این دو بیت از حدیقة الحقایق حکیم سنائی غزنوی است

آسمانهاست در ولایت جان   کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست   کوههای بلند و دریاهاست

بشنو از قول سنایی در رموز   معنیی تا واقف آیی در کنوز
غیب را ابری و آبی دیگرست   آفتاب و آسمانی دیگرست
همچنین باران ز ابر دیگرست   رحمت حق در روش مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب   باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این   در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار   در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید   آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم صدق رسول الله

گفت پیغمبر ز سرمای بهار   تن مپوشانید یاران زینهار
لیک بگریزید از باغ خزان   کان کند کو کرد با برگ رزان
زانکه با جان شما آن می‌کند   کان بهاران با درختان می‌کند
راویان این را بظاهر برده‌اند   هم برین صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه   کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست   عقل و جان همچون بهارست و بقا
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک   چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث انبیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست   مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است   زین جواهر بحر دل آکنده است

سوال عایشه از رسول علیه السلام که سر باران امروز چه بود

بر دل عاقل هزاران غم بود   گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه بصدق   باخضوع و باخشوع از جوی عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود   حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا   بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود   یا ز تأثیر پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست   کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی   در خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان   حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست   هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نه هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

تتمهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن و توقیع بر دست عمر

مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز گرچه پیل باشد بیگمان   پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش   زشت و بر کس هم نیرزد یک بلاش
آن نوای رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز اوست   لذت الهام و وحی و راز اوست
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو   سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی   بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی   ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو

خواب دیدن عمر که از بیت المال هفتصد دینار بمطرب چنگی خفته بگورستان برسان

مول مولی می‌زد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست   چون ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ   فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید الست   جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی   آمدن‌شان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب   در بیانش قصه‌ای هش‌دار خوب

نالیدن ستون حنانه در فراق حضرت رسول صلی الله علیه و آله

استن حنانه از هجر رسول   ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان   کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول   کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت می‌خواهی که تا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دل را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / این عصا که دادشان رب جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چه‌ها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / هر نفس نوعی دگر ریوی کنند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

معجز نمودن رسول صلی الله علیه و آله با بوجهل لعین

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / تا بگویند این که با خصم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
گفت شش پاره حجر در دست ماست / بشنو از هر یک تو تسبیح درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توی و تاجور
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / رفت و ز خشم و بسوی غار رفت
این سخن را نیست حد ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی بازگو

رجوع بقصهٔ پیر چنگی و عمر

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان روان در جستجو
گرد گورستان روانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو شیر آن شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
چون عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتهای حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت او در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
آه کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر پیر چنگی را در مقام گریه

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جلال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج این دریا بدانجا می‌رسد

چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای دو فرشته که در بازار دایم منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط کل ممسک تلفا که منفق مجاهد راه حقست

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

قصهٔ اعراب و صدقات ایشان

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان به امید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثشان بخورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نیابی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ کرم و احسان خلیفه

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام او افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و بر از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

قصهٔ اعرابی و زن و ماجرای ایشان بسبب درویشی

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفتگوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما خود ز غزا کشته‌ایم / ما به شمشیر عدم خود گشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدایی میتنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد قصد دلق او کنم
زین [illegible] گفتگو / برد از صد این عبارت پیش شو
از غنا و فقر گشتستیم خوار / تو چنینیم از اضطراب و اضطرار
تا یکی با این چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر زرد و آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان

مغرور شدن مریدان چشم بسته بر مدعیان مزور و ایشان را ملحق و واصل پنداشتن

لیک چون مهمان آید بی نوت / وان که گفتش میهمان سازم ز قوت
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را او خسی
نیست چیره تا ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمان مبا مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

مذمت گروهی که تصوف بخود بسته اند و از وی بویی ندارند

از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید که از ابدالم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او منادی کرده که خوان نهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش [illegible] باشد و آب و آتش او را [illegible]

زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسید / گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
شکر میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم الوکیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد وان چنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه را ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان بواپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها در مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت ده یک خرد و آن یک بس بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر مال‌مال

نصیحت زن شوهر را که سخنی در مقام خود گو لم تقولون ما لا تفعلون کین سخنها مقام توکل است و لاف این زبان دارد کبر مقتا عند الله ما لا یفعلون صدق الله بعصبت بانی

من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز
زن بر او زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / خود نه عقلست این که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من به زندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مرد چون این طعنه‌ها از وی شنفت / مستمع شد بعد از آن پس بانگ گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقر بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن فقیرانرا بر خیال و گمان بینوایی خویش

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آنکو کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / پس بهانه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دم به دم از حق بر ایشان تحفه‌هاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وان دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید و سپید شود از تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
ای زن ار طامع همی بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت کند / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
حاضران گفتند ای خیر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال / صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش بو نکرد / بهر انس آمد پی آهو نکرد
نای حق را بهر خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان برساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر دکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پابرهنه گشتن بهست از کفش تنگ / رنج و غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر خود را و استغفار از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن از بهر تست

تو مرا در درد بودی دردوا / من نخواهم سیم اگر باشی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدا / از ضمیر جان من واقف بدا

چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخت گوید سوخته است

من سفاناخ تو با هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرینم تو زی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ ازان در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

من همی پیش تو شمشیر و کفن / می‌نهم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

ور تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستتر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد آن دل من جرم جست

رحم کن بر جان من ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و هایهای / از جنبش مرد را دل شد ز جای
نه قرارش ماند و نی صبرش بجای / زانکه بی گریه خود او بود دلربای

شد ازان باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از نازش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه از جور و جفاش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خون ریزیش کاری نبود / چون نهد گردن بی بود او سود

آنکه جز گردن کشی ناید ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته است / آنچه حق آراست پس برآسته است

چون پی یسکن الیها ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم بنده گفتش بُدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان آنکه انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و ودا / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست او گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق و الهام دانستن

بیت

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آنچه خدمت کردن او را امید / قیاس چرخ گردنده همی کس

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
زانکه نزد عقل هر داننده هست / کاندرین گردنده گرداننده هست
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدرید و گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

کافر پیر ار مسلمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن / من گنه کارم توام رحمی بکن

حضرت پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

در بیان آنکه موسی علیه السلم و فرعون هر دو مسخر مشیت حقند چنانچه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه ات / می شکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بیرنگ خواست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو اندر جنگ و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خر فروشان صنعتست
یا نه آنست و نه این حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / او گریزد از تو تو نه مانیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد

قومی اندر آتش سوزان چو درد / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

آن نگفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانی است / کو اسیر و سغبه انسانی است
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کو دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح علیه السلام و ناقه را و اگر خواهد حق تعالی که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید اگرچه غالب باشند آن خصمان و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح تن مثال اشترست / نفس کره مر ورا چون اندرست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبه کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نه بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر بر جانشان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر امان خواهید هین زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند از وی این جمله نکت / در دویدند از پی اشتر بچک
کس نیارست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدی این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست

کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر مرغ زانو در زدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح این بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند و شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جورهاشان
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهد با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر خون شد چرا مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم الظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطره بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان همچو زهر مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخری جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا تا که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
مهر شیرین را به تلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست

کرده

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرک بود بشناسدش / چون که دید از دور اندر کشش
وان دگر چون بر لب و دندان زند / وان دگر در پیش ره بوی برد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / دم بدم زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ و نفخ صور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی عز و در جایی ذل / در مقامی سرکه و جایی عسل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی دردی و جای صفا / در مقامی خاک و جای کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جای شکر / در مقامی خشکی و جای مطر
در مقامی ظلم و جای محض عدل / در مقامی جهل و جای عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد که در پرهیز است قوله تعالی لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
زانکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر این سخن دانه‌ست و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی بدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهد اند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
ای مرائی در صیام و در صلوة / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل فکر برونی دیگر است / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر سببها و اثرها را غلام
چونکه نور الله درآید در مشام / مر اثر را با سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد در سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

دل نهادن عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن

که مرا درین حیلتی نیست

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / گر بد و نیک آیدم آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
گر مرا جویی در آن دلها طلب / در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
در زمین و آسمان و عرش نیز / کی بگنجم این یقین دان ای عزیز
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از نور تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حلم حق گسترده بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویمشان در این صدف   نیست الا کف کف کف
حق آن کف حق این دریای صاف   کین نباشد امتحان و لغو و لاف
از سر مهر و وفاست و خضوع   حق آنکس که بدو دارم رجوع
که به پیشت امتحانست و هوس   امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم   امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم   تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است   در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی مرد را و قبول کردن او

گفت زن کآفتاب تافتست   عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار   شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی   سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده   او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی   که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم‌اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی   روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است   کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم   تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا مرا رحمی کند شه بر خسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی کز گفت و رنگ بود   نزد آن قاضی القضاة آن جرح بود
صدق می‌خواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد با امیر المؤمنین و پنداشتن آن که آنجا آب شیرین نیست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخر است   این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر   هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما   قطره‌ای باشد از آن نهر صفا
بار جوی و بار زین و بار یاب   از که از سر عنده ام الکتاب

در نمد دوختن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بروی

مرد گفت ای سبو را سر ببند   هین که این هدیهٔ ماسیست سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین در همه آفاق نیست   هیچ [illegible] نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات

تو چه دانی صحو و سکر و انبساط   ای تو نارسته ازین فانی رباط
گر بدانی نقلت از اب و جدست   پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   میکشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان   یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست   لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست   قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اصل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی   یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت   گستریده خلعتی همچون بهشت

در بیان آنکه چنانچه گدا عاشق کریمست و عاشق کریمی کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آمدی و اگر کریم را صبر بیش باشد گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال اوست و صبر کریم نقصان اوست

دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور   زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته   اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی‌همت چه با همت شده   وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی   همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی   بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان   دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید   وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند   وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است   او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او بی‌سیر شد   او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان   نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویشست بخدا و بسته خدا و میان آنکه درویشیست از خدا و بستهٔ غیرست

فقر لقمه دارد او نی فقر حق   پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانست او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و کمال
گر توهم میکند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست   حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن   لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده‌ای پوسیده‌ای   پر خیالی اعمی‌ای نادیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست   تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست   از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها پیشی و پس — جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون راه نیست — تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

باز گردم سوی قصهٔ عرب — از بیان سر رز بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه بهر اکرام و پذیرهٔ هدیه

آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند — پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال — کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید — بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری — فرتان خوشتر ز زر جعفری
این که یک دیدارتان دیدارها — این نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده — از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر — بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمده — بر امید لطف سلطان آمده
بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید — داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست — آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده — تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور — ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید فرع با مهر پدر
هم ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی — تیغ بر کف بسته پس شد با قفا
گشته اندر شرع امیر المؤمنین — پیشوای و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویران آمده — بحر بر گنج ناگه بازده
تشنه آمد سوی جو بی آب در — دیده اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم — صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک — بی غرض گردم برین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دینار مثال عاشق دیوار است که بر وی نور آن آفتاب افتد و آن نور دیوار داند چون آفتاب رود محروم ماند

[illegible]

بی غرض نبود به گردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه آن عشاق جزو — ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و غرقهٔ غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی در زند

مثل زدن عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

نیست حاکم تا کند تیمار او — کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل — فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو آن ابله که تاب آفتاب — دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد لیکن بهاست — بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا — دید دیوار سیه مانده بجا
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای — سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
این مدمغ بر که می‌خندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست — خار می‌خور خار مقرون گلست

جزو دیگر نیست پیوسته به کل — ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند — پس چه پیوندند شان چون یک تنند

این سخن پایان ندارد ای غلام — روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید — سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو — ز آب بارانی که جمع آید بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن — لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف خوب شاه با خبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها — آب در کوزه روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک — هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض — خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن — چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب — چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون — چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست — سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد — جان شاگردش بدو موصوف شد
پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست — جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست ساز راه و برگ

این یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان بکرد آن خودپرست

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان و ملزم شدن او

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای — این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان — نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما — آن نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی
ای سبوی ننگ بر ناموس ننگ — شد حجاب بحر زان آب تنگ

چون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

آن عرب را کرد از فاقه خلاص — داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی امر فرمود آن جواد — آن جهان بخشش و آن بحر داد
کین سبوی زر بدست او دهید — چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر — از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه — زود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو — پر ز زر بردند بر دجله دوتو
چون بکشتی در نشست و دجله دید — سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را — وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت این از او آن بحر جود — اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر — کان بود از لطف و خوبی پر بسر

قطره‌ای از جمله خوبی اوست / کان نگنجد ز خوبی در پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زنند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانک گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک می‌خوردیم عمری از غذا / خاک ما را خورد آخر در جزا
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی با شیرمردان هم تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدقی خواست / اصل و فرع راست را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام مطلوب او / خوش شده بر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید ازان نان تا چشی
ور بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مؤمنی زرین وثن / می‌نگذارد ورا بهر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانک صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیت / نقش بت بر نقد زر عاریت
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه ترک و خواه هندو یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد تا ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانک صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانک کل را گونه‌گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
کاحتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانک خاریدن فزونی گرست
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوشش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / وز یکی رو هزل و دیگر روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کست ای اعیان / جمله اتباع و طفیلند این فلان
پس همین گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی‌آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند این میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونک تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونک آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت‌افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه شخصت نازکست و بس نزار / برنمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / دره‌های عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

وصیت کردن رسول علیه السلام امیر المؤمنین علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تعالی تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله فی الآخرة

دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
شاوروهن پس آنگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو در آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نیارد برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی آله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیرندهٔ خاص آله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز نورش زنده انس و هم ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص آله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / با کسی کو هست در بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن این رقم
تا شود پشتم قوی در بزم و رزم / با چنین شیر ژیان از عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دل گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسا و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / چه شکم باید نگار سیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها / خود چه اشکم شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آنگه اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان خود دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خار و زاری داشتن
چیست توحید خدا افروختن / خویشتن را خوار و زاری داشتن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود در بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار و صید

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گر چه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گر چه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست
در ترازو جو قرین زر شده / نی از آنکه جو چو زر گوهر شده
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون زکه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خنده برای روپوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

امتحان کردن شیر گرگ را که پیش آی و اینها را قسمت کن

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ چه سگ بود و چو خود را دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری زد گفت یار کیست او گفت منم گفت چون تو منی در نمیگشایم هیچکس را نمیشناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

صفت و تعریف توحید

گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / همچو زاستیزه بضد بر میتنند
لیک آن دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا

دوی در کشیدن سخن بجهت ملالت مستمعان

هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس باگشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرد

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دوسری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / از قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحوم از آن رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم خود را که با من مپیچید که من روپوشم در خدای میپیچید در حقیقت ای مخذولان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌ننگری / غرش شیر از وی همی نشنوی
گر نبودی نوح شیر سرمدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / هر دو عالم را همی دید از نبی
او چو آتش بود عالم خرمنی / او برون رفته ازین ما و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / اینچنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابلهی کوشد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه‌بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شهست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خویش تا چشمشان روشن شود

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را
پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

شرف وین فهم بر دست ارست / زانکه علم و خط و ثبت آن دراست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در فکر و ذکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هرکه او را صلب فکرت نوزاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هرکه دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را گردن ار از زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش زآسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز آن نان زیر دندان کوفتند / گشت جان و عقل و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروزتان باطل نمود
وعده مهمانیش منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز ایشان بیخبر

گفتن مهمان یوسف را که ارمغان آینه آوردمت تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه / پیش تو آرم که نور دیده

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنست
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسهای ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینه وصف کمال / وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نه بیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد و آن آیت را پیش از پیغمبر بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کی گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده / این چنین آب سیه نگشوده
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربستش از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را بدراند تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم میخ اما جواز سستی است / فهم قوی گردد نگردد در درست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / خودبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
گرچه خود در خانه نوربانی است / آن ز همسایهٔ منوری آمده است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم روشنم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ ماران و مورانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گرداند اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو را آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را بسته بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / کی بود معذور ای یار سمین
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل
همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر خار همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر کو درختان می‌کند / با گیاه پست احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب ز انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از چیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستری ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند که حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنان آن باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و عقوبت ایشان هم در دنیا

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بدیشان از نهان
دست خاییدن گرفتی هم ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از او و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بیان در رفتن کر بعیادت همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس او واقع شد ای آزادمرد
کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست این عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد ازانجا شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویا صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است این آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او / کین سگ زن روسپی حیزه کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد ازین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / وانکه گوش غیب گیر او کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلک لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / تا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و قبله پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد این سو و آن سو در رهی / در گل و می خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعب است و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشد زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملگان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظانین فی ترجیحها / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای حق / مرکبی سازید از پاهای خویش
فهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کو نبود ز هو بی واسطه / او نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
چون که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امتم / که بود هم جنس و هم گوهر همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

گر مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

دعوی کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر خدمت تنیم

اهل چین در دم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی رومی ستد چینی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

رایت عین الیقین افراشتند / نقش و قشر علم را بگذاشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان بر گهر

تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح ایشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان از عرش و کرسی و خلا / چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن زید رسول را که اصبحت مؤمنا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست

روز زادن روم و زنگ و هر گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست آن / رومیان گویند بس زیباست آن

چون بزاید در جهان نور و وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / ور بود رومی برندش رومیان

تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست

آن مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد آن نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

فاش گردد گر تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نباشد هندو ترک / چون بزاید بیندش خورد و بزرگ

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را

دستها ببریده اصحاب الشمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش / آب بر روشان زند بانگش بگوش

وآنکسان کز تشنه گردش می‌تنند / یک بیک را نام گویم که کیند

می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره و احسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند

چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا

چون دریدی پرده کو خوف و رجا ‌‌ ‌ غیب را شاید کرو مبتلا
بر لب جو برد ظنی یک فتا ‌‌ ‌ که سلیمان است ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست ‌‌ ‌ ور نه سیمای سلیمانش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل ‌‌ ‌ تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و بخت او گریخت ‌‌ ‌ تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری ‌‌ ‌ جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال ‌‌ ‌ در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری ‌‌ ‌ رفت اندیشه و تحریش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است ‌‌ ‌ این تحری از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه زفت ‌‌ ‌ چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سماء نور بی باریده نیست ‌‌ ‌ هم زمین تاری بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا ‌‌ ‌ زان ببستم روزن فانی سرا
گر بدست اظهار کردم حق کمال ‌‌ ‌ پس نماند جاهلان را از جدال
لیک یک از صد بود ایمان غیب ‌‌ ‌ نیک دان بگذر تو از شک و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور ‌‌ ‌ چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند ‌‌ ‌ هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها ‌‌ ‌ شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی ‌‌ ‌ بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش ‌‌ ‌ حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او ‌‌ ‌ تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه‌داری کز کنار مملکت ‌‌ ‌ دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان ‌‌ ‌ قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها ‌‌ ‌ همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران ‌‌ ‌ که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار ‌‌ ‌ به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد ‌‌ ‌ بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به ‌‌ ‌ پس ببندم لب که خاموشی خوش به
ای برادر دست وادار از سخن ‌‌ ‌ خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه ‌‌ ‌ ای شیء اعظم الشهاده گواه
نه بگویم چون قرین شد در بیان ‌‌ ‌ هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم ‌‌ ‌ انه لارب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک ‌‌ ‌ تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب ‌‌ ‌ برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را ‌‌ ‌ برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان ‌‌ ‌ جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم ‌‌ ‌ چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر ‌‌ ‌ مرتبه هر یک بود در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلث او رباع ‌‌ ‌ بر مراتب آن ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان ‌‌ ‌ که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد ‌‌ ‌ آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمی نور خور چون برنتافت ‌‌ ‌ اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش مکن و تو ازین مگو و متابعت نگه میدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم ‌‌ ‌ رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور ‌‌ ‌ کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود ‌‌ ‌ کو بدی بر آفتابی بر شهود
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل ‌‌ ‌ که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید بخاک و ابر و فی ‌‌ ‌ من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد ‌‌ ‌ وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس ‌‌ ‌ نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری ‌‌ ‌ که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم ‌‌ ‌ تا به بیمار جگر ره یافتم

دل بخواهد تا درآید او برقص ‌‌ ‌ تا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد رست آید در حساب ‌‌ ‌ یا اصابع کو نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است ‌‌ ‌ او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ‌‌ ‌ ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی ‌‌ ‌ ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب ‌‌ ‌ طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است ‌‌ ‌ که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او ‌‌ ‌ پنج حسی از درون مأمور او
ده حس و هفت اندام دگر ‌‌ ‌ آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری ‌‌ ‌ بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو ‌‌ ‌ خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو ‌‌ ‌ دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد ‌‌ ‌ پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتی شد یا عباد ‌‌ ‌ بر شما مختوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری ‌‌ ‌ از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های پرورده را که ما می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن ‌‌ ‌ در میان بندگانش خوار تن
میفرستادی غلامان را بباغ ‌‌ ‌ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل ‌‌ ‌ پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را ‌‌ ‌ خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن ‌‌ ‌ خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب ‌‌ ‌ در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا ‌‌ ‌ بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا ‌‌ ‌ شربتی ز آتش بده ما را نما
امتحان کن جمله‌مان را ای کرم ‌‌ ‌ سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای کلان ‌‌ ‌ تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را ‌‌ ‌ صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم ‌‌ ‌ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان میراندشان در دشتها ‌‌ ‌ میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا ‌‌ ‌ آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را برآمد قی ز ناف ‌‌ ‌ می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود ‌‌ ‌ پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها ‌‌ ‌ بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت ‌‌ ‌ جملة الاستار مما افظعت
نار ازان آمد عذاب کافران ‌‌ ‌ که حجر را نار آمد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند ‌‌ ‌ نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
نور خواهی مستعد نور گیر ‌‌ ‌ محو او باش و صفاتش را پذیر
ریش بد را داروی بد یافت رگ ‌‌ ‌ مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است ‌‌ ‌ زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جنسی که میخواهی برو ‌‌ ‌ محو و همشکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو ‌‌ ‌ دور خواهی خویش بین و دور شو
ور همی خواهی ازین محبس خروج ‌‌ ‌ سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیه قصه زید در جواب حضرت رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید ‌‌ ‌ بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را ‌‌ ‌ میدرد اندر پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه ‌‌ ‌ این دهل زن را بران بربند راه
هم شرف بر عبادت تنهای او ‌‌ ‌ مشتغل گشته بطاعتهای او
تک مران درکش عنان مستور به ‌‌ ‌ هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی گوید که نومیدان او ‌‌ ‌ زین عبادت هم نگردانند رو
خواهد آن رحمت بتابد بر همه ‌‌ ‌ بر بد و نیک از عموم مرحمه
هم بامیدی مشرف میشوند ‌‌ ‌ چند روزی در رکابش میدوند
این رجا و خوف در پرده بود ‌‌ ‌ تا پس این پرده پرورده شود
حق همی خواهد که هر میر و اسیر ‌‌ ‌ با رجا و خوف باشند و حذر

چون ز علت وا رهیدی ای امین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را

باز رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنان که آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان اندرارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر کو تریاک ربانی را بخورد / گر خورد زهری به نوشش کی بمرد
گر طبیبی گیج بیدای بگوید با تو / از ظفر پرهیز کن بس سود دار
گر جوابش گویی از جهل سقیم / گر چرا تو میخوری ای پرس و هم
آب چشمه بین ز ریزی می فزون / آب خم بین که ز خوردن شد نگون
خود کند رنجور را رنجور تر / وانکه معمورست خود معمورتر
گویدش در دل حکیم مهربان / که قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزاید همچو نور / نار صحت در تن افزاید حضور
نار صحت چون فزاید در وجود / بی زبان تن بود صد گونه سود

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر

آتش افتادن در شهر بعهد عمر

در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید ازو و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان از رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن امیر المؤمنین شمشیر را از دست خود

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند او را چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز ازان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
ان یکی سه ماه می‌بیند بهم / وان یکی بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر یابی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

سؤال کردن خصم از امیر المؤمنین کرم الله وجهه که چون بر خصمی ظفر یافتی شمشیر از دست انداختی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم جز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را کو نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد او را کو نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را کو نبود او اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / درخور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بلکه خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرا کازاد کرد فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفت در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
پس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
گر ندیدندی عصا و معجزات / کی ز کفران قوم دیدندی نجات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتش میسازد از راه ثبات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد بشکافد و گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرا من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم

گفتن پیغمبر علیه السلام رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او روا باشد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت آن آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ شد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین آید گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / هین درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و دگر ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / خود نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن کیان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / صد بلیس نو مسلمان آورد
پرده صد آدم آن دم بر درد / کوه را از بیخ و از بن بر کند
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان مرده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
گر تو قدر سرو را گویی دوتا / ور تو مهر و ماه را گویی جفا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
گر تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیست‌ها را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه خود بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز ما و من رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

رجوع بحکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن آنحضرت با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان شیرین شدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
آنکه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آمد مر او را در خطاب
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / امر لا تلقوا بایدیکم مراست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم یکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی علیه السلام که یا امیر المؤمنین علی مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت اگر هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیران را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه و غیر مکه را جهت دوستی دنیا نبود چنانکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
زانکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشت از ذوق خدا / که درو ره نیست جز شوق خدا
آنچنان پر گشت از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فیها نبی مرسل / والملک والروح
گفت مازاغیم و مجنون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه نخرهای افلاک عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / کو نماید او نبرد و اشتیاق

این گمان بد منافق را بود / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
ز آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن این شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولا جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلم با خصم خود که چون خیو انداختی در روی من نفس من در حرکت آمد و اخلاص نماند مانع کشتن شد

اندر آ در گلستان زین مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زانکه بی تن مانده در باغ ارم

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانه هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت از او

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز قوم و خویش او / عاشقان سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت گشت اکنون خشک و کبز
تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق سبحانه و تعالی ذره از آن اوراد ویران کند که بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنبانیده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت او بر او فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار هم بزرگ بود نرود و ان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاکی بی آب کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان میزان ده هر چیز را بحساب بی میزان الا آنکسانی که از عالم خلق مبدل شده‌اند

و یرزق من یشاء بغیر حساب
پس سبب کی کرد عاشق صحبت
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی [illegible] ... سنة الف ومائة وخمس واربعین ١١٤٥

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف | به ز دقیانوس آن محبوس لهف | یقظه شان مصروف دقیانوس بود | خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است | وای بیداری که با نادان نشست | چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند | بلبلان خامش شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است | غیبت خورشید بیداری کش است | آفتابا ترک این گلشن کنی | تا که تحت الارض را روشن کنی
مطلع الشمسی اگر اسکندری | بعد از این هر جا روی نیکوفری | آفتاب معرفت را نقل نیست | شرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست | روز و شب کردار او روشنگریست | بعد از آن هر جا روی مشرق شود | شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان | حس درپاشت سوی مشرق روان | راه حس راه خرانست ای سوار | ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس | آن چو زر سرخ و این حسها چو مس | اندر آن بازار کاهل محشرند | حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد | حس جان از آفتابی می‌چرد | ای ببرده رخت حسها سوی غیب | دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت | آفتاب چرخ بند یک صفت | گاه خورشیدی و گه دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه آن باشی نه این در ذات خویش | ای تو بیش از وهمها و ز بیش بیش | روح با علمست و با عقلست یار | روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر | گه مشبه را موحد می‌کند | گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن | گاه نقش خویش ویران می‌کند | از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقلست سنی در وصال | هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
گر بدیدی چشم حس آن شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را | گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی بحس مشترک محرم شدی | نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست | کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست | گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر | آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را | چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیالش جان خیال خود بدید | خاک درگاهت دلم را می‌فریفت | خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکفت
گفت ار خوبم پذیرم این ازو | ورنه خود خندید بر من زشت رو | چاره آن باشد که خود را بنگرم | در خورایم و یا نی در خورم
او جمیلست و محب للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال | خوب خوبی را کند جذب این بدان | طیبات و طیبین بر وی بخوان
خوب را خوبی کند جذب این یقین | طیبات از بهر که للطیبین | در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند | باقیان هم باقیان هم سرخوشند | در هر آن چیزی که تو ناظر شوی | می‌کشد با جنس سیر معنوی
ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان مر نوریان را طالبند | چشم چون بستی ترا تاسه گرفت | نور چشم از نور روزن کی شکفت
چشم چون بستی ترا جان کندنست | چشم را از نور روزن صبر نیست | تاسهٔ جذب تو نور چشم بود | تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا | وانکه چشم دل ببستی برگشا | وان تقاضای دو چشم دل شناس | کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات | تاسه آوردت گشادی چشمهات | پس فراق این دو نور پایدار | تاسه می‌آرد مر او را پاس دار



مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد | تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان | چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت | چنگ شعر مثنوی با ساز گشت | مثنوی که صیقل ارواح بود | بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود | سال اندر ششصد و شصت و دو بود | بلبلی زینجا برفت و بازگشت | بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد | تا ابد بر خلق این در باز باد | آفت این در هوا و شهوتست | ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان | چشم بند آن جهان حلق و دهان | ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی | وین جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون | چون درو گامی زنی بی احتیاط | شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس | شد فراق صدر جنت طوق نفس | همچو دیو از وی فرشته میگریخت | بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود | لیک آن مو در دو دیده رسته بود | بود آدم دیدهٔ نور قدیم | موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت | در پشیمانی نگفتی معذرت | زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد | مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد | عقل جزوی عاطل و بیکار شد | چون ز تنهایی تو نومیدی شوی | زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود | چون چنان کردی خدا یار تو بود | آنکه در خلوت نظر بردوختست | آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار | پوستین بهر دی آمد نه بهار | عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود | یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن | چشم را از خس ره آوردی مکن | چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود | روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه ست جان را در حزن | در رخ آیینه ای جان دم مزن | تا نپوشد روی خود را در دمت | دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت | از بهاری صد هزار انوار یافت | آن درختی کو شود با یار جفت | از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف | درکشید او رو و سر زیر لحاف | گفت یار بد بلا آشفتن است | چونکه او آمد طریقم خفتن است

او چه بنماید مرا این [illegible] / لایق جیبم و یا بد کرم
چون لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه‌ی آهن برای پوستهاست / آینه‌ی سیمای جان سنگی بهاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو / رو به دریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده‌ها
آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم من آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمه‌ی نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانه‌ی خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم تو چون سرمه دید از ذوالجلال / خانه‌ی هستیست نی خانه‌ی خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهی تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده‌ی گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید و بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره‌ی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر / وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده‌ی خود را رها کردست او / مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق تعالی در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکه نقش کل باست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شیء را دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
روح انسانی که نفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از نور او آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را با اینچنین سودا چه کار / کر مادرزاد را اسرارها چه کار
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در زبان ناید ز حال و قال او هر دو عالم هست وصف حال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر حکایت معنی بسبب میل مستمع باستماع برصورت ظاهر حکایت الی آخره

کی گذارد آنکه فرض و گفتنیست تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو که مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق وندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام نمودن خادم تعهد بهیمه و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد کرد آن میهمان
گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشتش را بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت بر پشتش مکن جل زودتر زانکه شب سردست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مثل بهر خر چندین مرو اندر جدل
گفت دم افسار را کوته ببند تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مگو استخوان در شیر خود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود میهمان آمد مرا از نیک و بد
خادم این گفت و میان را بست چست گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت از آن آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بر آن صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو گه بچاهی میفتاد و گه بجو
گونه گونه دید ناخوش واقعه فاتحه میخواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدمی با لطف و جود کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان که چنین بادا سزای دشمنان

آن

آن خر مسکین میان خاک و سنگ کژ شده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی علف گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی برنشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

هر زمانش خلق میبرداشتند جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر میجست اندر نعل سنگ وان یکی در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خر در خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دمبدم گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای او کز دشمنان افیون چشد
صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
سر نهد بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنست بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو جزو آن کلست و خصم دین تو
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همه اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد ز جنت پایدار
گر گلابی بر سر و جیبت زنند ور چو بولی زحمتت بیرون کشند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش ازین ما امت واحد بدیم — کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان — چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا — گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را — چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را — چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان — عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او — تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست — روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز — عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست — هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست — خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین — پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او — وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک — با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر — همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است — جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست — در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین — متفق باشند در وحدت یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند — دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او — گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود — کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بگوش — داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور — می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ — همچو کفش کژ بود در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری — چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی — ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو — علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا — همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن شهباز را آن کمپیر

وین نه آن بازست کو از شه گریخت — سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را — دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد — ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز — پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند — سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق — زانکه دایم کژ رود جاهل طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد — سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد — شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست — که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار — غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر — خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه — بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف حق جان را جنایت‌جو کند — زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت باشد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را هنر پنداشتی — تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد — زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین — خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم — توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر — گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا — برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم — چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم — گر دهی کلکم علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق — بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود — لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش — زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست — بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو — موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم — آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دورت بدید — کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست — که گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار — در میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر — وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة — فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم — تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم — وان خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خوردن و خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حضرت حق جل ذکره

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند از جان دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی الله کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش — تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل

چونک عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او وارده جمع   شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش   درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر   نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر   که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند   یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی در   تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت ای کودک ز حلوا جمله چند   گفت کودک نیم دیناری و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ   تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال   چون تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد   گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم   وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه برآورد و حنین
میگریست از غبن کودک هایهای   کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه‌جوی   سگدلان همچو گربه روی‌شوی
از غریو کودک آنجا خیر و شر   گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت   تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی   او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود   رو به شیخ آورد کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری   از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز شام کودک میگریست   شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف   درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام   فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند   از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او   کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک   از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد   مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی   آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب   آب صافی میرود بی‌اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم‌شب   ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند   وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه   خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر   در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند   همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز   قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز شام و آمد خادمی   یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر   هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق   نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو   خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود   کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز   ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن   بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب   هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو   گشت از انکار حضرت زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت   نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا   از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال   من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم

گفت

گفت دینار اگرچه اندکست   لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش   بحر بخشایش نمی‌آید به جوش

ترسانیدن آن شخص زاهد را که کم گری تا کور نشوی

ای برادر طفل طفل چشم تست   کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که خلعت در رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل   کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال   چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست   در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو   این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست   چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست   نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان   بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان   ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات   کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   رزق کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را   یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها به دعای عیسی

خواند عیسی نام حق بر استخوان   از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه   پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود   مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش   خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی   گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد   گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه   جسته بوجهی وجود و هر گروه
ای میسر کرده بر ما در جهان   سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده به ما وان بوده شست   آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار   بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان   خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف   همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر   او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری   میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن   ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی   دیووار از چه بر خون عاشقی
این چه چشمست اینکه بیناییش نیست   ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه   این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری   مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین   زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند   غافل از عمر و بقای جانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند   رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست   که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم   گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر   آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک   از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد   آب ازو بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار   زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند   لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث   جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
از گدایی فارغ و ایمن شدی / رزق حق را طالب و مشتاق شدی
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستایی پشت شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می خاردم / کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می باختند
گفت چون می دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند / گه بسجده صفه را می روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بندد همان آن راه جو
تا رسد در همرهان او می شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت کان خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من بسپردم تو / باز پس ده آنچه آوردم بتو
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربه پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
باز می گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بمانده مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلاح و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان وا رهد این گاومیش / یا وظیفه کن ز لقمه لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانه مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و ز کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو / تا برارند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
پس تفحص کرد از اعیان خویش / کرد نومیدان شکایت از رهش
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
خود نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میزاید بلا / چون خیال فاسد آید جابجا
که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خان و مان

گفتن قاضی مفلس را

هان بگو لا حول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
از تو میخواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
گو بگو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا میزنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
که دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغایی دبه
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر او جامه را / عاریه است و تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت و ز خروش
کون پر چاره است هیچت چاره نه / تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
گرچه درمان جویی گویی بجان / کای خدا درمان کار من رسان
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی درمان او
چشم را در لامکان ای دیده بان / ها بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از لامکان پیدا شدست / که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده / زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه او در جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای   چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
عشق او پیدا و معشوقش نهان   هین بکوشش تا بجا بستی تو هان

صورتش برجاست این سیری ز چیست   عاشقا وا جو که محبوب تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است   عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند   کی وفا صورت دگرگون میکند
چون تو بینایی پی خر رو که جست   چند پالان دوزی ای پالان پرست
پرتو خورشید بر دیوار تافت   تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم   واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش   خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست این بر حس تو   عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر   ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد   کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال   اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان   دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست   دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و خود ساقی و مست   هر دو یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس   بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت   بر مناسب شادی و بر قافیت
حرف قرآن را ضریران معدنند   خر ببینند و بپالان بر زنند
معنی آن باشد که بستاند ترا   بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند   مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
خر چو هست آید یقین پالان ترا   کم نیاید نان چو باشد جان ترا
کور را قسمت خیال جان فزاست   بهره چشم این خیالات فناست
پشت خر دکان و مال و مکسب است   زر قلبت مایه صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول   خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا   والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند   چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست   خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت   هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر   خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان   من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست   کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست   پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر   که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق   منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد   وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل زدن آن شخص غریب که خانه میجست از بهر وطن خود

آن غریبی خانه میجست از شتاب   دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی   پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر   در میانه داشتی حجره دگر
پس اگر معمور بودی این سرا   خانه تو بودی ای معمار ما
ور رسیدی میهمان روزی ترا   هم بیاسودی اگر بودیت جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست   لیک در خانه اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند   در خوشی تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام   لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین   بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو   نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش   ور نه داری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا   آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان   سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان   تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر   عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو   مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون

از درون خویش آن آوازها   منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز   چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق از کاذب واشناس   رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ   دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها   گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلک دریایی شوی   آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان   تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید   خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست   آنکه بیرونست از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم   تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست   پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود   لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر   تا قضا را باز گرداند ز در
پس قضا بر سبلت آن حیله‌مند   زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه   تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون   کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد   وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال   دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف   وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد   بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست   خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او   او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانه تن نازنین   بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر خود را بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت   هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری   یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو   او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کو عار ویست   کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز شخصی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت   که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی   هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای اولیا و انبیا
انبیا را نه که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران   زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب   او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن او باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران   از شعاع گوهر پیغمبران
کی حجاب چشم او فردند خلق   چشم خود را کور و کر کردند خلق
چون غلام هندوی که کین کشد   از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
کفشت ار نبود مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   می‌فزاید کمتری در گوهرم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست   بلکه از جمله کمیها بترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در گذر از فضل و جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / آن ولی کم ازو قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنایی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه غلامان نوخرید را

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات

ز آتش

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

بیرون کردن شاه یکی را و پرسیدن از غلام دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده‌دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
گر تو اهل رقعه و نامه بدی / نی جلیس یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / لیک لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست‌گو / راست‌گویی من ندیدستم چو او
راست‌گویی در نهادش خلقتست / هر چه گوید من نگویم آن تهمتست
کژ نگویم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / زان همی گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو بیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نوری حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دیده او باقی بود / زانکه دیدش دیدهٔ خلاقی بود
گفت آخر عیبهای او بگوی / آنچنان که گفت او از عیب توی
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان بازیم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز آب جوی نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درخواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌جوی و عیب‌گوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت زوی جفا

قسم غلام در صدق و وفاداری یار خویش

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و خداوند کریم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که زاد از آدم و دست شیث چید / پس خلیفش کرد چون آدم بدید

بیت

نوح از آن گوهر که برخوردار شد   در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت   بی حذر در شعلههای نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد   پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد   آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع   دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر   چشم روشن کرد از روی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب   شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد   ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت   بر فراز چرخ چارم برشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم   قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد   با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد   حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانش عین گشت   نور فایض بود ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان   گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد   خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید   نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس   شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف   گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان   سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان   کاندر آن بحرند همچون ماهیان
حق آنانی که این و آن از اوست   مغزها نسبت بدو باشند پوست
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام نو میجویمش
که صفات خواجهتاش و یار من   هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصفان ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گویی آن او و آن او
تو چه داری و چه حاصل کردهای   از تک دریا چه در آوردهای
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند   هست آنچه گور را روشن کند
این زمان کین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان که جای حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست   بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اشتر و اشتر عرض   جوهر کره بزایید از غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض   زین عرض جوهر همی زاید غرض
پس بگو کز من عملها کردهام   دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش   سایه بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

جواب دادن غلام پادشاه را

پادشاها جز که یأس بنده نیست   هر عرض کو رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر   حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض   جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانهها   در مهندس بود چون افسانهها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش   بود موزون صفه و سقف و درش

جمله اجزای جهان را بی غرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل
از مهندس آن عرض و اندیشهها   آلت آورد و ستون از بیشهها
چیست اصل و مایه هر پیشهای   جز خیال و جز عرض و اندیشهای
این عرضها از چه زاید از صور   این صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل   عقل چون شاهست و فکرتها رسل
بیشهها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
نقل و اعراضست این بحث و مقال   نقل و اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هل اتی
عالم اول جهان امتحان   عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند   این عرض زنجیر و زندان میشود
بندهات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر   این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیرید یاد   این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست او از عرض   تا بود غیب این جهان نیک و بد
خرد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر   کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این   نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی   چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد   لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر   از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار   از صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمیپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست   تا بدی یا نیکویی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود   چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسه تو شد نشان آن کشش   بر تو بیکاری بود چون جانکنش
این جهان و آن جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آنهم شد سبب   تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک   دیدهای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشان یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک النعیم دائما   بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی مشکبوی   نیک خویی نیک خویی نیک خوی
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی   دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو رویت کرد   آشکارا تو دوای خفته درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گهخوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گندست از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان   رحمت الایمان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان

چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین   زانکه کمیابست این دُرّ ثمین
این صدفها نیست در یک مرتبه   در یکی دُرّست و در دیگر شبه
گر بصورت میروی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندان که نور چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست این اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
حق عالم چون رمست و وحشیان   میدواند جمله را او چون شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی از خرد بی‌بهره‌ای   آدمی خو نیستی خرکره‌ای
جهل محض و خر و بیگانه‌ای   بو نداری از خدا دیوانه‌ای
سایه را تو از جهل شخص می‌بینی   شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که این فکر و خیال   برگشاید بی‌حجابی پر و بال
تک ز غیبت یک نمود آری نشست   کز لطافت چون هوای دل گشت
تا بجسمی در نمی‌آید کثیف   آنکه بود بصر را زان لطیف
باد از فرولنت بکام اثر   از هزاران تیشه و تیغ و تبر
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ
پادشاهی بنده را از کرم   برگزیده بود بر جمله حشم

امتحان کردن پادشاه با آن دو غلام

جامگی او وظیفهٔ ده امیر   ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست   چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد   حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش   آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد   جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست   این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ   هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود   نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند   تا بغیر از دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس   کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود   در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده   چه شنوم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست   پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است   از جهتهای دگر پر فایده است
حسن یوسف عالمی را فایده   گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود   لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردن و ژاژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی   کو نه محرومند ازو امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر   هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست   پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که این خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است   روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است   قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل   که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک   کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست   خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد   دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست   چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین   لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر   وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها   میوها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی   دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما   می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما   چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود   خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود   وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل   شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق   چون قرین دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم   بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست   امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند   بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک   گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نیایند اینجا که منم   کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون   آفتاب ما ز مشرقها برون
باز گو از شمس سکر و عجب   هم ز قرص شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع   هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید   از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب   صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من   عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد   هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند   گر براق و تازیان ور خود خرند
وانکه گردشها از آن دریا ندید   هر دم او رو سوی محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد   تا که آب شور او را کور کرد
زانکه آب شور شور اوست چشم   ای ببینند روضه را زان آب برد
بحر میگوید بدست راست خور   ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست   کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو   راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم   ورنه ما آن کور را بینا کنیم

آن ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را ز ارکان بشکنند / جان مده تا همچنین جان می کنند
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت دردی بی دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه او گم کرده راه

گرفتار شدن باز در میان جغدان در آن ویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران سوی جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می زنند / پر و بال نازنینش می کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خورد جغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می روم / سوی شاهنشاه راجع می شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف ز شه می زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا من می روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می پرم / پردهای آسمانها می درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندانها یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون دم زند / چونک لبیکش بیا رب می رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / می رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود / فصل او درمان وصلی می شود
سجده آید کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز می گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران شود / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر از افغان جزعناک شده

عمر ضایع گشت و باطل راه دور / نفس کاهل دل اسیر جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی کندن خاربن را از راه

همچو آن شخص درشت بدسخن / در میان ره نشانده خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بگفت او را بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه اختیار آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / کز خلق زشت تو هستند آن
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویشتن و هر بیگانه
یا تبر برگیر و مردانه بزن / یا علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون فاروق و صدیق مهین / هین طریق دیگران را برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش برآید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین سبز و تر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی کن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده‌ست این چراغ با گهر / هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از باغ بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینک بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوع دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواره داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی‌سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی‌راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نقد حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار

آفت تاخیر خیر بفردا انداختن

گه قصیرش می‌کند گاهیش زار / گه سمینش می‌کند گاهی نزار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پنهان و پیدا جان جان
تیر مشکن زانکه این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌جهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / همچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / آن قیامت این کرم کی می‌کند
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یک دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آهن چه آتش چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / زان مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
این چنین ذاالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذاالنون مصری

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چون در افتاد آتشی در ریش عام / بند کردندش بزندانی تمام
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / اندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌ترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگاه هست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

فهم کردن مریدان کز ذاالنون مصری دیوانگی نیست قاصدا خود را چنین کرده است از برای مصلحتی

او ز عار عقل کند تن پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم قوی وز ساز گاو
بر سر و پشتم زنید این را بکاو

تا ز زخم لخت یابم من نجات
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را
وانمود آن زمره خونخوار را

گفت روشن کین جماعت کشته اند
کین زمان بر خصمیم آشفته اند

چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسراردان

جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جمله اسرار را

وانماید خونیان دیو را
وانماید دام خدعه و ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دمش جان عتیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روح خفی زنده و بهش

باز رجوع بحکایت ذوالنون مصری رحمة الله

چون رسیدند این نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن
ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد
یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب
ای که بحر علم و عقلی ای عجب

راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دل خسته ایم
در دو عالم دل بتو دربسته ایم

راز را اندر میان آور بما
در میان نه راز و قصد جان ما

فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانه کاز بن و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جمله کان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت تا در ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گردد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بنده پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه او را داشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

امتحان کردن خواجه لقمان لقمان را

زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود
خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجه لقمان بظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان باژگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر و سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چبود برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چبود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کآهن گشت موم
موم چبود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره رود
تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر ترا و هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم خدمت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده اند
تا گمان آید که ایشان بنده اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افگندگی
ناید از بنده بغیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیه‌هاست بر عکس این بدان

خواجه لقمان بر احوال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان

راه میدانست خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر فتا

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویشتن تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی
میدر آید دزد زان سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهترست
تا ز تو چیزی برد کان کهترست

بار بازرگان چو در آب اوفتد
کشتی بالش چو غرقاب اوفتد

هرچه بدتر او بدریا افکند
دست اندر کاله بهتر زند

چونکه فوتت میشود چیزی در آب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

نقد ای یار از اطاعت گوش دار
تا ز روی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی
حرص و غفلت را بر دل گو دنی

باز رجوع بحکایت لقمان علیه السلام

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
بنده شد او را و با او عشق باخت

هر طعامی که بیاوردی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی او برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بیدل و بی اشتها
این بود پیوندی بی انتها

خربزه آورده بودند ارمغان
لیک غایب بود لقمان از میان

گفت خواجه با غلامی کای فلان
رو و فرزندم لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
خواجه اش بگرفت سکینی بدست

چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیله حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود

از محبت دار تختی میشود
وز محبت بار بختی میشود

از محبت سجن گلشن میشود
بی محبت موم آهن میشود

از محبت نار نوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود

از محبت سنگ روغن میشود
بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت حزن شادی میشود   وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود   وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود   وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانشست   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول   بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو   بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست   آنکه لا شرقی و لا غربیست
برق را خود یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن   نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر ریش خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال   لذة ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آید در پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند تا ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان علیه السلام

قصه شاه و امیران و حسد   بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام   باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال بخت   چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود   وان درختی که یکی هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت   چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد   از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق   چشم اول بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند   تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند   در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند   بیخ او را از زمانه بر کنند
چون بود فانی چو جانش شاه بود   جان او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان آگاه شد   همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران   میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند   تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بیکران   در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند   آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش   همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان   پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده   پرده‌های جهل را خارق شده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم   پرده بندد به پیش آن حکیم
پرده بخندد بر او با صد دهان   هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل   همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه ز منت یاریست در جان و روان   بی منت آبی نگردد در روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه شکنی ای کارگاه نادرست
گویدش پنهان زنم آتش زنه   نی ز قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو   دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم   هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت   او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا   صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار   در هم آرد هم شکوفه سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان بی نوا
چون بدانی تو خزان را از بهار   چون بدانی رمز خنده در شتا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه   می‌ببینی چون نبینی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب   میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما   وان سپیدی وان سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاده نسخ نوبهار   چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه   تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول   با حقارت ننگرید او در رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید   حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ   چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت   بت‌پرستش گفت و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید دریا را ندید   زانکه حالی دید فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او   پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق   پیش خاکش سر نهند افلاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمش که خاکی را گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل او بگذراند خار را
نیست کس را زهره تا گوید که چون   پس جگرها کاندرین ره گشت خون
حاکمست و یفعل الله ما یشا   او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند   تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند   راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا   خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو   زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها   ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم   در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم   هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت   این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو   گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم   چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه   هر دو را سازم چو دو گاو سیاه

گه چناری کف گشاید در دعا / گه ز رحمی برفشاند در هوا
گه شکوفه آستین پر زر نثار / برفشاند گرد ایام بهار
گه فروزد لاله رخ همچو جان / گه گل از کیسه برآرد زر برون
گه بیاید بلبل و گل بو کند / گه چو طالب فاخته کوکو کند
گه بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
گه نماید خاک اسرار ضمیر / گه شود چون آسمان بستان منیر
از لجی آورده اندر آن حلقها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دیده شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو دهد اینک نشان / که به پیشت آید او فردا فلان
یک نشان آنک این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکوة / چون زکوة پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خانه دیدی لیلها / آنکه بردی از روش سالها
چونکه تو این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشانها و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نداند که بداند غیر من
گر بگویم پس نشانم فوت شد / چون نشان فوت شد وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کین نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

چشمهٔ خورشید را سازم خشک / قطرهٔ خون را بفن سازم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماءکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماءکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و هنر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه او را بهر کشت
کو شعیبی کو که او از دعا / بهر کشتی خاک سازد کوه را
من بپشت آن کمین جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید آب و تابی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تازی احتساب / آتشی ناید یک باره تباب
از کواکب در سپهر بیکران / ور دمی نام نماند زان نشان
آنچه بر دارد بدان مشغول شو / وز دگر کشتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عظیم / برندارد جز که لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست
دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر بدانم خانه‌ات را بر دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنی / خمرهای چغرات نازنین
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و آسمان زو شد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق این بنده هم این بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

عتاب کردن حق تعالی با موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت ای موسی دهانم دوختی / در پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکرده امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جانان روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور شود خون شهید او را مشوی
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه جان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کو نمی‌آید بگفت
در دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آوردن شبان

بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد این بس مختصر
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مرد شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم رفته ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازد علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی / هر چه میخواهد دل تنگت بگوی
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بجست / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچنان فرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدو گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / گر نبود است آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
در نماز او بیالوده است خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کی سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیاهی کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرض کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها عیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
بچه می‌زارد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
میدود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس رحمت است / تلخها هم پیشوای رحمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن سزای لقمه و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولت است / این جزای کارزار و محنت است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببهای آن اوست
بی سبب داند نه از آب و گیا / چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / وین سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بجلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر آید و عقلش نخست
هم مزاج خر شده است این عقل پست / فکرش این کو چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
آن سگ اصحاب تا من شد بنام / بر در غارش نهان کرد او مقام
گر سگ او سگ شوی شیری شوی / در همه صید جهان سیری شوی
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر ضعیف
وز ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم از و صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل افزا کرم را وا مگیر
این سزد از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی تو از آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که کار غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رسد / از وفای جاهلان بهتر بود
عاقل ار دم معرفت دارد زیان / جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن را بدید و می شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران بر جست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
می ها بانگ و دبوس زنان / چونکه افزون رفت و شد ره دران
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت زین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد ای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک او را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / میدوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نی پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال گر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا شود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زدم / دست چون داود در آهن زدم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
خود بدانی چون بداری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
می‌شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد ابله بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
زیر و بالا هر دو را حق می‌کشد / این بود خذلان و این باشد رشد
پس بهانه دان که شیطان و ملک / لطف و قهر اوست اندر دی کلک
جمله حقست و بحر حق بی‌کس / او کند هر چه کند قسم و بس
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگان که او مردم خورد
آن بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت ز پهلوش نشست
فوق آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوق این دو لایق آمدست
وان شرر از روی مقصودی خوش است / ز آهن و سنگ زین رو پیش است
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان آخر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه اول خیرگی آرد بلا / روشنی آرد نظر را از علا
هر چه در پستست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی نشان گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر او جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تو است خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
ور ترش می‌آیدت قصد ضیا / همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری‌یی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری رو مکش از راه بین

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن
آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام است وانما
گفت زشت‌آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر رحمت او یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گردان گرگی ای روباه بر / نصرت از حق مطلب ای خصم البصر

تتمهٔ حکایت احمق و خرس

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم بر در او بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارث گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش درنرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یاری رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر هم‌جنس خرس خود بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او بسیط جهل بود
بدرگ و بدرای و بدبخت و بتر / کمره و مغرور و خوار و کور و کر
خرس اگر بگزید بر صاحب کمال / روسیه حاصل تبه فاسد خیال
چون نشد در دست من زان اژدها / آب خون شد بر عدوی ناشفا

استغفرالله لی

گر خفاشی را ز خورشیدی بدست / او دلیل آمد که او خورشید بدست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / او دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وان یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وان یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی از تعزیت
آن یکی خلقی از اکرامش خجل / وین دگر از بی‌نوایی منفعل
آن یکی سرور شده زاهل جهان / وین یکی در خاک و خواری بی‌نشان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزند در نقصان ثبت / گر گمان آید که از کان منت
حق چو ما را از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

اعتماد کردن آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ مغز خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

این و صد چندین چندین کرم و بر / از تو این سردی این توهم کم نکرد
عاقلی را از چنین تهمت نهان / خرس را دانست اهل مهر دان
گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنان برهان و این خلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست با مار اژدها / آب خون شد بر عدو از ابتلا
این و صد چندین چندین کرم و سرد / از تو این سردی آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که بود ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدید / جمله اشکالها را حل شدید
گاو می‌شاید خدایی را به لاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و بصارت که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق او
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید او شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
و آنکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان بر رفت

ترک کردن آن مرد ناصح تابعت بسیار آن مصاحب خرس را

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چون که اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گیردی در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چون بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حکم او را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول علیه السلام بعیادت صحابی و فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز بر تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / وا نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

عتاب کردن حق تعالی با موسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و علوی و فقیه را از یکدیگر و بیان آن

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی میخوریم / ما به پر و دانشت تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز

این جنید ره بود و بایزید / از کدامی شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه خوردم من شما را خوردنیست / اینچنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوه است و گفت‌وگوی تو / از صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
تا بیارد آن رقاق و قاز را / بر در خانه بگو قیماز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر نبی و بر علی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
این بگفت و دست بر رو برگشاد / دست او کین دلش او داد داد
من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران گزین
گوش کردم این همه افسوس تو / می‌زنم بر سر کشند ناموس تو
زو ورا الفقه بسیار و حجت / کرد بیرونش ز باغ و در ببست

بازگشتن بحکایت صحابی رنجور و عیادت مصطفی صلی الله علیه و آله

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
ور بجنب اندر پناه مقبلی / بو که ارادت کند صاحب‌دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بدر می‌گرد و می‌دو گو بگو / جست و جو کن جست و جو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخ بایزید که کعبه منم گرد من طواف میکن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک را نمود

حکایت خانه ساختن مرید

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نیکمرد خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر ربیع می آیدت / نیت آنرا کن که آن می بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / که بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست و خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف کردی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست / خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبه صدق بر گردیده / چون مرا دیدی خدا را دیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن رسول سبب رنجوری آن شخص بیمار که گستاخی کرده است در وقت دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / درد بخشیدم حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
خانه در غم ساز و در وحشت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی بروی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نی شکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو دهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری رو بگرداند او
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر / وای اگر گربش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالیش اندر آرد آن غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشد آمده / آن فتیلان جانب آتشکده
کاه برگی می نماید تا تو زود / بفکنی کانرا بنفخی از وجود
هین که آنکه کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می نماید موج خونش تل مشک / می نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تگ دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده اندر قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / گرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید هست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بیشی بود خود را زو بگریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که استاد تو را بشناس و ده	سود و سرمایه بفلس وام ده
امنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوائی فاش
آز سود و عقل و دانش را	بعد از این بی او نخواهم خویش را

عذر گفتن دلقکی با سید اجل که چرا فاحشه در نکاح خود در آورد

گفت با دلتنگ شبی سید اجل	تجربه را خواستی تو از اجل
با من این ابازی یاب گفت	تا زن مستوره کردم جفت
گفت مستور و صالح خواستم	تجربه گشتند و ز غم بن کاستم
خواستم این تجربه را ای معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی	زین ترس چو بیم جستن معرفت

بحکایت سخن در آوردن سایلان بزرگی را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی	شورت آرم بد و در شکلی
ای یکی گفتش که اندر شهر ما	هست عاقل جز که آن مجنون ما
بر پی گشته سواره یک فلان	بید واند در میان کودکان
کوی می باز و بر وزان و شبان	در جهان کنج نهان جان نهان
صاحب رایست و آتش پاره	آسمان قدر است و اختر پاره
فر او کروبیان را جان شده	او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان شمری	سر برهنه کوسه را چون سامری
چون ولی آشکارا گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت
گر ز آن عقل و آن دانش بود	واله استی تو سر کشی از عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مرد رای کو نتوانی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سر سنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است	هر کلیمی را کلیمی در بر است
هر ولی را اسم و لی شهره کند	هر که را او خواست باهره کنند
کس خبر اندر خبر داور ساخت	چونکه او مرد خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد متاعی ز کور	هیچ باید دزد در راه و در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود	گرچه خود بر وی زند در دزد عود
چون گزد سگ کور صاحب دیده را	کی شناسد آن سگ درنده را

حمله آوردن سگ بر کور گدا

یک سگ اندر کوی ره کور را	حمله می درد بر شیر دغا
سگ کند آهنگ وی فیان بخشم	در کشد مه خاک در دندان بخشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار	دست دستت است ای من را
از ضرورت دم خر رای حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت گای آی	از چو من لاغر شکاری چه رسید
کور بگیر نه یارانت بدست	کور بگیری تو در کوچه بدست
کور میگوید یارانت بصید	کور میجو بی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار کور گرد	وین سگ ... ما قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از طلاق	سگ بند در مهار صید حلال
سگ چو عالم گشت شد جاهل و چست	سگ چو عارف گشت ...
سگ شناسا شد کامیر صید گشت	ای مه آن نور شناسد و گشت
کور نشناسد ز ای چشم نیست	بلکه از جلت ... چشم نیست
نیست خود بی چشم بر کور از این	این چنین از فضل حق شد چشم بین
نور سوی دیده و دیده را خواست	خسف غار ان کرد و فارو ...
زجف کرد اندر هلاک مدعی	فهم کرد از حق که با او هست معی
آب و باد و خاک و نار باشد سر	بیخبر با ما و با حق ...
ما بعکس ان خبر حق خبر	بیخبر از حق و با چندین بدی
لاجرم اشفق نهان محابت ان	گنه شد از میر حیوان ...
گفت بیزاریم جمله زین جهان	کو بود با خلق حق با حق جهان
چون بماند خلق کرد در دانیم	انس حق را طلب ... سلیم
چون ز کوری دزد یابد کار	سگ بند آن کور عمیا نام را
تا نگوید دزد او را کان منم	گر تو دزد دیدم که دزد ...
کی شناسد کور دزد خویش را	چون نداند دزد چشم آن رهنما

چون بگوید هم بگیر او را و سخت	تا بگوید او علامتهای بخت
بس جهاد اکبر آمد عصر دزد	تا بگوید کوچه دزد دید و چه برد
او بلا از دیده کحل دیده است	چون تشنائی باز یابی بصیرت
کاله حکمت که گم کرده دست	پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل را جان و با سمع و بصر	می نداند دزد شیطان الاثر
ز اهل دل جو از جهاد او را محو	گر جهاد آید خلایق پیش او
شورت جوینده آمد نزد او	کای ابک کودک شده از ای نکو
گفت رو زین حلقه کین از باب نیست	باز گرد امروز روز راز نیست
گر بکار از ره بدی در لامکان	همچو شیخان لوح ای من از دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده [illegible]

محتسب در نیم شب جایی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت ای مستی چه خوردستی بگو	گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو و آلو کیست	گفت این که خورده ام گفت ای حقیقت
گفت آنچه خورده ام آن ...	گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور رسید این سوال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن	مست همچو خر در گل مانده سخن
گفت گفتم آه کن هوی مکن	گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد است	هوی هوی مستان از شادیست
محتسب گفتا نمی دانم خیز خیز	معرفت مر اتش و بگذار این سخن
گفت رو من از کجا تو از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار رو	از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی	همچو شیخان بر سر دکان نمی
گر مرا راهی و تدبیری بدی	خود از این کوچه خرابی کی شدی
هم مرا از پیل و دریوزه بدی	هم بدی ورانت ... دوزه بدی

دوم بار سخن آوردن سایل آن بزرگ را

گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره بر تای این سو ان کرس
راند سوی او که هین زو در بگو	گاو سن لس تو سنت تو شد چو
تا کلید بر تو بگوید زود باش	از چه می پرسی مکن خواهم آن کس
او مجال راز دل گفتن ندید	زود برون شو گرد و در اکس کرشمه
گفت میخواهم درین کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنست اندر جهان	آن دو رنج وان یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست	وان دگر نمی ترا نمی حد است
وان سیم رسیم ... انبود بدان	این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسیم نبراند لکام	که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بار دگر روی جوان
که ببا اخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتش بر گزین
مدعا آن بد که پسندد روی او	یاد را یدنا گهان در کوی او
ور نه کجو دزن که گوید زنی	قصه مشکل ترا این بود پس...
راند سوی او و گفتش بکر خواه	گل ترا باشد ز غم بایی خلاص
وانکه نمی ان تو بیوه بود	وانکه بچه آن عیال باولد
دور شو تا اسب ننداز و لگد	هم اسب تو سنم در تو رسید
اهوی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خوان
باز بانگش کرد آن سایل بیا	یک سوالم ماند ای شاه کجا
باز زد این سو بگو زو ترچه بود	که ز صیدان این بچه کوهم ربود
گفت ای شه این چنین عقل و داد	این چه شیدایست این چه فعل است این عجب
تو ورای عقل کلی در بیان	اما ای در جنون جول نهان
گفت ای او باش ای امیر بند	تا درین شهر هو دم قاضی کنند
دفع سنگیم مرا گفتند نی	نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست خویش	گه کم از تو در قضا گویند خویش
در شریعت نیست دستوری کو ما	کنز از تو شه کنیم ای پیشوا
زین ضرورت کیج و دیوانه شدم	زین گره از عقل بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم	لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام	گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین دنیا خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذو الجلال / خون بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید این شه با تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمه نصیحت رسول بیمار را و حکایت صحابی رنجور

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده / از جهالت زهربایی خورده
یاد آور چه دعا میکرده / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
گفت پیغمبر روشن کرده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت آن روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پایی میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفلش ناگشود

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن نکال

نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود / نیک کردند و بجای خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
من همین گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی‌آرام شد

ماندم از ذکر و از اوراد خویش / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بیش
میشدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ تن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ما هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان بدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند بر رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطف آن عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه کی موسی روا دارد که من / پیش او یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه دایم برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد کوه هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را بازجست
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / این نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتی دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده اندر دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او کشان
خود زیانش شد و آن ریو او / کوهی آدم بود و دلو دیو او
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که بغیر او کند / بی گمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حاملست / وین نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه بیدرد باشد رهزنیست / زانکه بیدردی انا الحق گفتنیست
آن انا بیوقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وین انا فرعون لعنت شد یقین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما زبیستا ذریت راست دان   هر چه کار دجان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار   دم به دم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیری بی او مانیم   دیر گیرد سخت گیرش خو دهد
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش   یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا   از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است   لیک این نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم   من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها   نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت   نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست   زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند   جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کند   حسن عالم چاشنی از وی چشند
تا کمال دانشش پیدا شود   منکر استادیش رسوا شود
لیک مومن دان که طوعا ساجد است   زانکه جویای رضا و قاصد است
قلعه سلطان عمارت میکند   لیک دعوی امارت میکند
گشت یاغی تا که ملک او بود   عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه   میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین   قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها   پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذو المنن   حاضری و ناظری بر حال من

وصیت کردن رسول علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموختن

ای تو بر هر پادشاهی پادشاه   کارساز یفعل الله ما یشاء
گفت پیغمبر مر آن بیمار را   این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن   آتنا فی دار عقبی نا حسن
در پی خلاق شکور زیرکی   ور زنی در مرد خوش خو ار حس
راه را بر ما چو بستان کن لطیف   منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان در حشر گویند ای ملک   نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو دارد گذار   ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی   پس کجا بد آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر   که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه درد   بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را   آتشی آن کبر و فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا   نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی   سبزه تقوی شده نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد   ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد   وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش   بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید   اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو   خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید   در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما   سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر   لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم   پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش وگر دیوانه ایم   مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر مینهیم   جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست   چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند   شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند   وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا میکنند   تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر   در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند   تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره   بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست   با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را این نوع گشته در روش   غیبها بین عین گشته در رسش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد   از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب   میستانی مینهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان   بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان   تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکز ایشان خلعت و دولت رسد   در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا   دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش   آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی   خویشتن را و مرا آراستی
هر که از استا گریزد در جهان   او ز دولت میگریزد این بدان
من چنین کردم همه عمر تمام   هیچ من نگرفت کار من نظام
پیشه آموختی در کسب تن   چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی   چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت   اندر آید کسب و دخل مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب   تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان   پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند   شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب   بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کور تنها مانده   یا فغان حسرتا بر خوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون   قابلیت نور حق را رهنمون
کسب فانی خواهدت این نفس خس   چند کسب خس کنی بگذار بس

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است

نفس خس گر جویدت کسب شریف   حیله و مکری بود آن را ردیف
در خبر آمد که خال مومنان   خفته بد در قصر بر یک شبان
قصر را از اندرون در بسته بود   کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد   چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود   کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن نهان   تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو   در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست   گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد   راست گو با من مگو بر عکس و ضد

در حکمت افکندن ابلیس معاویه را و از رو پوش کردن

گفت هنگام نماز آخر رسید   سوی مسجد زود میباید دوید
مصطفی چون در معنی را بسفت   عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا   که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید ناگهان در مسکنم   گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه مر معاویه را نیز

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق   از چه رو گشتی چنین بر من شفیق
گفت ما اول فرشته بوده ایم   راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم   ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود   مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم   عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند   عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار   آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست   از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم   در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد   چشمه های لطف از ما میگشاد
وقت طفلیم که بودم شیر جو   گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او   که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آن را ز مردم واکشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردید درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است   قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهری عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم   هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   این حسد از عشق خیزد نه جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که من بد باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد   خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او   دست‌باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معویه با ابلیس مکر او را

گفت میر او را که اینها راست است   لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی   حفره کردی در خزینه آمدی
آتش و نفطی نسوزی چاره‌ای   کیست کز دست تو جامه پاره‌ای
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو   من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
در هوا چون بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
صد هزاران مرغ را او ره زدست   که بوی روز بیرون آمده است
قوم نوح از دست تو در نوحه‌اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط   در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف   کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده   بوالحکم از تو ابوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره   تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق
بس چو بلعم از تو نومید آمده   بس مسلمان کز تو کافر شده
بس مسلمان کز تو دین در باخته   سرنگون در قعر دوزخ تاخته
گفت ابلیسش گشا این عقده را   من محکم قلب و نقد را

باز جواب ابلیس معویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام   صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم   مر بدان را پیشوایی می‌کنم
نیکوان را رهنما و حامیم   شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست   تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی   هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز   تا کدامین سو کند او کام تیز
گر بسوی استخوان آمد سگ است   ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر   زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن   قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است   ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر   ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند   لیک این هر دو یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند   دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم   داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم   زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را   کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود   جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست‌گو   تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست   اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار   تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک   می‌برم من می‌شناسم مشک و پشک
خشک گوید باغبانا ای فتا   مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو   بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم   تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی   کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته   اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو   با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند   آن خوشی اندر نهالش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین   خوی اصل من همینست ای امین

عنف کردن معویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت میر ای راهزن حجت مگو   مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم   هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری   تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

نالیدن معویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

مشتری نبود کسی را راه‌زن   ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو   ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد   در رباید از من این ره‌زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله   دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس   کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
بوالبشر کو علم الاسما بکست   در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک   چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی   نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است   صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس   در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو   بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد با منی   هین غرض را در میان نه ای فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان   نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال‌اندیش شد   چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود   تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون   هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق پرس ار تو جوی قطع نفس   که تو از شرش بمانی در حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم   تو بنال از شر این نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود   تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه‌ای   دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد   میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیا یعمیک یصم   نفسک السودا جنت لا تختصم

تو که بر من منکر شر مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طبایع مختلف / من مرا کی چاره شد تکلف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می برم باز از دو سوز / تا مگر کی دی مبهم کرد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح کردن معویه مر ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکی را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کزدم از گندم ندانست آن نفس / می برد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آن را تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ معوی جواب من بگو / راست پیش آور دروغی را مجو

باقرار آوردن معویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش می بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / مر مخنث را نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد اندر بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

این چنین درد دو بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن شد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

اقرار کردن ابلیس با معویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنین آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

جواب گفتن معویه ابلیس را

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس میگیر تا هستی هلا / سوی دوغی زن مگس را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را انگبین
تو درین جرم از آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی

فوت شدن دزد بآواز دادن شخصی که صاحبخانه را نزدیک آمده بود

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود آن بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودی کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرده بود

هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه اول محتجب بد خود ورا   بخت و روزی آن بد از ابتدا
لیک آن اول ز پیشه بد است   محتجب کردن سبب فعل بد است
چون ز رشوه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بود آن دولت بدست
قسمت خود را بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژ روی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژ بازیی در جفت و طاق   با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژ بازیی می باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند   لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده   تزکیه مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف آید بیدل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی نهد   بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سست مخنث میشود
وصف آید با صلاح او مرد وار   دل بر او بنهد که اینک مرد کار
رو بگرداند چو بیند زخم را   رفتن او بشکند پشت ترا

فریفتن منافقان رسول را تا بمسجد ضرار برند

این درازست و فراوان میشود   وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسانا خواندند   نزد خدمت سوی حضرت راندند
بر رسول حق فسون میخواندند   نقش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او   یک بیک زان سو که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف   شیر را شاباش میکرد آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه   چشم خوابانید آندم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم   من شمار از شما مشفقترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو دوان   هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا رود آن سو رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغایی باختند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند   طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو   غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید   تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان   در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زان باز گشتند ای زهی   حاش لله حاش تقدم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندی که ایمان جنتست   زانکه سوگند آن کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست   زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما   راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خواندند قوم   مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست   کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست   اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا   میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق   تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می آیدم   همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت   بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله میشنید   با کلام انوارها آمد پدید
چون ز نور وحی می درماندند   باز نو سوگندها می خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر   کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

اندیشهٔ یکی از اصحاب رسول که رسول چرا ستاری نمیکند

باز پیغمبر بتکذیب صریح   قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول   در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار   میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا   صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد   تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق   کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر   مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم   ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود   مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه   میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست   از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می گریست   کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا   که کنند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز   تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر   صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بدان قوم پست   از نفاق و زر و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا   بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش   کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام   حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز   نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان   واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک   پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان   نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته‌اند   بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

قصهٔ آن شخص که شتر ضالهٔ خود میجست و میپرسید

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست   هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست   چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای   از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده   اشتر او از میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب   کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف   تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری   جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم   مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی   ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می رفت این طرف   اشتر سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود   وان دگر گوید جلش منقوش بود
وان یکی گوید شتر یک چشم بود   وان دگر گوید ز گر بی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان   از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت   میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح   باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند   وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از راه این نشانها زان دهند   تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه   نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید   قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان   قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ   آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند   زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش   چه برد گندم نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند   باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال   بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان   تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان   نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر   امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا   باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان   تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل   چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست   چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست   وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود   تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال   هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود   بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر   زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور   بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو   بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند   دیده و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد   چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان   تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها   تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ   هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم   از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو   آنچه بردی شرح داده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ   شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر   گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها   ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست   وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی   تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل   یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست   منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد   بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن   جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست   بهر این نیک و بدی کامیختست
حق و باطل چون بهم آمیختند   نقد و قلب اندر حرمدان ریختند (چونکه)
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای   در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها   تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا   واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست این شیر خورد   همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت [illegible]   که غرض نه این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی   این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش   تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد   هر کسی ز اشتر نشانت میدهد

شرح فایدهٔ آن شترجوینده

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست   لیک دانی کین نشانها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری   همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام   هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند   بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست   لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان   او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه   پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود   مظهر حس و چه بخوریت شود
رنگ رو و قوت و بازو شود   خلق خلق با مونیت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان   جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین   این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات   این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو   وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی‌روی تو کنم ای راستگو   بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست   کو درین جستِ شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین   جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او   که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی   اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده   آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود او میدود   از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان   آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت   اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش   بی طمع شد ز اشتران یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید   اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت   می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد   چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی   تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام   وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من   در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر   جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش   مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر   هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق   پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود   مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا   جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم   سخره و بیگاری می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود بس   هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زر دوست   چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست   تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست   آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود   خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند   مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود   دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست   آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت   زد درآن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست   وان کرا انجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود   نی مماتش چون ممات او بود

کور او هرگز چه کور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

تو بر آن مسجد کنون تسخر زدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

چار هندو در یکی مسجد شدند / هر چار اندر مناجات آمدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید او بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان مشهور بد علیای او / گشت معروف بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو

تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که کردی پند او

قصد کردن غزان بکشتن مردی تا آن دیگری بترسد

زهر او نوشید تو خور قند او

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان این ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بربستند قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنه خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون که من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر درست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خودی بر عکس کردی وای تو
هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت وز غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشته / از حسدشان خفیه دشمن داشته

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی در تکبر مولع است
ور تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کبر است

یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقه فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌اش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام گفت و بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان نفس است ای هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیله نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من

حکایت گفتن پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن و از رنجورهای خود و جواب طبیب او را

در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت هر چه میخورم نبود گوار / گفت از پیریست ای شخص نزار

گفت وقت دم مرا دم گیریست / گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پاهم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای پیر حلیم

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست

شد همه اوصاف و اجزا نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور بدانندت جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای او / هر چه اندیشی تو او بالای او
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کاندر درون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمیترسی که باشی تو همان
آن نشانیها چو در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

کودکی در پیش تابوت پدر

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد

زار می‌نالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی بفشرند
میبرندت خانه تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و در روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نه سقفش ببام / نی درو مهر و صفای صبح و شام

نی زره وا ز بهر مهمان آب جا / نی درو همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانه کور و کبود

خانه‌ای نه زهار و جای تنگ / کاندرو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / هر دو دیده اشک خونی می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی طعام و نی چراغ / نه درش معمور و نه فیض دماغ
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
بی درون دل تافت نور آفتاب / بی گشاده عرصه و بی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر ترا
زنده‌ای و زنده‌زادی شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهد / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان جمله روح ای جبد / نی در ایشان کبر و کین و حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید بر فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

گنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن او که ای کودک مترس من

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیرش سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کان سلاح جنگ کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان جهل و عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره علت است / هر که شد مغرور عقل او کودنیست
یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت / واندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش کزین هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریزان پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر برنشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت زین هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت نی رخوت و نی فراش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه و قوت شب
پا برهنه سر برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زیرکان زیرک آخر زمان / برفزوده خویشتن بر پیشیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر جود
هر که خواهد کو شود شاه ابد / گو بگیر این ملک شهر معتمد
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات سلطان ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر سر بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار نهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر در دهان هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی هیچی تو نیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر آن بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی بود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
این حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز او کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین پا ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کو آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای احوال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود احوال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شرا / مشتری بی حد که الله اشترا
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را اندر معاش
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حیلت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد ازین پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر آب جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی گشت و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید آن بیگانه را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جانها جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
ور ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی

بقیه قصه سلطان ابرهیم ادهم بر لب دریا

ماهیان سوزن گر لبش شوند / سوزنان را رشتها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نشد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دائم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
در بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو نتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از غیب ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و درکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
حق گرفتست تو چون کفتار کو / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرو کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر / رفت تا زان آن بسوی الکور
این همین گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از آن ریشخند

دعوی کردن شخصی که تو مرا نگیری بگناه و جواب شعیب او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم رنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او / شست بر آیینه زنگ شش تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه جان جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه شیخ را

که منش را حال زشت او گواه / خمرخوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاری و مفلسی
ورکه باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز او را اسمه عبدالله نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر تراهست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجست و مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت خاک باد
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید
بچشید
در همه خمخانه او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را پاک گردان از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال
عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
خوبست

گفتن عایشه رسول الله را علیه السلام که بی مصلی در خانمان نماز میکنی

هر کجا باشد نمازی می‌کنی / می‌دوی در خانه ناپاک و دنی
گرچه از پیدا اشی طفل پلید / کرد مستقبل بهر جا که رسید

سکندری ای مصلی تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای آز
گفت پیغمبر که از بهر همان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
آن و مان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
او اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
او بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین مثل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موشی مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / درربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبانم بر نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چون تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه با بت خو کنند / مانعان راه بت را دشمن‌اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پرمار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد مس زر نداند من مسم / تا نشد دل شه نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

بر

عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهم کرده بودند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دُر و چه دُر
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی ز ان پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌شود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی طعنه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گلست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوسط بگیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد به اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
رو برانها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
موسیا بسیارگویی در گذر / چند گویی رو وصال آمد بسر
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خفتگان گر شنود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرض را کرد جفت

عذر گفتن صوفی بشیخ در جواب تشنیع

هر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمتست   لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسطست   او حریص حرص مانند بطست
هر که او را اشتها ده نان بود   شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها   مر ترا شش گرده همدستیم نا
تو بده رکعت نماز آیی ملول   من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود   وین یکی تا مسجد از خود میرود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود   که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود کلی قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آنرا گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   چون که بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته‌دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش   بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است   جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونک در تو میشود لقمه گهر   تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد تا خورد او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی لحن من

بیگانگان

در بیان صدق معنی که محض دعوی نبود بلک صاحب حال بود

گر بگویم نیم شب پیش توام   هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   هر دو دعوی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد   کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند تیز   شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل   می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان   که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتبی خود خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه هم دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در   با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن   آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن   معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی   جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   او ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط   چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب   در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو   از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این   جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار   تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است   روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند   جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان   از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب   از زبان حق شنود انی قریب

آن جهانهای خویش

مادر یحیی بمریم در نهفت   پیشتر از وضع حمل خویش گفت

رسیدن مادر عیسی و یحیی بهم و فهم کردن سجده بطریق تواضع

مادر یحیی چه حامل بود ازو   بود با مریم نشسته و بدید
گفت ای مریم درون تو شهیست   که اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم   سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن جاهلان بر قصه نکوی

ابلهان گویند این افسانه را   بر کش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش   بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون   تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد   از برون شهر او وا پس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار   بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا   گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست   غایب آفاق او را حاضرست

در جواب اشکال بیان مقصود از قصه

پیش مریم حاضر آید در نظر   مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ورنه دیدش نه درون و نه برون   از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنین کافسانه‌ها بشنیده بود   همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان   چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر   فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد آن گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست   ورنه کی با زاغ لک لک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست   معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

در بیان ماجرای شمع و پروانه و گل و بلبل و غیره

ماجرای بلبل و گل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین افسانه تو

گرچه گفتش نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد
عمرو و زید از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت از ناچار لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

در بیان آنکه راست با کجان درنگیرد هیچ باب

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد و این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا از جنس دروغست ای پسر / راست پیش او بود نامعتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خباثت رسته شد
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

حکایت پادشاهی که میوهٔ درخت جاودانی طلبید و فرستادن به هند

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوهٔ اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نبود / زان غرض غیر خبر پیدا نبود
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

بازگشتن قاصد و رسیدن بآن عالم و معلوم شدن آن سر

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر روم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی‌بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نامها شد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی کج و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که اندر نام پیچد کین ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت جاهل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیئت بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغزی یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آیی از خود / چشم تو بگزینک سینه پند
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

حکایت منازعت چهار کس جهت انگور

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هین بیا تا این بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کو ترک بود گفت ای بنم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان میکند چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود خم بستهٔ دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان این و آن
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از یکدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

برداشتن عداوت از میان قبایل به برکت بعثت مصطفی

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بدند / چون فشردی شیره واحد شدند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند

ای اخی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه اوهام باشد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
سکینه در شرق و مغرب کند / وز رفیق خویشتن بس بی‌خبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در ثقیلی راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ مرغ خانگی در پروردن بط بچه و بیان تربیت مرشد سالک

تخم بطی گرچه مرغ خانگی / زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر این چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
از سبب یابد اندر یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال نشتت حیله‌ها / ده یکی زان گنج حاصل ناید او
آنکه او بیند سبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه‌روی اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حب خویشتن بشکفت راز / مانده استاده با فکر و نماز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کآبش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی‌ز چاه و بی‌ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ازین اسرارها / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین زین زیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد دفتر اول و ثانی از کتاب مثنوی بفضل الله تعالی

و حسن توفیقه

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	این سیم دفتر که سنت شد بیار	بر گشا گنجینهٔ اسرار را	در سیم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میرسد	نه از عروقی کز حرارت میجهد	این چراغ شمس کو روشن بود	نه ز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود	نه ز طناب و ستونی قایم بود	قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق	جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل	گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است	وصف وحدت را کنون شد ملتقط	ای مزاجت از جهان منبسط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق	ای ضیاء الحق بحذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می نوشید و می را بر نتافت	صار دکا منه وانشق الحجر	هل رأیتم من جبل رقص الجبل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس	حلق بخشی کار یزدانست و بس	حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	از دغا و از دغل خالی شوی	تا نگوئی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال	حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب	چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر	ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگ‌ها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او	رزق‌ها را رزق‌ها او میدهد	زانکه گندم بی غذایی چون نهد
نیست شرح این سخن را منتها	پاره گفتم بدانی پاره‌ها	جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان

بجبل

این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و سالکانش مستمر	این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد	باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست	چون خیالات عدد اندیش نیست	آکل و ماکول را حلق است و نای	غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد چندان آن حبال و حبل را	واندرو افزون نشد زان جمله اکل	زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد	پس معانی را چو اعیان حلق‌هاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست	که بجذب مایه او را حلق نیست	حلق جان از فکر تن خالی شود	آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل آید چو شد خالی ز مکر	یابد اجلالی هضم معده زرق مکر	حلق نفس از وسوسه خالی شود	میهمان وحی اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرگ بدان	چون مزاج آدمی گل‌خوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخش چون شمع تافت	دایه‌ای کو طفل شیرآموز را	تا به نعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان بر او	برگشاید راه صد بستان بر او	زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف	از هزاران نعمت و از خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام	اندک اندک جهد کن تم الکلام	چون جنین بود آدمی بد خون غذا	از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد	وز فطام شیر لقمه گیر شد	وز فطام لقمه لقمانی شود	طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم	یک زمین خرمی با عرض و طول	اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها	آسمانی بس بلند و پر ضیا	آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور	باغها دارد عروسیها و سور	در صفت ناید عجایبهای آن	تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا	در میان حبس و انجاس و عنا	او بحکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور	زانک تصویری ندارد وهم کور	جنس چیزی چون ندید ادراک او	نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عالم در جهان	زان جهان ابدال میگویندشان	کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ	هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت	کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت	گوش را بندد طمع از استماع	چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون	کان غذای اوست در اوطان دون	از حدیث این جهان محجوب کرد	خون تن را از دلش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد	قصهٔ خورندگان پیل‌بچه [illegible]		غیر خون او می نداند چاشت خورد
این شنیدستی که در هندوستان	دید دانایی گروهی دوستان	گرسنه مانده شده بی برگ و عور	می رسیدند از سفر از راه دور
مرد دانا پیششان رسید و بگفت	خوش سلامی شان بکرد و چون گلبن شکفت	گفت دانم کز تجوع وز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل	هست پیل این سو که اکنون میروید	پیل زاده مکشید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان	صید ایشان هست بس دلخواهتان	بس ضعیفند و لطیف و بس سمین	لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه	او بگردد در حنین و آه آه	آتش و دود آید از خرطوم او	الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر	غایبی و حاضری بس با خبر	غایبی مندیش از نقصانشان	کو کشد کین از برای جانشان

خورد چندان عصا حبل را

مشکنید

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزارند و یکی تن بیش نند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان ای مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود خارا و بازا افسرد / تو نبینی خون شدن کوری بود
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میکنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بر بند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوشست و چشمست این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز آن

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و سوز خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کی بر بری
هان که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سر ران من
چون نمی بینند کس از یاران او / در جواب آیند هر کس کی عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیبش این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه و قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دستگیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / گزدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشها او زار زار
آن یکی بینی در آن دلقی کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / میدرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بو از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد سزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان به از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وی رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کی خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

امر کردن حق بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت ای موسی ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کی اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه گفتن الله نیازمند عین لبیک حق تعالی است

لیک باید کان دهان پاکی بود / صاحب این پس حق خاکی بود
آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آنکس خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفتن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نرست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
صبر کن از خورد کین زهرین گیاست / صبر کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی این گرگ‌خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
گردن خود کی دهد آن [illegible] / جوز پوسیدست گفتار دغل
زخم آن عقل مغزت را برد / صد هزاران عقل را [illegible]
بار تو خور چنین است کیسه را / گر ترا هست [illegible] و کیسه است
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و دلق
کو نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیم و خسته این خوام
یا سرم دردست و درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خاله‌پسر

زانکه یک نوشت دهد پس نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصت من بود / ما بها و گوشت در سبت بند
هست نحری بی‌پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را از بهر آن
تا شوی حازم برای حفظ دین / حزم را بگذار و محکم گیر دین
زانکه بی‌حزمی شقاوت برده / دین رود از دست در [illegible]

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه نهایت

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او نشستی در بدی
هر حوایج را که بودی آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را بهر حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهمین گفتی که هر سالی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم رسید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادی بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد او کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنما جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را در نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
لیک این نادر بود در دشتها / که گذارد حزم را اهل نهی
حزم سوء الظن فرمود آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اکنون ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانهاشان و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانهاشان ببین از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
وان عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده
تو نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و بیان فضیلت شکر

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر داند کردن غیری اختیار
ور سگی بیگانه آید روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود
صومعهٔ عیسیست کار اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام بطلب شفا

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جمله چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافتند و شد روان / از دم جان بخش عیسی در زمان
شد روا زان حاجت جمله علیل / زامر حق از دم رب جلیل
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی رنج و الم بی درد و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را اسم نور شو با ما زنار / جای گل گلشن و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
بلکه من با بابتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
گفت من اعرض هنا من ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس و معانی شد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثه دور کرد

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین برون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو بازگرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوت و دعوتت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت اکنون کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را اندرین گور افکنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویشتن را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه می‌خواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی ببالا بر رود
دانه هر میوه آید در زمین / بعد از آن سرها بر آرد از دفین
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت و شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بود او چه سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی نریخت
غیر آنکه در گریزد در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندازنده می‌سگالید گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواک غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جفا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن

هم کیسهٔ خواجه

نوعی

خفیه می‌گفتند اسرار ز رشد / از زیر دم / آن سگالان جاهل

مانده

بوی فارس رو برو سوی غبار / ورنه بر تو کو بدان مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دیده گر در گرگ چون زاری بکرد
او غنیمت کرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک گو مکر بد چرا
بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با خدا انباز کرد
دانستند آن گروه از گرد گرگ / گرگ بختت بعد گرد اندر گرگ
بر دریدان گوسفند از خشم / گر ز چوپان حذر دستید چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
گر برو ما از خود چوپان ترم / چون توان گردم بهر یک سرورم
طعمه گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور این است ما را قوت و قوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو خواهیم از هر بی‌خبر / داد کی دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
سیسم در مانده در دست جهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
این فراق اندر خور [illegible] / با فراقت کافران را نیست تاب
حال او اینست کو زان خود است / چون بود بی تو کسی کان تو است
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیک است خامش دم مزن / کاندر آید وقت پر دل آمدن
نک بلاشان می‌رسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن بُرد خاموش شو / گر کشد جنبان زبان رو گوش شو
شد ز حد هین باز گرد ای یاوه گرد / روستایی خواجه را چون خر بکرد
قصه اهل سبا یک گوشه نه / این بگو کان خواجه چون آمد به ده

داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از آنجا کودکش در سپند / ترنج و لعبش دمی می‌زدند
همچو یوسف کز قضای رب عجب / ترنج و لعب بر دار طفل آب
آن نه بازی بلکه جان بازی است این / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هرچه از یار جدا اندازدان / مشنو آن را کان زیان دارد بدان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجوری فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه در بانگ دهل از خسّتی / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ز آن جنس نیز / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیاً قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتید از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

تا چه دید از بلا و از غم
بشنو این داستان بگوش دل
گوش تو او را چو راه دم شود
این تردد حبس و زندانی بود
این تردد عقبه راه حقست
کام آهو را نگیرد ور دمعاف
نی ز دریا بر رونی از موج و کف
خوف آنکس راست کو را خوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
شادمانان و شتابان سوی ده
با هزاران آرزومان خواجه رفت
بلکه باغ اثیار راه ما کنید
من ریاح الله کو نوار الحسن
شاد از غم شو مشو از غم ردی
شاد از غم شو که غم دام لقاست
لف زنان چون نام بازی شنوند
تیرها پنهان نشد لیکن کمان
کام در صحرای دل باید نهاد
حصن محکم موضع امن و امان
ده مرو ده مرد را احمق کند
هر که در روستا بود روزی دو شام
وانکه ماهی باشد اندر روستا
پیش شهر عقل کلی این حواس
گر بذره رو نیست گر روی شناس
اول هر آدمی خود صورتست
اولا فوکاه سازند و خورند

در ره ده او شد از بهر صد
فاقه جان شریف از آب و گل
دود تلخ از خانه او کم شود
گر نبگذارد که جان پیچی رود
ای خنک او را که پایش مطلق است
تا رسی از کام آهو تا بناف
چون شنیده ای تو جواب لا تخف

روان شدن خواجه بسوی ده

مرغ عرشش سوی ده آشیان ساخت
کر بری خورده ام از ده مرده ده
بهر ما غرس کرم بنشانده است
در میان جان خود مان جا کند
ان رب لا یحب الفرحین
او بهارست و دگرها همچو دی
اندرین ره سوی پستی ارتقاست
جمله با خشر گروه یک مشدند
گشت پنهان از دو چشم مردمان
زانکه در صحرای گل بود گشاد
گلشن خرم بکام دوستان
عقل را ای نور دل ... کند
تا بماهی عقل او بنود تمام
روزگاهی بیندش جهل و عمی
همچو گاو چشم بسته در خراس
گر بدان بو راه ابن بود دوان
بعد از آن جان کو جمال بی سر است
ترک رازان پس میهمان آورند

آن زکوتی دان که غمگین را دهی
خانه پر دود دارد پر فنی
غم گساری کن تو با ما ای ودی
این بپیچ آن بدان سو میکشد
پی تردد میرود در راه راست
زین روش بر چرخ انور میروی
لا تخف دان چون که خوف آید ز حق
اهل و فرزندان سفر را ساختند
مقصد ما را چراگاهی خوشست
ماذ خیره ده زمستان را بزاد
عجلوا اصحابنا کی ترجعوا
افرحوا یا ما بنا ... کلم
هر چه غیر اوست استدراج تست
غم ملی بخت و ریخ و حوکان
این خزان کور این بود انهاست
تیرها زان کمان پنهان رغیب
این ابادست ... دل ...
بغ ای القلب ... بر یا سار ...
تو ز سعیر شنو ای مجتبی
تا بماهی حقی باد و بود
ده چه باشد شیخ و اصل ناشده
این رها کن صورت افسانه گیر
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود
اول هر میوه جز صورت کیست
صورتش خرگاه و آن معنی ترک

گوش را چون پیش دستانش نهی
مر ورا انگشت زا صغا رو دهی
گر بسوی رب اعلی میروی
هر یکی گوید منم راه رشید
ره نمیدانی بجو کاسش کجاست
ای برادر گر بر آذر میروی
نان فرستد چون دهستان ...
غره آنکس ... بر طرف ...
رخت را بر گاو عزم انداختند
یار ما آنجا کرم و دلکش است
از برای سوی شهر آریم بار
عقل سکفت اندر دل ...
کل ذات مشغل الها کم
گرچه تخت و ملکت و تاج زینت
لیک کی در گیرد این بر کودکان
در کمین این سوی خون آشام ها
بر جوانی میرسد صد تیر شیب
چشمها و گلستان در گلستان
فیه انهار ... علی جاریه
گور عقل آمد وطن در روستا
از حشیش ده خرابی چه در دود
دست در تقلید و در حجت زده
جهل تو در دانه تو گندم درا
عاقبت ظاهر سوی باطن ...
بعد از آن لذت معنی در رسد
مغبت ملاح دان صورت چو فلک

کودکان

تیرکمان ... ساده کمان

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بهر حق این راه کن تفتیش
خواجه و بچگان جهازی ساختند
از سفرها ماه کیخسرو شود
روز روی از آفتابی سوختند
تلخ از شیرین لبان خوش می شود
ای بسا از نازنینان خارکش
کرده انگشت جان خود سپاه
تا چو دریا و خشکی میرود
آن در و گر روی آور در ده بجوب
مولی کزین جنس را از خی
انس تو با دایه و لالا شده
آن شعاعی بود بر دیوارشان
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
طبع سیر آمد طلاق او براند
کان خوشی در قلبها عاریتست
نور از آن دیوار تا خور میرود
معدن دنبه نباشد دام گرگ
همچنین دهقان خفتان منتظر
همچو مجنون چون سگی را مینواخت
گرد او میگشت خاضع در طواف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام
نجس العین سگ اندر نهاد
گفت مجنون تو همه نفسی تنی
همتش بین دل و جان داده ساخت
آن سگی کو گشت در کویش مقیم
ای که شیران مر سگانش را غلام
صورت خود در شکستی سوختی

بر ستوران جانب ده تاختند
بی سفرها ماه کی خسرو شود
شب ز اختر راه می آموختند
خار از گلزار دلکش میشود
بر امید گلعذار ماه وش
تا که شب آید بوسه را دهی
ای بمهر خانه شیرین میرود
بر امید خدمت مه روی خوب
عاریت باشد درو آن مونسی
گر کسی باشد بغیر حق عضد
جانب خورشید وارفت آن زمان
آن ز وصف حق زر اندود بود
پشت بر وی کرد و دست افشان شود
زیر زینت مایه بی زینتست
تو بدان خور رو که در خور میرود
کی شناسد معدن آن گرگ مست
سوی آن دولا سرچی میرسند

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم لیلی بود

همچو حاجی گرد کعبه سر بر آب
این چه شیدست اینکه می آری بجا
همچنین سگ را بر خود ره مده
اندر او بنگرش از چشم من
کو لب بگزید و مسکن گاه ساخت
خاک پایش به ز شیران عظیم
گفت امکان نیست خامش والسلام
صورت گل را نگه آخر مکن

شادمانه سوی صحرا آمدند
از سفر بیند تیغ دو زین راد
خوب گشته بهر ایشان راه دشت
حنظل از معشوق خرما میشود
ای بسا حمال گشته پشت ریش
خواجه تا شب بر دکان ...
هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده کن اجتهاد
انس تو با مادر و بابا کجاست
انس تو با شیر و با پستان نماند
بر همان جزی کز اصلش شاع
چون زری با اصل رفت و مس بماند
از زر اندود صحابت ننگ کش
آن ز روی قلب در کان میرود
زین پس بستان تو آب از آسمان
زر کمان برده بسته در کره
چون همی دیدند مرغی می پرید
هم بر و پایش همی بوسیده رفت
پوز سگ دایم پلیدی میخورد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
کین طلسم بسته مولیست این
او سگ فرخ رخ کهفست
آن سگی کو باشد اندر کوی او
گر ز صورت بگذری ای دوستان
بعد از آن هر صورت ... [illegible]

تا جرس خواجه عجب بانگ جرس
سا... فزونی نغمه ها بر خواندند
در سفرها یافت یوسف صد مراد
از نشاط ده شده ده چون بهشت
خانه از بیگانه صحرا می شود
از برای لقمه ... خویش
زانکه سر و در دلکش ... [illegible]
بر امید زنده سیمائی بود
کو نگردد بعد روزی دو جماد
گر بجز حق مونسانت را وفاست
نفرت تو از دو پستان تا بماند
تو بر آنهم عاشقی ای بی جاع
وز زر خویشتن مفلس بماند
از جهالت قلب را کم گوی خوش
سوی آن کان رو تو هم کان میرود
چون ندیدی تو وفا از ناودان
می شناسند مغروران ده
جانب ده صبر جامه می درید
بوسه اش میداد و پیش میگداخت
هم جلاب و شکرش میداد صاف
مقعد خود بلب می استرد
عیب دان از غیب دان بوی نبرد
پاسبان کوچه لیلیست این
بلکه او همخواب و همراه کهف
من بشیران کی دهم یک موی او
جنت و گلستان در گلستان
همچو حیدر باب خیبر بر کنی

(margin note, partly legible:)
... از ... دار ... سوی او
... بیرون از خود ...
نور روی یار ... ادنی
... حاجی ... ادنی

نغمه صوره شد آن خواجه سلیم
گر بدیده میشد بلبلغار مقیم
سوی دام آن ملتوی شادمان
همچو مرغی سوی دانه امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص
دانه را با دام بیشک مخلص
مرغ دانست از کرم آن دانه را
غایت حرمت نه جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تنه دویدند آن دوان
گر ز شادی خواجه الکا مکنم
رستم ای رهرو که یکتا گفتنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود بخود آن ده به ده دیگر رسید
قرب ماهی ده به ده می تاختند
زانکه راه ده به ده نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تا زد سوی کعبه بی دلیل
همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه او روستا
ریش خندی شد بشهر و روستا
خوک نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر بر زند بی والدین

حال او باید که کسبی میکند
نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفی باشد که رحمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جاه علم بالقلم
واسطه او است در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تنگ مرو آه ببر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
چون غذاب مرغ خالی اندر آب
بر گشته از ده واز روستا
از شکر ریز جهان تا او ستا

بعد ماهی چون رسید آن ظرف
بی نوا ایشان ستوران بی علف

آوردن روستایی ایشان را

روستایی دید کاندر خستگی
میکند بعد الله تا والستی
روی پنهان میکند زین بر دو
تا سوی ما غش تنگ شد بند نور

آنچنان ره که همه زرق و خرابست
از مسلمانان نهان ولی زرابت
روی ها باشد که دیوانه مکس
بر سرش بنشسته باشند چو مگس

چون بسی روی او در توفتند
یاسمین آرزو چو دیدی تر
در جهان روی چنین خاصه
گفت یزدان نسفعا بالناصیه

چون بپرسیدند مجلس یافتند
همچو خویشان هیچ بی رتبه یافتند
در فرو بستند اهل خانه اش
خواجه شد زین کار دیوی بو زاغش

لیک هنگام درشتی هم نبود
چون درافتادی به چه تیزی چه سود
پرورش ماندند ایشان تا پنج روز
شب بر بار و زخود خورشید سوز

بی غفلت بود ماندن ...
بلکه بود از اضطرار و بیخودی
با لیفان بسته بیکان اضطرار
شیر مرداری خوردند از جوع زار

او همیدیدش همی کردش سلام
کز فلانم مر مرا افتاده نام
گفت باشد بیش داند تو کی
با پلیدی ما قرین پا کیسی

گفت ایندم با قیامت سبیه
تا را دار شد بقرب من اجنبیه
شیخ منکر دش که من آنم از تو
تو تنها خوردی بخوان من دو نو

آن فلان را روزه خرید آن دم شاع
گل بستر جا وز آن آیین شاع
ای که بودی با من مهمان من
پیر سیدت بیکران احسان من

زمهر ما شنید ... خلق
نرم داروی و چون نعمت خورد خلق
ای همی گفتی چه گویی تر آهایت
نه تر ادانم نه نام تو نه جات

همچنین شب ابر و باران گرفت
کاسمان از بارش سختی بگرفت
چون رسید آنگاه گرد آن دم
حلقه زد خواجه که مهمانم ای جوان

چون بصد الحاج آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن قحطها بگذاشتم
زنگ کردم آنچه می پنداشتم

پنج سال پیچ دیدم پنج روز
جای کنیم درین گرما و سوز
کیجفا از یاد ... تار
ور گرانی هست چون بپسندی از

زانکه دل نخشاد بر جور و جفاش
جانش خو کرد با لطف و دعاش
هر چه بردم بلا و سختی
این بعضی آن کز خلاف عادتست

گفت کی خورشید عذر ... دل
از تو خو کرد ... کردم حلال
امشب باران بباده گوشه
تا نیابی در قیامت گوشه

از تو آن خدمت کنی جانانه
ورنه جای دیگری دانی
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
آن کمان و تیر در گفت ...

من بخشم ... نذر کنم
گر برادر در اگر سیر نزنم
هر چه بگذر ... دلی
آب باران در سر و در زر گل

گوشه خالی شد و او با جهال
رفت با یکجا نیک بی مجال
چون بلخ بر بلند آن گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب برو شب همچو گریان جهند
کین سزای آن سرای ما سزا
این سزای آنکه شد یار جنان
باز گیر کرد از برای کهان

بنده ی یک مرد در کوشش دل سوی
به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت الا بانگ سیل

این سزای آنکه بی تدبیر و عقل
بانگ غولان آمدش بگزیده نقل
چون شتربانان ... تا بناف
زان سپس سودی ندارد اعتراف

آن کمان و تیر اندر دست او
گر گرا چوبان همه شب پاسبو
گرگ خود بر روی مسلط گوشت خوار
گرگ چوبان و ز گرگ او بیخبر

هر شبه هر یک چون گرگی اشکن
اندر آن ویرانشان زخمی ده
وحشت آن شب راندن هم تو
از نهیب حمله گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند
روستایی پیش خواجه برکند
آنچنین وندان تا نیم شب
جانشان از ناف می آمد بلب

ناگهان نشال اگرگی آستین
سر برآورد از درون شستی
تیر را بگذاشت آن خواجه ز دست
زو بران حیوان که تا افتاد پست

اندر افتاد و زحیوان باد جست
روستایی ناگه کرد و کوفت دست
تا جو افزو داکه خر کره منست
گفت نه این گرگ چون اهرمن است

اندر آن اشکال گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که خر زوج دو
می شناسم همچنان کامی زدی

گشته خر کره و دار با نفس
که مبادت بسط هرگز زان فضا
گفت نیکو تفحص کن شب است
نحس باد این شب تا مرحب است

شب غلط بنماید و عجب سبی
دیده خاریست نداری هر کجی
هم شب و هم ابر و هم باران رف
این سیه تاریکی غلطاند شگرف

گفت این بر من خورد ورد
می شناسم باد خر کره منست
در میان چپ باد آن باد را
می شناسم چون بسا زاد را

خواجه برجست و بیامد با شگفت
روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده
بنگ وافیون هر دو باهم خورده

در سیه تاریکی شناسی باد خر
چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب کو ساله را
چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را واله و عارف کنی
خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
وین دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون چنینم یاد دار
درچنین بی‌خویشتم معذور دار

آنکه مردار حرص خود دیعی میند
شرع او را سوی معذوران کی آید
مست و بنگی را اطلاق بیع
همچو طفلست و معاف و معتقب

مستی کاید زبوی شاه فرد
صد جنون در سر دیوانگان نکرد
پس بزور و تکلیف چون باشد روا
اسب ساقط گشت و نشد بند وبا

بار کنند در جهان خر کره را
درس گفته در جهان تو مره را
بار برگیرند چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعمی حرج

سوی خود داعی شدم در حق نصر
پر معانم از فتیل و از گشر
لاف درویشی زنی و بیخودی
ای وهوی ستان از خودی

کز چنین ره مرد ما بدم از امتحان
امتحانت کرد غیرت امتحان
بادخر کره چنین سوارت کرد
مستی نفی تو را اثبات کرد

اینچنین رسوا کند خورشید را
اینچنین گیرد سپیدی صید را
صد هزاران امتحانت ای پسر
هر که گوید مست شدم سر نگ

کرده اند عامه او را از امتحان
امتحان را راه جویندش نشان
چون کنند دعوی چنانی گی
افکنند در پیش او شه اطلسی

کو بر این رهطاق فراخ
زامتحان پیدا شود دارد گاخ
گر نبودی امتحان هر بدی
هر مخنث درد غارستم بدی

خود مخنث را زده پوشید کسی
چون ببیند زخم خود گردد اسیر
مست گرشیار گردد از دم
مست حق نابد بخود از نفخ صور

باده حق رات باشد در دماغ
روغ خوردی وغ خوردی دروغ
ساختی خود را چنین و باز
زانکه ای شناسی حسین را دریده

بزرگی هست با حرص و آز … چون کنی پنهان بشیدای گداز
خویش را منصور حلاجی کنی … آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب … باده که خود شناسم نیم شب
آن خری کین از تو خر باور کند … خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر … تو حریف رهزنانی کم مخور
باز پر از شید سوی عقل باز … کی پرد در آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی … عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز … دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای … خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه … عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق … که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا … صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود … موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام … قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر … میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را … که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب … آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری … که ثمار پخته از وی میخوری
بلکه از مستان که چون می بخورند … عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر … گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ … همچو مستان حقایق بر بسیچ
می فتی این سو و آن سو مست وار … ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن … گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو دم مزن … چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او … شاید ار مخلوق نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی … در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردم ز باد … اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا … کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ … اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده … که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته … آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد … خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست … که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای … این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان … شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی … تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی … پس ز شید آورده‌ای بیشرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست … باز بیشرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند … که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی سبلت را بپوست دنبه و آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان … هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من … لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید … رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست … وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین … که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد … کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا … یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی … یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم … ینفع الصادقین صدقهم
اندر آ در کژ مخسب ای محتلم … آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش … از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان … هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش … امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین … یفتنون کل عام مرتین

امتحان بودن بلعم باعور که امتحانها کرد و او را از آنها ذوقی

امتحان بر امتحانست ای پدر … هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین … ز امتحان آخرین گشته رهین
او بدعوی میل دولت میکند … معده‌اش نفرین سبلت میکند
زانکه بود ندا این از کم خدا … کامتحانها رفت اندر ماسوی
عاقبت رسوای آید بازیستان … هم شنیده باشی احوال از جهان
کانچه پنهان میکند پیداش کن … سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند … که بهاری لاف و ایشان در دی اند
لاف او داد و کرمها میکند … شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خود خامش کن … وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده … دست پنهان در دعا اندر زده
که خدا رسوا کن این لاف لئام … تا بجنبد سوی ما جسم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم … سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم … چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول … عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد … گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت … کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد … آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان … چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود … بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت … رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند … تخم رحمت در زمینش کاشتند

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم رنگ افتاده بود

او چو ذوق راستی دید از کرام … بی تکبر راستی را شد غلام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت … بر بناگوش ملامت گو بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من … یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش … مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین … فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام … لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال … کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع … همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری … گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان … جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی … بادیه نا رفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا … پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان … کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال

همچو فرعونی مرصع کرده ریش … برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد … در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد … سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق … از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست … وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن … تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی … عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند … پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت … سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب … نقش شیری رفت و پیدا شد کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش … پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان … نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بیجمال بیهنر … هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

موم در دست تو چون آهن بوده

که اباد الله کید الکاذبین م

سفید آمد

مهمان

زانکه طاوسان کشند از امتحان / خوار و پر و بی‌مبانی در میان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا از لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی مر ورا از طرق و قول
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیق‌ها / تا کنون وا ماند از تعویق‌ها
گوش دل را نفس این می‌دار / تا بگویم با تو از اسرارها
جمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستی ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چه‌ها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردن بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / گرد ویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چون که بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
آن ز صیادان بگه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت نگر اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون که اندر دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیدادجا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیداست ایست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز به وقفه و فکرت و آهسته کار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق جان کندن بود / زر زنی کم گرچه صد خرمن بود

از طنین اشکسته را

امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش بازیست

چون درون دیده نور

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود / هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان تخت و بزم پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / کز منادیها کنند از پادشاه

شهریار

الصلای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنوند / تا نبیند رو بدیواری کنند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع
شد منادی در محلهاشان روان / بانگ می‌زد کو بکو شادی کنان

بمیدان خواندن فرعون اسرائیلیان را از برای منع ولادت موسی

کای اسیران سوی میدان گه روید / کز شهنشه دیدن و جود آمد امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
از فسون غافل بدند و بی‌خبر / در طمع بیرون برفتند سربسر
همچنان کانجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنچه می‌باید بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکاران‌شان در کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالت بگوش
گر گدایان طامع اند و زشت رو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها داد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند خدمتها کنیم / گر تو خواهی یک مه آنجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان شادمان بتفریق بنی اسرائیل از زنان ایشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران بد و از فعل او / لیک خود آن بد خرابی حال او
خود گمان از خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود
شه برفت و او در آن درگاه خفت / نیمشب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خفت اندر شبش
گشت او بیدار و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن مادر موسی

در کشیدش در کنار از مهر خوش / بر نیامد با خود آندم آن جمش
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

تا درآید آنکه می‌خواهد بکف
هر که در آمد بکشتندیش این
بین در اخلاص درین گوهر شنی

کامشبان حمل جو ربند از زنان

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود اندم در نبرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی که شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیدی

آنچه آن فرعون می‌ترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو
وا مکن زین هیچ و پنهان دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق و می‌شد پر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه که چه غلغلهاست آن

ترسیدن فرعون از آن بانگ

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد این بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
میر آمد باز پس می‌رفت شب / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برد این نعره‌ها
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

پیدا شدن ستاره و نعره منجمان در میدان

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منجم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زدی کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه ایشان شنید / خواند ایشان را ز خشم آن بی‌خرد
گفت کای دونان بیاویزمتان / نیست از کردار خود ارزانتان
تا که شب جمله اسرائیلیان / دور مانند از ملاقات زنان
مال رفت و آبروی کار خام / این بود اقبال و یاری لئام
سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را به تنها می‌خورید
از برای آنکه در روز چنین / فهم کردارید و گردیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ نجوم / طبل خوار و هیز و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چیره بد دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمردند روز روز / تا نپرد بر کمین حکم حق دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان بیرون روید / سوی میدان هر که اسرائیلیید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها دارید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون آمده / سوی میدان غافل از دستان دهر
چون زنان جمله بر او گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند

بوجود آمدن موسی علیه السلم و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلم که موسی را در آتش انداز

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد از آن سستان که آن شد با زنان / گرد او بکری جو آورد از نهان
بس زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در اومید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید اندر ساق پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون / موسی اندر صدر خانش در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصاش اژدها / این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی ز افعال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / چونکه چون فرعون او را عون نیست
هین نفس تو را خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سر پوشیده بوی

در بیان این حکایتی است مشهور و مناسب امور

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / کز طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بچاچ یا نهید
پرس پرسان قدر کان ای جان باب / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر و آشتی است / ور جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگهای آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را در ریسمانها پیچید و آورد به بغداد

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
ای فدایت عقل و تدبیرات و هوش / تو چرایی جنس ازان ارزان فروش
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده آوردم بدام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کنند / جوهر آهن بکف مومی کنند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادی چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر

بقیه قصه مارگیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه جوی / تا نهد هنگامه‌ای در چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میسکست او بند وزان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود آن اژدهات / لقمه اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانک که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طمع هم خویشتن را باد داد / گفته شد والله اعلم بالرشاد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلم

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
ور ز تو از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف مرد ما را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجوالی کسی گیری مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنان آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی مر فرعون را که تهدید میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

را فنیم تا کرم من ای حریف
از سخن میگویم این ور نه خدا
شرح این پایان ندارد همچو حق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست
موسیا خود را خریدی این گرو
این نخواهد شد بروزی ور دو
گفت موسی این مرا دستور نیست
میزنم با تو جدل تا زنده ام
گفت نی نی مهلتم باید نهاد
حق تعالی وحی کردش در زمان
تا بکوشد او که نی من خفته ام
آب را از من توش آتش کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گفت امر آمد برو مهلت ترا
چالاک صیاد جنبان کرد دم
در هوا میگرد خود بالای برج
زغرغ دندان او دل می شکست
تکیه بر روی کرد و گفت ای بوالعجب
چشم باز و گوش باز و این ذکا
پیششان بردم لبی جام رحیق
آن لبیب جان ای خوشان بود
دشمن این خود جاش کرا خلق
هر که کاملتر بود او در هنر
چونکه وا گردید کله از دو دود
از کز او کی شند ان قوم لنک
سوال بد دانشها شنید این فریق
هر پری بر عرض دریا کی پرد

این طرف سوا و پیش حق شیر لطیف
از سیه رویان کنند فردا ترا
پیش خلقان ار و خوار و پیش خدا
غیرت آن اوست این بنده کانش

پاسخ دادن موسی فرعون را در تهدید که میکردش

دفتر و دیوان حکم این دم مراست
خویش گم کن بی وجود غره مشو
مر مرا بخریده اند اهل جهان
جمع آرم ساحران دهر را

پاسخ دادن فرعون موسی را علیه السلام

بنده ام امهال تو دستور نیست
من چکاره حکم تو من بنده ام
گر تو چیزی ای دو یار نیست
میزنم تا در رسد حکم خدا

باز جواب موسی علیه السلام فرعون را

مهلتش ده منسع مدر اس از ان
نیز رو گو پیش ره بگرفته ام
نوش را گیرند من نا خوش کنم
این جهل ر درش بدهد مهلتش
حیلها شان را همه بر هم زنم
مهر بنهند من در آن کنم

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند در مداین

من بجای خود شدم رستی زمان
شنگ را بگیرد بگ اندر سم
که هزیمت میشد از دم و کرج
جال شیران همان سیند زدست
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
خیره ام در چشم بندی خدا
سنگ شد آتش مش ان در بی
چون که با خویش شند او نو شود
تا بخندد فلکش بست حلق
او بمعنی پس به صورت پیشتر
پس چنداند بر دیش تنگ بود
فخرها دادند و بخریدند ننگ
ذا که آن را دانش نداند ای دغی
بالذی علم لدنی می‌برد
او همی شد اژدها اندر عقب
شنگ و ارن را ... در ره مکیدند
کفک می انداخت ...
چون بقوم خود رسید آن مجتبا
ای عجب چون می نه بیند اینسنا
من از ایشان خیره ام ...
دسته گل بستم و بردم به پیش
هر که بیدار است با بیدش ما
حیرتی باید که روبد فکر را
داعیه گفت در جمع ازین بود
پیش ایشان خبر ولنگ بسین
بشکسته سر و دان قوم لج
دانشی باید که اصلش زان سرست
پس چرا علمی بیاموزد بمرد

پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
زادم و ابلیس بر محبوبش تش
این دهان بربند و برادار ورق
از همه عاقلتری تو ای فلان
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده تا جهل روز تموز
بنده فرمانم بدانم کار نیست
او کند هر خصم را خصمی جدا
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
تا که تا کرد هر را او نوع نوع
وانچه افسرانید من را گم کم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم
گر سپه گرد آرد و صد حیله ساز
چون سگ صیاد دانا در مجب
خورد و جا بیند آمن رایدید
قطره بر هر هر ...
خلق او بگرفت شد ...
عالمی را قات و حشگاه
از بهار و خار ایشان من کمین
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
تا به بیداری به بیند خوابها
خود ز حیرت فکر را ...
گر که وا کرد دو دو خانه رود
اضحک الرجعی وجه الکلح
از عوج اخیت پنهان آمد فرج
زانکه سر فرعی جاش همرهست
کی بیابد سینه را ز ... پاک کرد

قطره بر هر کوزه ... شد جام که

... تا بخندد فلکش بست حلق که

پس مجو پیشی ازین سرلنگ شو
گرچه میوه آخر آید در وجود
گر درین مکتب ندانی تو هجا
اندران ویران که او معروف نیست
خاطر او پس شکال انجا و لیک
هم ازان سو جواب ای مجتبا
تو ازین سو و ازان سو چون گدا
وقت در واستو می سخه
این ازان آمد که حق را ای کمان
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
ما چو خود ز ...
این حکایت نیست پیش مرد کار
لامکانی که درو نور خداست
یک تنی او را پدر ما را اسیر
نیست مثل آن مثالست این سخن
این سخن پایان ندارد بازگرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند
عاقبت هامان ...
مصلحت آنست کز اطراف مصر
اولیمر دم فرستاد از زمان
دو جوان بودند ساحر مشتهر
شکل گر با ... ماه تاب
صد هزاران همچنین در جادوی
از پی آنکه دو درویش آمدند
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
چون درستان صوفی زانو نشست

وقت گشتن نیش آهنگ شو
اول است او زانکه او مقصود بود
همچو احمد ... از نور جبا
از برای حفظ گنجینه زرست
کی نهد ... شکال را استور لنگ
کین سوال آمد ازان سو مرترا
ای گمعنی چه میجویی صدا
چون گر درد نفت ... عجمی
هر کرا شناسد بود دایم روان
عقل کلی ایمن از ریب المنون
کز حکایت ما حکایت گشته ایم
وصف حالست و حضور یار غار
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
نام زیر زید و بر عمران زبر
قاصر از معنی نو حرف کهن
اهل رای و مشورت را پیش خواند
رای ایشان ...
جمع آرد شان شه و فرماندهی
هر نواحی بهر جمع ساحران
سحر ایشان در دل مه مستمر
وان به پیموده فروشیده سحاب
بوده منشی و بنوده چون ردی
بر شده بر قصر و مرکب زده
زین دو کس جمله با فغان آمده
زین و بهری در دل هر دو فتاد
حل مشکل او و زانو جادوان

آخر و اول ... یعقوب
چون ملایک گوی لا علم لنا
گر نباشی نامدار اندر بلاد
موضع معروف کی بنهند گنج
بست نقش آن شکال سوز
گوش تا لی نوشته دل ...
هم ازان سو جوکه وقت درد تو
وقت محنت گشته الله گو
وانکه در عقل و گمان هستش حجب
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
من عدم و افسانه گردم در حسین
آن اساطیر اولین که گفت عاق
ماضی و مستقبلش نسبت بتست
نسبت زیر و زبر شد زان و پس
چون لب جو نیست مشکا لب ببند

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

جمع گشته و بفرو بنده پای
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود
در ممالک
گفته ما هم ساحران داریم ما
هر طرف کساحری بد نامدار
سر ده شیده زمه فاش آشکار
سیم را پیموده ...
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
نیست با ایشان بغیر یک عصا
چاره‌ای باید اندر ساحری
گوی جنبیدت چو جنبیدن گرفت
بعد ازان گفتند ای مادر بیا

برنجرب تی بود میوه لطیف
تا بگیرد دست تو علمتنا
کم نه و الله اعلم بالعباد
زین قبل آید فرج در زیر ریغ
هر خیالی را برد تا نور روز
تاب لاشرقی ولا غربی از مهیت
میشوی در ذکر یا ربی دو تو
چونکه محنت رفت گویی راه کو
گاه بدیده است و گه پوشیده جیب
زود بخواری بی بخارا ای پسر
تا ثقلب با یم اندر ساجدین
حرف قرآن را بدید آثار نفاق
هر دو یک چیزند پنداری که دو
سقف سوی خویش یکجهت و پس
لب ساحل ... این بحر قند
سوی فرعون مغ با چه کرد
هر کسی گردد غرم و فکر را
ساحران جمع باید کردند
هر یکی در سحر فرد و پیشوا
گردشان سوی او ده بیست ... سوار را
در سفرها رفته بر خمی قطار
دست از حسرت به رخسار زده
گز شماشامت اکنون چاره خواه
کو همی گردد بامرش اژدها
تا بود کین هر دو ساحر جان بر
سر بزانو بر نهاد از شگفت
گور بابا گو تو ما را از سما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

خواندن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن حقیقت موسی

بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسید / ور شب دیجور خورشیدی رسید
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم ای کرم ما را کشید

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

بانگ زد کای جان فرزندان من / هست پیدا گفتن این امر تن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی از پیش چشم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شود پیدا که زینسان کیستی
آن نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفی
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدید آن عصا را ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا با اوست حرب
این نشان راست دادم جان اب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت او جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی کی حق کند حقست راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیری تو نمیرد این سبق

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحربچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیرد نیز حقش دافع است
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچ گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر این کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ش آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل

آنکه دل

آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که آن موسی بود

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / ذکر موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانک از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی می‌رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند

آب را هست گوهر اندیش / روح را وحدت گوهر اندیش
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل او را روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / سیر گردی بی‌قید و خرد کوی دل
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را وا هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلای یا لکای زان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار و حال / از زبان بی‌زبان گویم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنیدی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت آن دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه شد او مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نه صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن کُه پستی مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من نگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

تطبیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و در پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
آن سؤال و آن جواب است آن گزین
که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی سیلی زدی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم
پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود آیا
از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر
خواه در مسجد رود خواهی بدیر

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی
چون که از مغزش در آگند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وحی و برق نور سوزنده نبیست
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
جل فینا از صحابه میشنود
ربع قرآن هر که را محفوظ بود
جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز
باز در وقت تحیر امتیاز
خود عصا معشوق عمیان میشود
کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر
از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست
زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

داستان مشغول شدن عاشق و نامه خواندن در حضور معشوق خویش و ناپسندیدن معشوق آن را که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول
آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان ز حرمان دل خویش
خواری و بیزاری از اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست
ذکر پیغام و رسول از معرض اوست
همچنان میخواند با معشوق خود
تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست باری این نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم مطلوب کلی تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال
بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند

هست معشوقه مکان کو بود
منتها و مبتدا ... بود

منتها نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش
نی چو تو محروم از حال و روش
آنکه او موقوف حالست آدمیست
گه به حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود
آنکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است
لم یلد لم یولد او خود ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش خوب و زشت خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد
که به آخر بر سر منبع رسد
خشک لب هست پیغامی ز آب
که به مات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بیشک یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر
ابتدا شد سیر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب
تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود
چون که در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو و فتح باب
بی طلب والله اعلم بالصواب

حکایت شخصی که در عهد داود دعا می‌کرد که مرا روزی ده

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم ای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسپ و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود
خسپم اندر سایهٔ الفضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزیی
هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین
ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی دادستش او بنگ و حشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب
هر که زینها در نشد در بند عجب
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون

هست در فرمان او از روی خطیر در همه روی زمین او در مسیر

با چنان ترسی که داری کاندرو / گر گزیدستش عنایتهای دوست
مغز آتش بی شمار و بی عدد / موج بحر آتش شود اندر مدد
همچنین از خود ز آدم تا کنون / کی بدیدست آذر همچون ارغنون
که بهر وعظی ببر اندر دست / آدمی را صوت خوبش از درون
شیر و آهو جمع گردد از زمان / سوی تعریفش معلق از زبان
کوه و مرغان هم رسایل با او / هر دو اندر وقت دعوت تحرک
این و صد چندان مراد و معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با چنین تمکین فدا روزی او / گر دهد باشد نشسته اندر جستجو
بی زره بافی و درع و ریزنش / می نیاید با همه فر و درش
ز احمقی خواهد که بی رنجی دهد / بی تجارت پر شود دامان سود
همچنین گیجی در آید در میان / گر برابر ز فلک بی ز دبان
این چنین گفتش تنجر رو بگیر / گر رسیدت روزی و آید بسر
وان همی خندید مارا هم بدو / وانچه بالی بدیه ای سالار دو
او ازین تشنیع مردم وین فشار / کم نکرد از دعا و چاپلوس

دویدن گاو در خانهٔ دعا کننده قال علیه السلام ان الله [یحب الملحین] فی الدعا بالمسلمین زاد عین خواست از حق تعالی الحاح خواهندهٔ بهشت از آنچه میخواند او را زاد

تا که شد در شهر مشهور و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نکرد از دعا و ابتهال / گر دعا استغاثتی و الجلال
تا که روزی آن حریص را چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند از دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
چون زنعلس ز تقاضا میکنی / زر بخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال یکدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که او ضالست گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر ناقص آید ظن به پرواز ابترست و مثال ظن و یقین در علم

کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود به یک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همی گویند او را گمرهی / گوید این پنداری و تو رستگی
او نگردد بدگمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نجنبد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان

مطمئن بوقن و بی احتیال / کی چنین باشد مگر کل حال
کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
وان سیم و آن چهارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

قال علیه السلام جمال الرجال ... و تفسیر ... تفاوت عقول در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

این تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست اینکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بلکه ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید پیشکرشان در اضطرار
بر دمید اندیشه ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در توهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / که بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم از توهم

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهم منسلک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در اختناق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاشی‌ات بی‌معنیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی رنگ و رو و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در تعذیب و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از بیم رنجوری

جامه خواب مرا زن گستران / تا بخسپم که سرم شد بس گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کی عدو زوتر ترا این می‌سزد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهمم دارد و گر / ور نگویم جد شود این ماجری
حال رنجور دگر داند کسی / آدمی را که نبود دستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرضوا / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکنند / بهر فسقی جفت و افسون میکنند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم / بد بنایی بود و ما بد بانیم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن زیرک که ای قوم پلید / درس خوانید و کنید آوا بلند

بار دوم در وهم انداختن کودکان استاد را که از این قرآن خواندن ما درد سر استاد زیاده میشود

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استاد را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استاد است میگوید درست / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
ذوق تحصیل است اکنون ای شما / می گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بام دادان آمدند آن مادران / پرسش استاد زار و ناتوان
خفته استا همچو بیمار گران / وان در بستر ابر بسته چون نهان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او / جمله گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم مادر غزان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را مپاس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

وین نباشد ... دست آورد در گیر و دار / بر گمان انگشت ... برقرار

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت درویشی که در کوه خلوت گزیده بود و داخل شدن در منقبت که انا جلیس من ذکرنی که با همه چو بی منی بی همه ور همه چو با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل او را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غلبیر نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزان [illegible]
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
آن زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با هشی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار

بقیه قصه زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه از درخت باز نکنم و نیفشانم و کسی را نگویم که بیفشان آن که باد [illegible] بخورم

عاقبت بینان بود اهل رشاد / ور نگردد داند علم بالرشاد
این سخن پایان ندارد ای عمو / نقض آن مرد زاهد باز گو
اندران که بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم کاین بچین
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حلم کارها در دست اوست / اختیار جمله‌شان بیت منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگران دل همچنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی از رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب

تشبیه کردن بند و دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد میفتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی میپرد با پر خویش
بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناکسی ره سوخته / املاک و مال خود بفروخته
خانمان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود او بر دوار

خوار گردد درمیان قوم خویش ... [illegible]

خوار گشته در میان قوم خویش — مرهمش نایاب و دل ریش از پریش
زاهدی پیش بیند بگوید ای کیا — هستی سید را از بهر جند ا
کاندرین ادبار نیز افتاده‌ام — مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم — زین گل تیره بناگه برجهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی — نی مسوگل بر سرش نی آهنی
از که این بند میخواهی خلاص — وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی — که نبیند او مگر جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست — بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسید — بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید — که بود پیدا بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند — کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تابش آن پشتش دو تو — گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وا رهم — تا ازین بند گران بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید — چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال — که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده [illegible]

پنج روز آن باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید — باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد — طبع را بر خوردن او چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا — کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست — گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید — چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر — امتحانهاست دایم ای پسر
عهد را باید وفای جان من — تا تمامی شرمسار و ممتحن
یا کمی نذری که استوانی وفا — بر حذر منشین و بیرون جه ز بلا
نذر را باید وفا در راه حق — لیک حق تا خود کرا آید سبق
نوبت آن کو کرا پایان آورم — عاجزم و ناتوان و مضطرم
گر ز غفلت دستگیرم ناشود — وای بر باز آنکه رسوایی بود
نذر را با وفا پیوسته دار — عهد با او از کرم دار استوار

متهم گشتن شیخ با دزدان و بریده شدن دست او

باز گشتم سوی قصه آن فقیر — عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود — زانکه فرموده است اوفوا بالعهود
جمعی از دزدان بد آنجا کارگر — در میان آورده بد سیم و زر
بیست از دزدان بد آنجا بیش بیش — بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه در افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست — جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین — بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت — پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت — ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را — می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است — تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال
و آنکه دانست او که فرمان رواست — با خدا سالوس و مکاری کجاست
ای بسا مرغ پریده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ ز معده و ز مغص — بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو — از گلو و رشوت او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب — از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر آن کرد احتراز — دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب — دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین — گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را در شکوی ببست

کرامات نمودن شیخ اقطع و زنبیل بافتن بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت — کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش — در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق — گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا — لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی — نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش — مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار — من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند — که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق — که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند — در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار — که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان — رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش — خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت — وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن — ترسی و از تفرقه اجزای تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت — دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت فرعون بر ساحران بر قطع دست و پا

ساحران را از فرعون لعین — کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف — پس بیاویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان — وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس — از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند — بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند — چابک و چست و گستاخ و جسته‌اند
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند — از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایم است — گفت پیغمبر که حلم نایم است
خواب آن بیداریست ای اعجمی — گر ببیند خفته کو در خواب شد
از ره تقلید کردی تو قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
این گمان برده که این دم خفته‌ام — بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند — چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم — کز هر بانگ غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست — ورنه ما را خود برهنه بهتر است
بی لباس این خوب را اندر کنار — خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج — نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت استر با اشتر که من در نشیب و فراز بر رو می‌افتم و تو نمی‌افتی سبب چیست

گفت اشتر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیائی در سر و خوش می‌روی / من همی‌آیم به سر در چون غوی

من همی‌افتم به رو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت چشم من ز تو روشن‌تر است / بعد از آنم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و از فتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمصیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کز درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کو ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلم بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلم و حیرت او

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و گوش و پاهاش را

دست نی و جزو بر هم می‌زند / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن آمنی / از فوات جمله حس‌های تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

بود شیخی رهنمایی پیش ازین

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود و ملامت مردم او را

آسمانی شمع بر روی زمین

چون نبی در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخی رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدست مان اکنون ز تو

ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شبی بی‌زینهار / ما باکرام تو ایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی‌وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی‌امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر ما شیخ و مقبول خداست

چون ببیند موی سپید ار با خودست / او نه پیرست او نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست

ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون بی‌شفقتی / بهر فرزندان چرا بی‌رحمتی

باز گو خود دل نسوزد مر ترا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

بازگو ای شیخ ما را ماجرا

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه ز عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو می‌کند / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چو خاک / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آن

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / زان هوا گریان و خندان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار مخدوم تو شد

حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها

دید در ایام آن شیخ فقیر

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را و بینا شدن وقت قرائت

مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آشفته

تا بپرسم نه خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر لقمان ای برادر صبر کن

صبر کردن لقمان چون دید که داود پیغمبر علیه السلم حلقه‌های زره میساخت از سؤال کردن بأن نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر تلخ آید بر او شکر است / صبر سوی کشف هر رمز و سر است

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی‌تر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او از نظر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن ننهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از لطف خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گویم به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن بایدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غم‌ها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چون ترا بی‌حس ببخشد دیدنی / اینچنین گر دست چشمی روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی
بشنو اکنون قصهٔ آن ره‌روان / که ندارند اعتراضی در جهان

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و لابه نکنند که حکم را بگردان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش شود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر شود / سنگ اندر راهشان گوهر شود
جملگی یکسان بود نزدیکشان / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از آن درویش که چونی [illegible]

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد فرستد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
بی‌رضای او نجنبد هیچ رگ / بی‌قضای او نیاید هیچ مرگ
این و صد چندین ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازو هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان‌باشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش او زیر امر آن غنیست
در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کیست کو برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی‌تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب‌رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

آغاز قصهٔ دقوقی و کرامات گفتن او

در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذره ولی / انقلی یا نفس سافر للعلی
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یک سو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

مثل گفتن و تشبیه کردن بقصهٔ دقوقی

از شمال و شش فرق آن کران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در تقوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی به راه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
وان یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
چون گذشتی زانکه گر تو رو تو / آن یکی را باز روی در رسید
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را علیه السلام با کمال نبوت و قربت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی این نیکوی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو زان بی‌خبری / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذالک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

رجوع بقصهٔ دقوقی و حال او

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدًی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر در راه و حیران در اله
پا برهنه می‌رود در خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جان هر کس نبیند جان کهن / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشت روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع بسوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع باز

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بیهوش و بی‌خویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر چون هفت شخص

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کین چنین چون شد علوکت ای عجب
پیشتر رفتم که بنگویم نگر / تا چه حالست آنکه بنگر دوسرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

باز بدل شدن آن شمعها بهفت درخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی نور او

مخفی شدن آن درختان از چشم مردمان

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نه / لیک از لطف کرم نومید نه
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / زین خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
این اذا ما استیأس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس بود

کج گشتم از آن دم سوی ایشان / که ز نزدیک شما یابند جان
چشم می‌مالم که اینجا این درخت / با چنین باغی با این شکل هست
این عجب چندین دراز این گفتگو / چون بود بیهوده این در رگ
من همی گویم جواب ایشان ای عجب / انجمن مستی چرا ز منع
زین شمار غصه محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب آن عجب‌تر نیز هست / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خمش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت باز

گوش معنی باید و هوش سر / گوش سر را خواند سوی گوش خر
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / بار شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان
آن درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده است اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی بود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک‌دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت علا / تا ز چونی وارهی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست‌وجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر برکند
اختیاری هین مکن دست دار / برگشاده دست با جستی چرا
روی در انکار حافظ برده او / نام تهدیدات نفسش کرده او
این سخن پایان ندارد تیز تاز / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

عزم کردن دقوقی بآن قوم بنماز

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
آری حافظ باشد و چشم عظیم / چشم روشن به که باشد ای عظیم
در شریعت مست کرده ای کیها / در امامت پیش کردن کور را

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور باطنی
کور ظاهر در نجاسة ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاسة ظاهر از آبی رود / وان نجاسة باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم به قدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
بیگهست ار زنگویم حال را / مدخل اعواض را ابدال را
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زان می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ادا
بهر کیتان مدح از نامحل / حق نهادست این حکایات و سبل
گرچه آن مدح از تو آید هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور یک قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی بود / لیک بر پنداشت گمره می‌شود
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است این / گرچه جاهل عکس آن را کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
از شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود و پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام‌دار شرح اینم نکته‌ای / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
پیش رفت آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردن قوم با دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چون که با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را از کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادم چو بیل و چون کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز گویدش بردار و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زانو بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نبر مایه بود آنرا سود / شافعی خواهد که از عذرش زدود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی می‌کند / استعانت را طلب کردن بود
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان مردم کشتی که غرق می‌شدند

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی‌هنگام و ساز
آن دقوقی چون امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
رویشان قبله ندید از هیچ پیچ / سر برهنه در سجود آنها که هیچ
گفته کی بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید بریده تمام / دوستان و خال و عم و باب و مام
زاهد و فاسق شده اندر تقی / همچو در ایام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بی‌حیا / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتی
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر

دستها از نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شده

این همه آمد ازو لیک لیک / این سخن را بشنو از گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم به دم بیند بلای ناگهان

در تصوّرات آن شخص حازم

آنچنان کز ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآورین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملشان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا کردن دقوقی در خلاص [illegible] آن در هلاکت [illegible]

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذر از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوه بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما تو می‌شده / جرم بخش و عفو کن یکباره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشم و آن دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
مشفقان غمخوارگان صاحبدلان / از ترحم دستگیران جهان
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بر بهای دم زنند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون نداوت بندگی او دست / میل شاهی از کجایت خواست خاست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب

حیله باریک ما چون دام ماست
عشقها بازیم با دم خداست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گویی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران
حق همی گوید نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست
لیک از آن آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و میکشد

گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و حرث و شمع و مجن
خواه ملک و خواه فرزندان و زن

هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی‌ات بدست

جز باندازه ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم
حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو
تا شود این ریزه چون کوهی ازو

دل محیطست اندرین خطه وجود
زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درستست و معد
آن نثار دل بدان کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن این سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی سپید
مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن و ناپدید شدن ایشان در پرده غیب و حیران ماندن دقوقی که آیا بهوا رفتند یا در زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر
از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نه از برون نی از درون
گفت مانا این امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین
مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض

دلی

نه عجب نی راست نی بالا و زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت
نی نشان پا و نه گرد از دشت

در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را
چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او
همچو غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر
کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام
که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته
کو و کو می‌گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال
آن دعااش میرود تا ذو الجلال

رجوع بقصه آن شخص که در عهد داود علیه السلام روزی حلال بی کسب و رنج طلب میکرد و مستجاب شدن

یادم آمد از حکایت کان فقیر
روز و شب میکرد افغان و نفیر

وز خدا میخواست روزی حلال
بی شکال و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاو این بدید و گفت هین
ای بظلمت گشته گاو من رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم
روزی من بود کشتن خواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ناشکفت

بردن آن هر دو خصم نزد داود علیه السلام و ماجرا گفتن

می‌کشیدش تا بداود نبی
کی بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در سر آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خود ای لوند

گفت با حق من دعاها کرده‌ام
اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هین ای مسلمین
ژاژ بینید و فشار این مهین
این دعا تا چه خطایی آورد
حاجت ناطق بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا
لابه‌گویان که تو ده مال ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این
کسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راست گوست
وین فروشنده دعا جو ظالمست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشید این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا ز جنسش این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو
گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندر آ در حبس و در زندان او
ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو
کای خداوند کریم لطف جو

من دعا کرده‌ام زین آرزو
واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها
دیده یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آن را نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
از غلامی وز ملام بیش و کم

اعتمادش بود بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله

دعای او

تو نیی و راحتی و سندی   در میان خان و مانش این بدی
چاه شد بر روی مردان اجل   گلشن و نرمی چو آتش خلیل

هر جفا که بعد از آنش می‌رسد   او بدان عقوبت شادی کشید
همچنان مانده ذوق آن الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و تلخی خشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود   خاک رنجان شکر تو می‌شود

لقمهٔ حکمی که تلخی می‌دهد   گل شکر آن را که او را می‌دهد
کان شکر آن را که خود مستند   لقمه را از انکار او می‌شکند

هر که خواند وعده از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
سگ کشند چون آن سرست این جو را   تا نشود روی آتش بی ملال

گفت قصد نقش کرد و بر زد او   شد گواه مستی و سوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خو شده

زار زد تا قصد فاده برد او   می‌نماید کوه پیشش باد و هو
در الست هر کو صبوح ای دید   اندرین دنیا شد بنده مرید

ور بشد اندر تردد صد دله   بیت زبان بکرش سالی کله
پای شستم پای بس در راه دین   می‌نهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم بلک گرو   ور شتاب است اذا لم تشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   جز به بوی مدعی کار دان

گفت کورم خوانده این جرم را   پس چه باز خیابت ای خدا
من دعا کورانه می‌کردم مدام   جز به جالوت که به گیر آورده ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو گر شکر بر دشوار سهل
آن یکی کو رم ز کوران شیر دید   او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشق است این کوری من   حسب تخمی و تقیم اثر ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق این باشد بگو

تو که خیالی ز کورانم مدار   دارم برگرد لطفت ای مه
آنچنانکه یوسف صدیق را   خواب بنمودی و گشتش متکا

مرا هم لطف تو خواهی نمود   این دعای بیخودم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا   تا ز شب نداند گفتار مرا

حضانت و که دانه زر از غیب   غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو   رو چو سوی آسمان آوردی تو

شیده می‌آری غلط می آیدم هیچ   لاف عشق و لاف قرب است نی
با که این روی چون دل مرده   روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین   آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کی خدا این بنده را رسوا مکن   گر بدم هم ستر من بیرون مکن

تو همی دانی که شبهای دراز   گر همی خوانم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست   پیش تو همچون چراغ روشن است

گاو می‌خواهند از من ای خدا

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

خود به دستان دی کردم خطا

چونکه داود نبی آمد برون   گفت من خواستم این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد   گاو من در خانهٔ او در فتاد

گفت گاوم را بپرسش کو چرا   گاو من کشته و بیان کن حال را
گفت داودش بگو ای ذا الکرام   چون تلف کردی تو ملک محترم

بی‌پراکنده مگو حجت بیار   تا بگو کرد این دعوی که
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و در سؤال

وین همی گفتم ز زاری کای خدا   روزیی خواهم حلال بی عنا
مر دوزان بر ناله من وقت نیاز   کودکان این ماجرا را واقفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگوید آشکنجه بی ضرر
هم بهر جا پرس هم پنهان ز خلق   کو چه میگفت این گدای ذو فنون

بعد از این جمله دعا و این فغان   گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
شهره من تا که شد این شهر و کوت   شادی آنکه قبول آمد فنون

گشتم از آن تا دهم دیگران

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده آن گاو

گر دعای من شنید آن غیب دان

گفت داود این سخن‌ها را بشو   حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی

این که

این که بخشید خدای وارثی   ربع را چون می‌ستانی حاصلی
گب را همچون زراعت آن تو   تا نگاری دخل بود آن تو

آنچه کاری بد ز روی آن آن نیست   ورنه این بیداد از تو شد درست
رو به ده مال مسلمان گو   رو بده وام و مده باطل مگو

گفت ای شه تو همی گویی هم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

گر همی گویند اهل بستم

پس ز دل آهی برآورد و کشف   ای خدا هر کی طاقی جفت
سجده کرد و گفت ای دانای راز   در دل داود انداز آن فروز

در دلش زد آنچه تو اندر دلم   اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های   تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت بین امروز ای خوش‌کار و   مهلتم ده دی دعا از دیر اکرام
تا روم سوی خلوه در دعا   بر رسم این حال از دانای راز

خوی دارم در نمازان التفات   معنی نیت عین سنة الصلوات
روز جانم گشاده است از صفا   می‌رسد بی واسطه نام خدا

تا ره باران نور از روزنم   سفید از خانه ام در بعد تم
زو جهت ای خانگان پرورده رفت   اصل وین ای بنده رو زرگ زن است

تیشه و هر پیشه کم زن هلا   تیشه زن در کندن رود علا
پا مینه ای که نور آفتاب   عکس خورشید هر دو لب از حجاب

نور این دانی که حیوان دایم   پس چه آشنا بود بر ادهم
من چو خورشیدم در دل نور حق   می‌ندانم از خوشی از نور و ق

رقیم سوی نماز دان خلا   بهر تعلیمت و ره مر خلق را
گر نهم تا راست کردی ای جاع   حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست ستوری و گر نه زیر تختی   گر دار دریای از آنچه ختی
همچنین میگفت داود این نسق   خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش گرفت از پس یکی

در خلوت شدن داود علیه السلام تا آنچه حق باشد بر وی پیدا شود

که ندارم در یکی آتش پس یکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد   لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و بشد آنگه شتاب   سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام   گشت واقف بر نزای شعام
دید احوال آنکه بر واقف نبود   راز پنهانی که حیران فرزند

روز دیگر جمله خصمان آمدند   پیش داود و همه صف زدند
همچنان آن ماجرا باز رفت   زود زد آن مدعی تشنیع زفت

کین چنین ظلم صریح است ای شها   می‌رود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته و خورده این ستم   در جواب افزوده زور این لئیم

گر چه چندین سال بودم در دعا   من طلب کردم ز حق او داد مرا
ای رسول حق چنین باشد روا   ملک من بد گاو چون دادش جدا

گفت داودش خمش کن ترک جهل

حکم داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

ای مسلمان را ز گاودت کن بحل

چون خدا پوشید زلت‌های اهل   رو خمش کن حق ستاری مدان
گفت داود بلا چه گفت و چه داد   از پی من حکم تو خواهی نهاد

رفت آنست آوازه عدلت جهان   که معطر شد زمین و آسمان
بر شکافان کوه ای استم زفت   زین تعدی سنگ در گفتار رفت

همچنین تشنیع میزد بر ملا   الصلا هنگام ظلمت الصلا
اینچنین ظلم و جفا بر من بلی   یا نبی الله مکن زین سان سخن

بعد از آن داود گفتش کای عنود

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو ده

جمله مال خویش را بخشش زود

یکدم دیگر برین تشنیع راند   باز داود شد پیش خود آ
گفت چون بخت شود ای بی‌ادب   ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده آنگاه صدر دوش گاه   ای دریغ از چون تو خوش کار گاو
زو گر فرزندان تو با جفت تو   بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همی زد باد و داد   می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند   گر ضمیر کار او غافل شدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی   گو بود دیگر هوا همچون خیی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد   کو سر نفس ظلوم خود برد

بجوی

ور ز آن ظالم که ظلمش اندرون / خصم مظلومان بود او در جنون
سگ سماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانست نی سگ بلک آن / کو بگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم ترست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کرد آن دزد دق / کای نبی مجتبی بر ما شفق
این نشاید از تو کین ظلمست فاش / قهر کردی بی‌گناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بصحرا تا آن راز آشکار کند و حجتها را

هم قطع فرماید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبوه و بس بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشت این قلتبان / وی غلام اوست آن آزادگان
وین جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زان خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نه بنوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از بلا
چون موکل میشود بر تو ضمیر / گر نگو تو اعتقادت را بگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / می‌کنند ظاهر سرت را مو بمو
پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست بده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اهل نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنانکه این ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پسر از وی ببر
هم بروزی با خدا زاری بکرد / یا ربی نامد از او روزی بدرد
کی خدا خصم مرا خشنود کن / گر زیانش کردم ای تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقلست / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می‌ندهد باستغفار در / این بود انصاف نفس ای مرد حر
چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دست خصم را بندید سخت

بیرون رفتن خلق سوی صحرا بپای آن درخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت کای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلام خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
وان زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت آن اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر آن جا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی در نهان / از خیالی که بدیدی ناگهان
کم سرش با کارد در زیر زمین / بازگو دیده این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جستجو و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنین که جوشد از گل کار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کور اصلی بوده‌ایم / از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی خصمی را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وین قوی‌تر زانهمه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حق است یا شیخ که نایب حق باشد که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب

بپنهد

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی‌رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

وانبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
آن سیاه و آن سپید از عقل یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
این سیاهی و سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
این بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی‌رنج جو و بی‌حسیب / کز بهشت آرد جبرائیل سیب
بلک رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره ایست
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / جز بعدل شیخ کو داود تست
رزق جانی کی بری با سعی و جست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامن مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران چشم کش کن سوی حرون
چون به نزدیک ولی الله شود / این زبان صد گرش تو شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز به وحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو بدل گشتست و جنسش تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت گردد آن علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی نهد
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او را شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن حضرت عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
ور دمی در روی سنگ با جان شود / در هوا اندر زمان آن کبود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / کی بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که و سنگی بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم او را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ شد خاره گشت وزان بر نرست / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد
آنکه رنجست وین رنجی مرا / او نشد این را و از آن شد دوا
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیاید برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وآنچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندر او خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختنی / گر هزارانند باشد نیم تنی
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه‌اش دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی تتی
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / لب برو لب بن روان بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بپخت اندر لگن
آتشش کردند هر چند ای پسر / استخوانش پخته لحمش مختبر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگی دیدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گرگی و چندین اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زان شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان

قصه آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی دیگر گفته است
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ببیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / در غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

از زنان وانده غنی کی غیب زر
هم زنی زکی و انده کرسوای پدر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی بازده گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال از دروغی می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که برباید جوال

چون زخواهش برجهاند کوشکی
پس ز ترس خویش تسخیر اندریش

همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان علم و عقل این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون
گفت ایزد در نبی لایعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن علمی پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق
غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی که یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی که کیم در یوم دین

جان جمله علمها اینست این
که بدانی که کیم در یوم دین

جان جمله علمها این است خود
که ببخشد جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ جرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار
تنگ می‌شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان
پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمدی
بر سر و روی رونده می‌زدی

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر کهنه شدی
آتش سوزنده‌شان صابون بدی

در تنور انداختندی جامه را
بعد یکساعت شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
کز زیاده می‌شدندی تو به توم

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا رفتند از فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند

آمدن پیغمبران علیهم السلام از حق تعالی بنصیحت اهل سبا

گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

مرد گلخن‌تاب از پری زر
بسته بودی در میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی اسپ صحرا از نوا

شکر منعم واجب آید در خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد

که بدین نعمت فزون شد شکر تو
ور نیت شکر را ببخشد خر تو

هین کرم بینید وین خود کس کند
کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمتت افزون کند
صد هزاران گل ز خارش سر کند

نعمت چه پس شد جانتان زین
شکر چه گوییم بر گویید هین

قوم گفتند شکر ما را برده غول
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید نه عطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست
که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جمله علت شود
طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر
جمله ناخوش گشت و صافی او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با توم
پیش تو او بس مهیب و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست
زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کآید بتو ناخوش شود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
مرگ گردد زو حیاتت عاقبت

بس غذا کز وی دلت زنده شدی
چون بیامد در دل تو گنده شدی

بس عزیزی که بناز اشکار شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا
چون فزون شد هر زمانی در ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین میدان که دم دم کمتر است

زانکه نفسش گرد علت می‌تند
معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف
بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

من که این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر گو بگو ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فردا زو شوی سیر و نفیر

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دیده ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود
وان فعلی زره قاطع شود

اینچنین قولی ترا پیش آورد
وانچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

کو گواه علم و طب و نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید
همچو ما باشید و در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صید سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد تان
که شمارید خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ
کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین از علت است
مایهٔ کوری حجاب رؤیت است

دعوی ما را شنیدید و شما
می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ما کشانیمش بگرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتنش
کو نبیند این گهر جنس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از دیده خواه

روز روشن هر چه جویی از چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای
که صباح است و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن نشان علت است

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگهدارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آکنده شوید

قوم گفتند این همه زرق است و مکر

متهم داشتن آن قوم انبیا را علیهم السلام

کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کی خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا چون آدمی
پشته را داریم همراز هما

گر سماک است آن گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا این گفت بیهوده چرا
حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیلان فرستادند که بگوی که من رسول ماه آسمانم و پیش شما آمده‌ام که ازین چشمه آب حذر کنید چنانچه در کتاب کلیله و دمنه گفته است
این چه زرقست و چه تلبیس و دغا

خود کجا گو آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغز ما این داستان

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسولم هم و با ماه جفت
گر زمه پیلان آن چشمه زلال
سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش تست
بر رسولان بند و خشم و زجر نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه زان ماست این سو مشوید
ورنه تیغ آن گور و آسیب آشتم
گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید
تا ز خشم شمع من ایمن شوید
یک نشان آنکه اندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آبخواه

اندر آن شب چارده ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل
چون که نیمه شب از زمه بگذرد
شاه پیل آمد ز چشمه می چرد

چون که زد خرطوم پیل آنشب در آب
مضطرب بشد آب و مه از اضطراب
پیل ها در گرد او زوی الخطاب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس ترسان باز گشتند آن همه
بعد از آن گویید پایش همه
ماند زان پیلان که لیلم ای کرد
ز اضطراب آنجا همه دارد شکوه

انبیا گفتند آوه پیل جان
جواب فرمودن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان علیهم السلام
بحث ذکر ای سفیهان بی‌بیان

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر جان و قهر امتحان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا انگیخت پرده چشم را

چه ز الهی جهت خواهم از شما
گر زبات آن فزوده استها
چه شرف یابد ز کشتی در گرو
خاصه کشتی بی سرکشی شد پر

ای دریغ آن دیده کور و کبود
آفتابی اندرو ذره نمود
کاو همی پنداشت کو شمع و ندید
دیده ابلیس جز طینی ندید

خشم دیوانه بهارش دی نمود
کو طرف صبا نیسه گور آخاد
ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بد دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی ندارد عیش باخت
احمقان را انجمن در مانده است
می نیاز و کم از آن امام است

این غلط دیده را در راه ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بسنگی شمار اقبال شد
لعنت کوری شمار اطلس شد

چون خر بی سنگستان انبار خلق
چون نشاید عقل و جان بی راه حق
پیشه مرده شمار است نرم بلک
چون نشاید زنده همراز ملک

یا مگر مرده ترا شید شمات
پیشه زنده ترا شید آن حیات
عاشق خورشید و صبح آن کل دوش
دم ماران را سر مار است کشش

نی در آن دم دولتی و نعمتی
نه دران سر رحمتی و کد بنی
گر و سر دان بود اندرم بار
لاتخف و در فر اندان دو ما

آن چنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر
در جواز آید بخش خر باد م جسر

شد مناسب عضوها و ابدها
شد مناسب وصفها با جانها
شد مناسب سرا یو ابنها
شد مناسب ستفنها تا فانها

وصف جانی مناسب با تنش
نی گمان با جان گو تر اسش
چون صف با جان آن او است او
پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب صفتها در خورست
شد مناسب جسر فناکی خوشت
دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتبان حسین

صحبت اللغت و فرش و بان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی
گر میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست
ذوق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست
غوم و فسخت هم از فوم و فسخ

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کن و در پیش بود

آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با جلیل آمیختند
کی رسد تان این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرت است
پیدا آنکه هر کس را سندی آوردن خاصه در کار الهی
کو علیم سر و جهر و آیت است

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
یا بزلف و یا برخ آری مثل

چوب را موسی عصا دید و نبود
از دها بر سر او لب میگشود
چون شناسی ندانده سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون کند دخل ... موش و عل
اشتباهات را چو ازدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت برکند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیشه کرد قوم عاد
استخوانشان خورد و مرد آن نهاد

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دل
تا بشد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالات را چو زاغ و بوم دان
صح البیاض
که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بساخت
در بیابانی که چاه آب نیست
میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت دنبالش گرفت
مثلها زدن قوم نوح علیه السلام باستهزا در زمان کشتی ساختن
وان یکی میگفت دستش گو زراست

آن یکی میگفت بالایش کجاست
وان یکی میگفت پایش گو جواب

آن یکی میگفت کین تنگ تهیست
وان یکی میگفت کین چرخ بهرکیست
آن یکی میگفت بیکاری مکر
باشدی فرتوت و خلفش در زر

آن یکی میگفت این کشتی بتاز
وان یکی میگفت پرش هم ...
او همی گفت او ببرهان صداست
این بحرها کی بخواهد گشت راست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
حکایت آن دزد که گفتندش که چه میکنی نیمشب در بن این دیوار گفت دهل میزنم
در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرود آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیمه شب چه میکنی
تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بی‌سبل

گفت فردا بشنوی آن بانگ را
نعره یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
از زمان و نفع شوی برخورد گل

این در دنیا و کج در رخت است
سر آن گر را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام
بچه شود در آتش او و السلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول
جواب آنکه منکران گفتند در رسالت خرگوش و پیلان ...
گه به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را
کم گفتی مستعد شویش را

اضطراب ماه گفتی در زلال
که بترسانید پیلان از اشتغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان مه در اضطراب

ای چه مانند اجزای کرام
با می که شد ز نوش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه حمام
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه بهار و چه سال چه لیل و نهار

چه ز آب و آب و چه باد و خاک
چه حریف و چه ضعیف و چه ...
جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گو اندر خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب
این چه میگویم مگر ...
صد هزاران شهره ... نهان
سرنگون گردد ... ای بد لگام

میزنم

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی چون خرای از طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفت این پیلکان را استخوان
ضعف مرغان ابابیل است تو او / پیل را ابرید بشنید رو دو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره اسپان بر بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / کش بزدی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد در ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده از نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را وا گشاید مرگ نیک
گر همه عالم پر از خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
لا یبصی ای ازان نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا شافنا من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یومنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجی
صدقوا من لیس یرجو جزکم / لا تضلوا لا تصدوا خیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید ای آسمانها بگروید
یا نحال البستان بنگرید / یا سوی آخر بحرص درروید

در معنی حزم و مثال شخص حازم بطریق احسن

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگی پای سوز
آن دگر گوید دروغست ای جوان / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از رنج باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
این عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای ابلهان
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لا ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند دریش را
الحذر ای گل‌پرستان از خسش / تیغ لا حولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی [illegible] / ورنه چون خر دی افتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس برش گل شکفت

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ بخ له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و حزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شادت کرد و شاد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید برا و شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان بگشاد آن آب و گره / گفت هین بگریز زان سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم این پروانهٔ نسیان و شکی / ورنه پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
شکر آن نعمت کنان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتیم از دام ما دادی رها
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
تا ببینی خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
یاد آن تلخی که بودی پیش ازان / چون خلاصی داد حقت زان امتحان
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که از آن تابستان چو بیاید خانه بسازیم و بعهد خود وفا ننمودن

کو بگوید کین قدرش کم کنم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم از سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غوی خودرایه‌ای
گویدش دل خانه سازای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و آب را گر کنی [illegible] / تا سر منحوس خوار انبیاید

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این که گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گوی دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
زر را گویی که نور محض شو / تشنه را گویی که سوی درد رو
قلب را گویی که حسن پاک گیر / باده اکسیری شو و چالاک شو
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی ز کوشش که شود یک کهی

جواب فرمودن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
افزید او وصفهای عارضی / کی کسی مغضوب سازد در رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است   مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است   خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست   آن بسان لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده است کان را چاره هست   آن بسان لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف   نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست   چون بجد جویی بیاید آن بدست

منکر کردن کافران حجتهای جبریان را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما   نیست آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند   سخت‌تر گشت آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی   آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر   گر خورد دریا شود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا   تشنگی زایل نشد زان استقا

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بد است   فضل و رحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید ناامید   دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کاری که اول صعب گشت   بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست   از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید   قفلها بر گوش و بر دل برزدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست   کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی   نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما   گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را کرده‌ی بی ریا   میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست   با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست   زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما درین درگه ملولان نیستیم   تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود   کز فراق یار در محبس بود
دلبر و محبوب با ما حاضر است   در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست   پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف   تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست   که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست   آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف   پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم   که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال   کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست   مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد   کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم او   همچو موهومان شدی معدوم او
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت   هیچ ناید خوی خوب از روی زشت
هین گلوی خود مبر ای مهربان   اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم   ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

منکر کردن قوم اعتراض و توجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید   نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها   در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق   شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما   مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه‌ی غم گستریست   هر کجا آوازه‌ی مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست   هر کجا مسخی نکالی حادثیست
در مثال و قصه فال شماست   در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب فرمودن انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد   از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر   اژدها قصد تو آید سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد   که بجه ورنه که اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی   فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا   میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی

چون نبی آگه کننده است از نهان   کو بدید آنچه ندید اهل جهان
هر چه میگوید شنیدن واجب است   که در اصلاح فساد غایب است
گر طبیبی گویدت غوره مخور   که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی   پس تو ناصح را اثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ   آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری   یک دو بار ار راست آید میخری
وین نجوم ما نشد هرگز خلاف   صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان   میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران   حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن پس مقال   که زیان ماست فال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی   فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود   آن زمان میبیندش آگه کند
گویدش خاموش غمگینم مکن   گویدش خوش باش رفت آن انجمن
چون رسد زندانیی مر را گرفت   تلخ گردد جمله شادی کرد رفت
پس بدو گفتی همی ای ناصحان   چون ندریدی گریبان فغان

حکمت آفریدن دوزخ آنجهان و زندان اینجهان

گفت من آدم جوانمردی به پند   تا رهانم من ترا زین جنگ و بند
از لئیمی حق آن نشناختی   این ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی   بد کنند با تو چو نیکویی کنی
با کریمی گر کنی احسان سزد   هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی گر کنی قهر و جفا   بنده گردد ترا بس با وفا

تا معبد متکبران و جباران باشد لقوله تعالی ائتیا طوعا او کرها

کافران کارند در نعمت جفا   باز در دوزخ نداشان ربنا
کاین لئیمان در جفا صافی شوند   چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است   پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه‌ی دزد لئیم   کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر   شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست   لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان   جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود   گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود   علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را   برگزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست   لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته   معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند   مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید   دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کرد انکه مسخر حق نباشند ساخت چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر نقص قد جهت رکوع جباران وقت درآمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

ساخت موسی قدس را باب صغیر   تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز   دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان   از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجده‌ی ایشان کنند   چونکه سجده‌ی کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان   نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند   نیشکر پاکان ترش خالی نیند
آن سگان این خسان خاص خنبع   شیر را عارست کو را بگرود
گربه باشد شحنه هر موش خو   موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود   خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن مهان   رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف   بلکه آن آهوتگان مشک ناف
رو بر ایشان کار لیس ای دیگ لیس   توش خداوندی کنی لیس و بوس
بس کن ار شرحش بگویم دور دست   خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که بد کن ای کریم   با لئیمان تا نهند گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / شاکر آمد خسته صاحب عبا
شکر کی گوید ز املاک و نعم / شکر میگوید ز بلوا و سقم
صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را میدرید

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از غفلت

بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی از میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
جاده باشد بحر را اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان شد بر ابراهیم نار / لیک نمرود باشد زهر مار
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
بر سمندر باشد آتش خانمان / لیک باشد بر دل مرغان زیان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف علیه السلام و حرمان برادران از این هر دو جهت حسد کردن بر او

نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا از جهان بلوا بود
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / آنچه او از بوی واندر رشد
آنکه در وی بود اندر روی بُد / خاص او به او باخوان کی رسید
این ز عشق خویش در چه میکند / او بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می نیافت
و آنکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریست / چون بدست آن نخاسی جاریست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی از سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
آن خیالی از شره باغی شده / وین خیالی عالمی جسم زده
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند راه گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر ببیندی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / کی رسد مرصاد را بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / فیض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی کو تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی بپایم تو بست

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

حکایت امیر و غلامش که با امام نماز گذاردی و انس تمام داشت در مسجد بودن و موافق امیر

و نماند رفتن

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر از ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / سطل از باده نبیذ ار هست
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرای منکران کی حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خوی آن ستور / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو ندانی کز این دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو ندانی کز بهر کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / برنخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بد اینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

در بیان آنکه ایمان مرد مقلد خوفست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید آنکه روزی میدهد
بوک روزی نبودت چون ایستی / خوف حرمانست تو چون بیستی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نگردد هست اندر جست و جوت
گویی نو خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوششش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کاهلی ای بدگمان / داشت میگیرد این خوف در زیان
یا نه بدی کاهل این بازارها / در چه سود ندا و لیا و انبیا
زین دکان رستند چه کانها گشود / اندرین بازار چون بستند سود

آتش او را رام چون خلخال شد / بحر او را رام چون حمال شد
از دم او مرده زنده شده / ابر او را سایه بانی آمده
آهن او را رام همچون موم شد / باد او را بنده و محکوم شد

بیان قول رسول صلی الله علیه و آله ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
باشند ای کرامتهای چند / کز زمی خواهند آنسو کو بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او

منديل در تنور آتش انداختن انس رضی الله عنه و نسوختن

چون کلیمی کو بدید آتش درا / اندر او دود و علو سوز درا
از انس فرزند مالک آمده است / که به مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالیدی درین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بُرده است در اسرار پی
آنچنان دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریمی رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله مر کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی در بیابان مانده بودند و بیم دل بر مرگ خویشتن نهاده و شتران و خلقان زبانها بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری تا بر آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی می‌برد
آن سیه بان شتر را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدندش به صف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی علت و بیرون از حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
ازین آمد جمله احسان و وفا / ورنه تو معهودی و نقض و جفا
حاصل آنکه در سبب چسپیده / لیک معذوری همین دیده
قافله حیران شده در کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو

مشک پر آب کردن بمعجزه و غلام سیاه را سپید کردن

کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن ز راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و دست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش بر نمی‌آید زود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست

راویه ما اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را جنتای بد گهر / اشتر ما آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی هست گو حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در تکبر داد تست / راست باید گفت سر این [illegible]
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل حق روشن تنم
ای چه می‌گویی غلام من کجاست / این نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب زنم صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
ای ملک با عقل چون یک گوهرند / ور دو سر همچو زبان هم برند
ای ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

غلام مرا از غیب

و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفته که خدای تعالی ترا پیش من فرستاده

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به کنجی زنده است / ها و هوی کر برادر دم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

در بیان آنکه حق تعالی هر چه آفرید از سموات و اعیان و اعراض باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج باید ساخت

هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقیهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره نزد رسول و ناطق شدن طفل آن زن عیسی وار بمعجزه رسول صلعم

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد با امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودک دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
می نبینی کن ببالا منظرت / گفت کو گفتا که بالای سرت
مادرش از خشم گفتش هی خمش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جری
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند از خوف سقوط / جان سپردن به بر این حنوط
کودکی دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدقی بود
وانکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود
اندرین بودند کز بانگ صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

ربودن عقاب موزه رسول را بر هوا و از موزه مار سیاه افتادن

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

تا بدهند آن ثمن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاقست

پس رسولش شکر گفت و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه را بربود و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بجان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
آن گلی که برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد در قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و ردی شاتکم
گفت اگرچه فوت شد غمگین مشو / ور دگر گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا اندوه مبر / ور زیان بینی غمی زان هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / که خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بردرد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحل گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند
متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل
هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین
وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار
در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پندش او بمهر
که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بکن وز حق بترس
دیو دادستت برای مکر درس
هین ره درد سر خود کم طلب
بی مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است
نطق مرغ خانگی کاهل پر است

قانع شدن به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامداد آن شخص بهر امتحان
ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پاره نان بیاتی آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم تو دانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب
می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لت نانی که قسم ماست آن
می‌ربایی اینقدر را از سگان

جواب گفتن خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زین دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اخترگوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر
که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
گفت او بفروخت اشتر را شتاب
گفت فردا پیش غلام اید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
آن شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من
رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
ای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نروید جز دروغ از وکر تو

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن آن سه وعده

گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو
هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب‌اند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود
در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح
خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی
جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام
بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی
چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض
بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند
و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
تا نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام
وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان
جز سلام حق هین آن را بجو
خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام
هم پیام حق شنیدم هم سلام
زان سلام حق سلام او شدست
کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب
زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث
می‌شنید او از خروسش این حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز تفت
بر در موسی کلیم الله رفت

رفتن آن شخص پیش موسی چون از خروس خبر مرگ خود شنید

رو همی مالید بر خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشتی بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال
مر مرا بر سر مزن بر رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای
چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم نامد تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا بعقبی

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست
دفع پنداشت او گفتم را و سست
دست خود بر اژدها آن کس زند
که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را
این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست
آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست
بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید بحق جواب آمد

آن زنی هر سالی آوردی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور

تا سه مه یا چار مه گشتی تمام
ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر
این شکایت آن زن از درد زحیر

بیست فرزندی چنین در گور رفت
آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باغی سبزی خوشی بی‌ضنتی

باغ گفتم نعمت بی‌کیف را
کاصل نعمتهاست جمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود این مثال آن بود
تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید بر قصری نبشته نام خویش
آن خود دانستش آن محبوب کیش

دید قصری بر نبشته نام خود
شد تفحص کو بود به نام زد

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
کو بجانبازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد
مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون
اینچنین ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد از بینی دوید
خون فزون تا رست جانت از پلید

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی او را بجو گر زان دمی

بجنگ درآمدن امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف‌شکن شاه فحول

نی تو لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می‌اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان
می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو
کشته گردد زار بر دست عدو

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر
پند می‌دادند او را از غبر

جواب دادن حمزه رضی الله عنه بر ایشان و شنیدن ایشان

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا
العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف‌بینان افرحوا
البلا ای قهربینان اطرحوا

هر که یوسف دیدن آرد جان فدا
هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست
پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
او ز خود ترسانی ای جان هوش دار

زشت روی تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

ور بخاری خسته خود کشته‌ای
ور حریری در قزی خود رشته‌ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق
وین همه سیم است و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی
کرده مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر
دانه کشتی دانه کی ماند ببر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بعود

نه جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش می‌کنی
آن صفت چون بد چنینش می‌کنی

چون منی تو که در فرمان تست
نسل او در امر تو آیند چست

می‌دود در امر تو فرزند تو
که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان
هم بامر تست آنجا آن جهان

آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات
پس بامر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتش اینجا چو آدم‌سوز بود
آنچه از وی زاد مردافروز بود

اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جانگداز

آسمان را منتظر می‌داشتی
تخم فردا ره روم می‌کاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست
آتشت زنده‌ست و در خاکسترست

آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کاتش پنهان شود یک روز فاش

سوی آن مرغابیان رو رو چنید
تا ز در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضدانند آب و روغنند

نور آبی دان و هم بر آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کاتش بخو
می‌بسوزد نسل و فرزندان او

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن بهم مانند‌هاند

همچنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر
رختها را می‌ستایند ای امیر

گر تو صرافی دلا فکرت‌شناس
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان
لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می‌برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمه نان افکنی
بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد
هم ببوییمش بعقل منتقد

تا بتا کشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام / تا اجل بالش کند مردی تمام
گرچه قادر بود کز یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
چون یکی جویی که دایم می‌رود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / زین تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه‌ای عند / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انجمن
بیضهٔ مار ار بماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دوریست ره
وانی ای عاقل که مانم هین شنو / در نوشتن لیک در نقده یقین
دانهٔ آبی بماند سیب نیز / گرچه ماند در فقه آن گز بگز
برگها همرنگ باشد لیک بر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگها و جسمها مانندهٔ‌اند / لیک هر جانی بنوعی زنده‌اند
خلق را بازار یکسان میرود / آن یکی در ذوق و دیگر در دمش
همچنانکه مرگ یکسان میرود / نیمی در خسران و نیمی خسروم
این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال و از بلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه در وقت شادمانی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌ور
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان دلم واحسرتاه / گفت نی نی جان من وا دولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین

حکایت در باب ویران شدن تن بمرگ

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من بجز آدم بودم اول حبس کرب / برشد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها مرد خود شهان را مونس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مرد کار این جهان محمود نیست / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمین از خواب جان از او شده / زان مکان شکر که جو جان نشاد
عالم از ظلم طبیعت بار بست / مرد زندانی ز حبس فکرت جست
این زمین و آسمان بس فراخ / تخت تنگ آمد بهنگام ستاخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بباطن تنگ و تشبیه خواب

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخشیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و جلیل
تا برون نائی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی فرصت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله برشکفت
او بداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در جنان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / گر زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درو جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
جنگ کوکم چون جنین اندر رحم / زنده گشتم شد آن غلّان منهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آن زرم
مادر طبعش ز درد مرگ خویش / می‌کنند زه تا رهد بره ز پیش
تا چو آن بره در صحرای سبز / این ز جسم ملک تا گرگ این رهی نرم
در ذره گر نخ استان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله تایان ز زه کالمخاض / وین چنین خندان که تخت احلال
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه از نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ زنخ / بلکه از خانه خودش کی آمد آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند از حیات اهل دل / کی ببینی در خود ای خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و غمست از تنست که تن سفلیست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / هیبه او اسرار برائی منح
چون زمین زو خوابناکی نیست طال / نی شب و نی سایه باشد لیک
هر کجا سایه است و شب سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نز ستمهای منجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز غفلت جمله در بر نیست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باش از سودا که رو دارد سیه بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک چون علت نپسندد غیر اوست
مغز گو از پوستها آوازه نیست / از طلب و علت او چاره است
چون دوباره آدمی زاده شد او / پای خود بر فرق علتها بنات
علت اول نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / باعروس صدق و صبرت چون تنت
بلکه بیرون از افق در چرخها / بی مکان همچون عقول و نهان
بلکه عقل ما است مهمای ... / می‌خزد چون سایه اندر پای شیخ

حکایت در بیان نص با قیاس گوید

مجتهد هر که باشد نص شناس / اندرون صورت نماید جیاکسس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نفخ حق روح قدسی آن یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت حس
عقل از جان گشت با ادراک و فی / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل پر ترکش کند
نوح وار ار صدق زد در روح نو / گویم آن کشتی که طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص سر در راه
زان تقرص سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قصر آمده‌اند
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب در فلکت
آنکه اندر قرص دارد باش و جا / غرق آن نور باشد ایما
نه سحابش ره زند نی خود غروب / وار هید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا سبب گشت کز خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر جان شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار با او کی بهم آمیخت
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین ره مارها پیچیده‌اند
مرشان گر خلق راشیدا کنند / هم ز دریا تا بشان رشوه کند
ماهیان در قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از بحر ماهی میکنند
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت نیکو حال شد

زهر انجا رفت شکر شد یقین / سنگ انجا رفت گوهر شد یقین
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمری مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز دیوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صد تو سلطان بیفشان ای امیر
آب خود را ای سبو آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن آن و خسارت آنکس که عدوی او کسی بود که از و حذر ممکن نیست

اسب داند بانگ دیو و شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاش نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزد و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / کو عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم زد / نی بنفرین تا ازش محروم کرد
آنکه او خورشید از احسان و جود / برندراند ز مهرش تار و پود
آفتابی کی بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر ز خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست و ریش خود برمیکند
حیلت او از سبالش بگذرد / حبس حجره قمر چون ره برد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش اگر تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت کم شود / یا ز درد و غصه‌ات پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / کو مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه پاک
رحمتی بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند مر ترا / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی و حیض خبر / گرچه گوئی هست این خوش کار
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مباع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودکی
تا نداند کودک او را امثال / که نداند ماهیت یا عیش حال
پس اگر خواهی که دانم دور / ور بگویی که ندانم او ز نعت

جمع و تفریق میان نفی و اثبات ... از روی نسبت ...

گر کسی گوید که داند نوح را / ای رسول حق و نور روح
ور بگوئی چون ندانم کان قمر / ز آفتاب شید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گویی داینش از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو او لی داند او را ای فتی

مور گوید من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
زانکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که هم اول محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

این حکایت در مسئلهٔ فنا و بقای درویش

نفی آن یک چیز و اثباتش روا / چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکسته لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون انبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت جای دیگر / گفت لا یعرف فهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش آنجا باید

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناکسان در کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم‌سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

مور ... (catchword)

زانچه گشتی شاد بس کس شاد بود / آخر از وی جست و همچون باد بود
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران ماه را داده به دق
عقل کلش چون ببیند کم زند / دو دانگ آن هم ز بیمم می‌برد
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود که دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
او سوار باد پران چون خدنگ / جمله ادراکات بر خرهای لنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نیست / وقت میدانست وقت جام نیست
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان یکی چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آیا عجب آن خود خیال
مصلحت آن است تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است / صیف خندان است اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می‌بیند همی / عاشق از معدوم شیء می‌دید هی
جنگ می‌کردند حمالان دی / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زر کو چو نهی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ازین ضد ز رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
زین دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم تو آشفته مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که بگریزی با توست
جز خیالی عارضی و باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من به حق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / نو گزایی از دوای بو تما
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون نیلش شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای بدستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنین بد جز که از منظر نشد

عزم کردن وکیل صدر جهان در رجوع بخارا از فرط عشق

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتش دان تیز / رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاری هست هر کش آن بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا واروم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفی

عدت یا عیدی الی الیسار جا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر یار من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق کی از شهرها کدام خوشتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتا / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ار چه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جحیم با تو رضوان و نعیم / بی تو ریحان و گل و نار و جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / گر بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / کز ترا با من سر و سودا بود
[illegible] / عاشق صدر جهان شد ای فراخ

منع کردن دوستان او را از رجوع بخارا

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش گر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
زان ندیدی آن موکل را تو کور / میر دیدی خویش را ای کم ز کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد سوی بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم کهن

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عاشقان را خود زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری ای ز نانی فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی بینند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن عاشق بجانب بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و شد آن مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن عاشق در بخارا و تهدید کردن دوستان او را

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم شریفش بودی و هم محرمم / گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش

گاو اگر خسپد اگر چیزی چرد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح البطر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خویش بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان / با رخ چون زعفران اشک روان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

حکایت آن مسجد مهمان کش

او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

مهمان آمدن در آن مسجد

بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
آن یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما ره کم دهید

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و عاشق در انجا مهمان شد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن شب در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلول خاین و سگ پوستی

جواب گفتن عاشق عاذلان و ناصحان را

بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نمایم مر ترا از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نه کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بدین حیات دنیا بود که هنر او اینجا بکار می‌آمد

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / این عجب بینم بدیده این مقام
مادری بودی در آن شهر وخیم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرون بدست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس گفتم افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آید کو بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد ورنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای حیله‌گر / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند از نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا می‌خواندش
تا گمانی بر زند او خوار و زار / گشت تا پیش قاضی شرمسار

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگرد / تا به آخر سخت باشد در نبرد

ملامت اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

زین کند رگ گن چنان شخص آن / کو به مسجد آمد آن شب میهمان
خویشتن و بخت پس بر دو گشت / وقت هیجا هست آن را حجت
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد برنگش کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تو چو میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری از گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم بینهم باس شدید
در میان همدگر مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لاشجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلک با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیو زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاقت سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر ز ناقص یکشی‌اند / نقص از آن افتاد که هم‌دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌زند در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند افلان
تو ز غازایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
طبع طاوس است و وسواسش کند / دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یار شماام

همچو شیطان کز وساوس بر ترش / دم دمید و گفت گرد آیید هم
تا که در احمد زنیم آتش ز خشم / تیغ و نیزه در دستش برکنیم
چون از شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد آنگه گفت او / کرد با ایشان بحیلت الصلو
گر پیادم من قبیله خویش را / تا در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان را بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملائک اسپهی / سوی صف مؤمنان در عسکری

آن جنودا لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌گرفت / که همی‌بینم سپاهی من شگفت
ای اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هی / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی‌بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی‌گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم او
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخ‌ها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / دمبدم از بهر صیادی درست
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین بدرش شود مارش زبون
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بهر صیادی درشت
زان خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
گر نفس از اندران ره بستی / ره‌زنان را بر توکل دستی
زان عوان که مقتضای خوی تست / دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بهر تو او بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند
زشت‌ها را نغز گرداند به فن / نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر این است کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحراً مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌کش
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من به تو نزدیک‌تر
گفت او سحر است و ویرانی تو / گفت من سحر است و دفع سحرها
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایه تریاق باشد در بیان
آن بیان انبیا و اولیاست / کز همه اعراض نفسانی جداست
حاصل آنکه بهر نفس و دان گزیر / وصلش آن تریاق باشد چون شکر
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی شیخ پیر کامل تاختن
پس در آرست این سوی غار را / جانب مهمان مسجد باز ران

منکر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان در مسجد مهمان‌کش

هین مکن جلدی برو ای الکرام / آتشی در ما زند فردا دنی
که تبر ساید او را ظالمی / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / چونکه در نیت مسجد او جهد
تهمتی بر ما نهد ای بخت جان / بر طغار مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل مسجد بهت / گر تستان همچو سودا بر مپز
چون تو بسیاران بلا فیده نخت / گر بتم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / ریش خود بر کند و یک یک زخم

هین برو کوتاه کن این قیل و قال

جواب مهمان ایشان را و مثل زدن بدفع حارس کشت

گفت ای یاران نه زان دیوانه‌ام / که ز لا حولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
جمله سردار و سپهسالار گرد / مجلس از دستانشان جان نبرد
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدند اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در زرع
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است و با اوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها / پیش آنکه دیده است این دیده‌ها
این حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / پس چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید به بذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز حیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که رهی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظن است در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس از لا تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / زانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان / یک‌سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک‌تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل بیقراری مؤمن در بلا به بیقراری نخود در جوش

بنگر اندر نخود اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سری است / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
ماه و خورشید از دکهها رسته‌ای / نفس و قول و فعل و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
قول و فعل و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود

پس برو شیرین خوش با اختیار / نی ز تلخی کراهت دزدوار

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا / ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی / سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل آن در که فاخر نشد / گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی / همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من / زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن نخود

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین / چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن / زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی / چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها / زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیه قصه مهمان مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت من خسپم درین مسجد بشب / مسجدا گر کربلای من شوی / کعبه حاجت روا ای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار / گر شدند یار اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته / جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم / جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی / باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایه ویست اندر زمین / لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز / زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بداندیشیدن قاصرفهمان

پیش ازین کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد / من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی / که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور / خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصه پیغامبرست و پیروی / نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا / شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران / که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند / ذکر آدم گندم و ابلیس مار / ذکر نوح و هود و ابراهیم نار

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل / ذکر یوسف ذکر جعد پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا / ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاص / ذکر یحیی و ذکریا و ریاض / ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین خسف و درد / ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان اندر تلا
ذکر موسی و بحر و طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا / ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و ماجرا
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد / گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر خبر مصطفی علیه السلام ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدانکه ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست / زیر آن باطن یکی بطن سوم / که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید / همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین / ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و حمیت تشویش و خوف خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر امکان

آنکه گویند اولیا در که بوند / کام خود در کوخ می‌نهند / پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
حاجتش نبود بکوهی که گریخت / کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت
پس چرا پنهان شود که چون بود / کو ز صد دریا و که افزون بود / چرخ گردید و ندید او گرد خاک / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود / نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صدبار خود پنهانترست
آدمی نزد یکی عاقل خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت و کلام اولیا بعصای موسی و افسون عیسی

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست / در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو / تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسون آن لحن لخت / آن ببین کز مرده بر جست و نشست / تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم پیش نه بنگر سپاه / تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مرد او از بر کند

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

چون برآید میر از قصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت / روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی / یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای / ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیش آرد آن قدیم / مطرب و قوال و سرنایی کند / که بپیش باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست / نغمه و صاف اضافی میرسد / هر دمی در گوش حسش بر رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جانی که غیبش بگرود / بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشینانش ازو نی هیچ بو

صد جواب و صد سوال اندر دلت میرسد از لامکان تا منزلت
مثنوی کو بشنود آن گوشها گر نبرد ریگ توارد هوشها

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

گیرم این گر خود تو آتش شوی چون شناسی نیمه چون نکردی
ای سگ طاغی همی مد زان دوا ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود ندیدید آنکه طعنه می‌زدید که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما لیک از خورشید ناشی شد جدا
نک منم ینبوع آن چشمه حیات تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گندی تو تا نگسستی جرعه بر گورتان حق بخششی
نی بگیرم گفت پندان حکیم دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن

آنکه فرمودست او اندر خطاب کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود برمی‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا می‌خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل رست از تقلید باید کار بست
گر نبیند کور آب جو عیان لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود از خزینه در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغامبرانیم ره سپر طعنه خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه قصه آن مهمان مسجد مهمانکش

باز گو کان پاکباز شیرمرد اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو مرد غرقه گشته چون خسبد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو بعزم دین کنی با اجتهاد دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران واببری خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فرداست و پس فردا مرا راه دین پویم که مهلت پیش ماست

ساشان

بشکاول

مرگ بینی باز کوشی از چپ و راست می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان مرد سازی خویشتن بندی میان
پس سلیح از علم بندی حکم که من از خوف نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر که بگرد و باز گرد از بیم فقر
باز بگریزی ز راه روشنی آن سلیح علم و فن را افکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را بند کردست و گرفته حلق را
تا چنین نومید شد جانشان ز نور که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید بی‌دینان دهل ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد دیگ دولت تا چه‌ها جوشی زند
وقت آن آمد که حیدروار من ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آوازش طلسم زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر تا نگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگه مرد حیران شد ز نقد زر آله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر با جوال و توبره‌ها بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن کوری ترسندگان واپس خزان
این ز ظاهر هر بخاطر آمدست در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کش زر از آن یابد فروغ گوهر و پاینده ای آب یا فروغ
آن زری که دل از او گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او خویش را در زد چو آن پروانه خو
سوخت پرش لیک بس بنواختش بس مبارک آمد این انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتهاش بر موسی فزود نار می‌پنداشت و خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری برو ناری ز شر
تو ز خود داری همی آن در تو است نار و خار از ظن باطل آن تست
آن درخت موسی است و پر ضیا نور خوان نارش مخوان ناری بیا
لا نظام آن جهان ناری نمود سالکان رستند و خود آن نور بود
پس بدان کز شمع دین بر می‌شود این بهمچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را آن بصورت نار و گل سوز و درا
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای وآن بصورت سوزنده افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات کردن آن عاشق دلسوخته با صدر جهان

این سخن را نیست پایانی پدید گو حدیث عاشق و صدر حمید
آن بخارایی بپرد بر شمع زد گشته بود از عشق ایشان آتشند
آه سوزانش سوی گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک رحمت ما را نمی‌داند او نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

هر دو یک سر آواز می رود   نی بدان خوش سر بر می رود
امتیاز از من تو یابی علیم   خانه خانه ترس و ارم حکیم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سرمه چون نسیج از بخت   زان برو بدر کمینش از نبخت
در فراق هیچ رسته بی کجا   در وحشت و در تقوی و در رضا
بر فلک رانند انجار فنا   اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون سنای عشق بر آسمان   چون بر آمد در دل صدر جهان
موج می‌شد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه
گر ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون تنها بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان نهانست و ستیر   عشق عاشق با دو صد بانگ و نفیر
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بی گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر   از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار   آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد   هر چه او انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد   تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو   همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن   همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می کند   بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند   چونکه کار هوشمندان می کنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند   پس چرا چون جفت در هم می خزند
بی زمین کی گل بروید ارغوان   پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده و نر   تا بود تکمیل کار همدگر

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد   تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد   ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق   مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند   لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش   از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را   پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد   ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری   به که از تن وا رهی وزان تری
گوید آری لیک من پابسته ام   گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آبها   کای تری باز آ ز غربت سوی ما
هست هفتاد و دو علت در بدن   از کششهای عناصر بی رسن
گرمی تن را همی خواند اثیر   که ز ناری راه اصل خویش گیر
علت آید تا بدن را بسکلد   تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این فرعها و اصلها   هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد   مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل   جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست   پر زدن پیش از اجل تان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق   چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان با عالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده پای روح‌اند و بازوی

گوید ای اجزای پست فرشیم   غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان   زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست   زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت و در علوم   میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف   میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان   زان یحب و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود   جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی حد شود   مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد   هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادان می تنند   و آن مرادان جذب ایشان می کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته

بقیهٔ قصهٔ عاشق صدر جهان

کهربا عاشق بشکل بی نیاز   کاه می کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان   تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده   رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو   شرم می آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده   سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید   زان کششها او بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی   لب ببند الله اعلم بالخفی

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

این سخن را بعد ازین مدفون کنم   آن کشنده می کشد من چون کنم
کیست آن کش می کشد ای معتنی   آنکه می نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر   می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام   تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکو پیست   کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست   بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست آن بال رای نخست   چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایت حبل تدبیر سکست   چون نشد بر تو قضای او درست
عزمها و قصدها در ماجرا   گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند   بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی   دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش   کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش   باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادیها قلاوز بهشت   حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست   پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان   لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاشقان اشکسته‌اش از اضطرار   عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند   عاشقانش شکری و قندی‌اند

نظر کردن پیغمبر صلعم باسیران و تبسم فرمودن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

ائتیا کرها مهار عاشقان   ائتیا طوعا بهار عاقلان
دید پیغمبر یکی جوقی اسیر   که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر   می نظر کردند در وی زیر زیر
آهمی خایند هر یک از غضب   بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند   زانکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر   می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدای می ستاند نه زری   نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او   عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه   زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره‌ها کردیم و این چاره نیست	خود دل این مرد کم از خاره نیست	با هزاران مرد شیر ارسلان	با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین وامانده‌ایم از کژروی	یا ز اختر است یا خود جادویست	تخت ما را بر دریده آن نجیب	تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی ما گذشت	جادویی کردیم ما هم چون گذشت	از نشان داد و ز خدا از جو ابیم	گر بلیس را ز نار است این بیم
آنکه حق او است ز ما وا	تفسیر این آیت که انا فتحنا لک فتحا مبینا [illegible]		نصرتش ده نصرت اندر راه او
این عجایب یاد کردیم و صلات			پیش لات و پیش عزی و مناه
کار از حقست این پیداش کن	گر نباشد حق زبون ماش کن	چونکه داد او دلیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جوابات کاینچه خواستید	گفت بیه اگر شما برخاستید	باز این اندیشه از فکر خویش	کور بیکر زند و دفع از در خویش
کین نظرتهم از او بر درست	که صواب او شود در دل درست	خود چه شد گر غالب آید چند بار	هر کسی را غالب آید روزگار
گفته‌اند اهل خرد وقت جدال	این مقالت را که الحرب سجال	ما هم از ایام بخت ور شدیم	بار بار دوی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست	داشت صد شادی پنهان زیر دست	تو نه بشکسته نمی‌مانت هیچ	گر ز غم بودش ز رنج پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست	لیک در اشکست مؤمن خوبیست	گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فوح ریحان پر کنی
[illegible]	ور شکستی‌ها کمان گیرش جز	خانه‌ها پر کند گرده تا بسر	[illegible]
	وقت و کشت حدیبیه بدل	دولت انا فتحنا زد دهل	
در تفکر بود و غمگین و ملول	ناگهان آمد ز حق سمع رسول	آمدش پیغام از حضرت که رد	تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواریت نقد گنجهاست	بک فلان قلعه فلان بقعه تراست	بنگر آخر چونکه واکردند غیب	بر فریقه بر ظفر از وی چه ریب
قلعه‌ها هم کرد آن و بقعه‌ها	شد مسلم وز غنایم نقعها	ور نباشد آن تو بنگر ز فرق	بر غم و رنجند مفتون و عشق
زهر خواری را چو شکر میخورند	خار غمها چو اشتر می‌چرند	بهر عین غم از بهر فرج	این رسا فل بیش ایشان [illegible] رخ
همچنان شادند اندر قعر چاه	که همی ترسند از تخت و کلاه	در مفقری ما زیر کی صد شهریار	در جهنم افاقه صد همچون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین	فوق گردونست نی زیر زمین	گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که لاتفضلونی علی یونس بن متی

آن من بر چرخ و آن او نشیب			نیست را نه زود و نه دور است و دیر
قرب نی بالا و پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است	نیست را چه جای بالاست و زیر	زانکه قرب حق برونست از حسیب
کارگاه و گنج حق در نیستیست	غره هستی چه دانی نیست چیست	حاصل این اشکست ایشان ای کیا	می‌نماید هیچ با اشکست ما
همچنان شادند و در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف	برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواری افتخار است و علو
آن یکی گفت ار چنانست ای همام	چون بخندید آنکه ما را بسته دید	چونکه او مبدل شدست و شادیش	نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پر باد شد	شاد شد جانش به بر شیران نر	یافت اسیان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست	جز بدنیا دل خوشش و دل شاد نیست	ورنه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند و زیر زبان	آن اسیران هم اندر بحث جان	تا موکل نشنود بر ما جهد	این سخن در گوش آن سلطان رود

او

گرچه نشنید آن موکل این سخن	**آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه و آله از طعن ایشان بر سماتت**		رفت در گوش که آن بد بر دلان
بوی پیراهان یوسف را ندید	آنکه حافظ بود یعقوبش کشید	آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند این سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سر گرد او گردان شده	آن خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه کانکشان او دمان و دراز
نجم ثاقب گشته حارس بر آن	که بهل رزق احمد را ستان	او دو دیده سوی کاکان انگار	هین بسجده و بخور رزق اله
فهم کردن رسول صلعم	بس رسول آن گفتشان را فهم کرد	گفت آن خنده نبود از بهر آن	ضمیر ایشان را
مرده اند ایشان و پوسیده فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش	خود کشنده ایشان که مرا	چونکه من پا افشردم اندر مصاف
نقش تن را تا فتاد از بام طشت	پیش چشمم کل آت آمد گذشت	بنگرم در غوره می بینم عیان	آدم و حوا نرسته از جهان
مر شمار وقت ذرات است	دیده‌ام پیوسته بی‌بلوت	از صدوث آسمان بی عمد	آنکه دانسته بدم افزون از آن
من شمار امر نکو دیده‌ام	مثل از آن کز آب گل بالیده‌ام	تو نه دیدم تا کنم شادی بدان	این همی دیدم در آن اقبال من
بسته قهر خفی آنکه چه قهر	قند می‌خورد دیده در روی زهر	اینچنین قندی پر از زهر چند	خوش نباشد چند آید بر
باشا طآن ره سکر دند نوش	مرشان خفته گرفته هر دو گوش	من نمی‌کردم غزا از بهر آن	تا طفیلی یابم و فر کرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص	سگ نیم تا بر جم مرده کنم	عیسی ام آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک	تا رهانم مر شما را از هلاک	زان نمی برم گلوهای بشر	تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلویی چند تا	زان گلوها عالمی یابد رها	کز شما روانه وار از جهل خویش	نیش آتش میکنید این حمله پیش
من همی رانم شما را همچو مست	از در افتادن شما را باز دست	آنکه خود را فتح دانید آشتید	تخم نحس خود میکاشتید
یلک گرچه چند میخوانید	سوی اژدرها فرس میرانید	قهر بیکر دید اندر عین قهر	خود شما مقهور قهرید شیر و بیر
وز دو قهر خواجه کرد و ذر شد	**بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور**		او بدو مشغول شد والی رسید
او ز خواجه از زمان بگریختی	کی بر دو والی سر انگیختی	قاهری دزد و مقهوریش بود	زانکه قهر او سر او را ربود
عالمی بر خواجه دام او شود	تا رسد والی و بستاند قود	آنکه تو بر خلق چیره گشته	در نبرد و غالب بر گشته
آن تقاضا منهزم کرد ایشان	تا ترا در خلوتی آرد که هان	هین عنان در کش پی این منهزم	در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانندت بدین شیوه بدام	حمله بینی بعد از آن اندر زحام	عقل از آن غالب شدن کی گشت شاد	چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بیناش پیش	که خدا این سرمه کرد از کحل خویش	گفت پیغمبر که هستند از فنون	اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش	نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش	در فره دادن شنیده در کمون	حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین	فرض شد بهر خلاص مؤمنین	قصه اهل حدیبیه بخوان	گفت ایدیکم تمامت زاید آن
تیز اندر غالب مر خویش را	دیدا و مغلوب دام کبریا	زان نمی‌خندم من از زنجیرتان	که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل	میکشمتان سوی سروستان و گل	ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می‌آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران	میکشمتان تا بهشت جاودان	هر مقلد را درین ره نیک و بد	همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده از بهر ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق باومید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / وین گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ روح
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا پا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نیامد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچو پر پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از کی می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآید نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بعالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره در کون و مکان
داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام‌خو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برارد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
سایه‌ای کو بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست
اندران محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

می‌کشید از بیهشیش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رسیده از بلا　وصل خود را کشته‌ام الصلا
ای خوری با خودی مستی است　این همست ما همه مستی است
با تو ای لب بر زبان من بتو　رازهای کهنه بسکویم بشنو
زانکه آن لبها ازین دم میبرد　بر لب جوی نهان بر میدمد
گوش بگشای و این دم برکش　بهره از فضل الله باش
چون صدای وصل بشنید آن گرفت　اندک اندک مرده چندین کار گرفت
زانکه خاکست کز عشق صبا　سبز پوشیده سر برآرد از قبا
گم ز آب نطفه بود از خطاب　بوستان زانبده رخ چون آفتاب
گم ز بادی شد از امر کن　در رحم طاوس مرغ خوش سخن
گم ز ناری شد گر اسلام　گلستان شد بر خلیل خوش کلام
گم ز جوی شد از وضع عدد　گشت آثارهای شکر عدد
گم ز کوه سنگ بود از اولاد　ناقه کافی ناقه را از زاد
زین همه بگذر رها ای بعدم　عالمی زاد و نزاید دم بدم
برطپید و برجهید و شاد شد　در وصال از بند غم آزاد شد
برجهید و برطپید و شاد شاد　یک دو چرخی زد بجود اندر فضا

بهوش آمدن عاشق مرغ و رو آوردن بشکر و ثنای معشوق

گفت ای عنقای خوب ... اوصاف　شکر کز باز آمدی آن کوی قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق　تو ای عشق عشق و وای الخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادم　گوش خواهم کز نبی برور دم
گرچه سید ای بصفوت حال من　بنده پر در گوش کن اقوال من
صد هزاران بادای صد رقیه　از زوی پرش نه پوشم برید
آن تسبیح تو وان احصای تو　وان همهای جان افزای تو
آن به پوشیدن کم و بیش مرا　عشوه جان بد اندیش مرا
بتنهای من گران معلوم تست　پس پدر تی تو چون افتد درست
بی گستاخی و شوخی عشوه　حملهای پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم بست　اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صد ره دو　گر بی حشم زنان می نبود
ثالثا از تو بیرون رفته ام　گوییا ثالث ثلثه گفته ام
رابعا چون بخت ما را مزیحه　می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای شاه جهان　از حواس و جسم بودم در زیان
سادسا از شش جهت ای روی تو　گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از نامن ندانم ضالام　خون همی گرید فلک از نالام
هر کجا پای تو خون ز کیا　لب بر با شد یقین از چشم ما
گفت من صد هست در این باب حین　زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم　گر بگریم یا بگریم چون کنم
زانکه گریم نوبت بیکاره کجا　ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می شد از دیده و دل خون جدا　بین چه افتاد است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف　گر بر و بگریست هم دوان لطیف
از دلش چندان براندم های هوی　حلقه کرد اهل بازار از دو سوی
خیره و گویان خیره گریان خیره خند　مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم مرکز [illegible] اشک ریز　مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان بشگفت آدم با زمین　گر قیامت راند بستی بعد ازین
عقل حیران کن چه عقل [illegible]　با فراق و عجز ما و حال
چرخ برخوانده قیامت نامه را　تا بجره بر دریده جامه را
باد و عالم عشق او را [illegible]　اندر و هفتاد و دو دیو [illegible]
تخت پنهانت پیدا چیز شش　جان سلطان ها جان در جستیش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او　تخت شاهان تخت بندی پیش او
سلطنت عشق این بند رفت شماع　بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق یا بی چه دم　وز شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد　این دو پرده عاشقی مظلوم شد
کاشکی مستی بیان دهستی　تا زمستان پرده با برخواستی
من چه با سودا بیاش محرم　روز و شب اندر قفس در مبرم
ذات ادراک آن حالت قال　خون نگون شسته مجال [illegible]
هر چه گو بی این دم از [illegible]　پرده دیگر بر دستی بدان

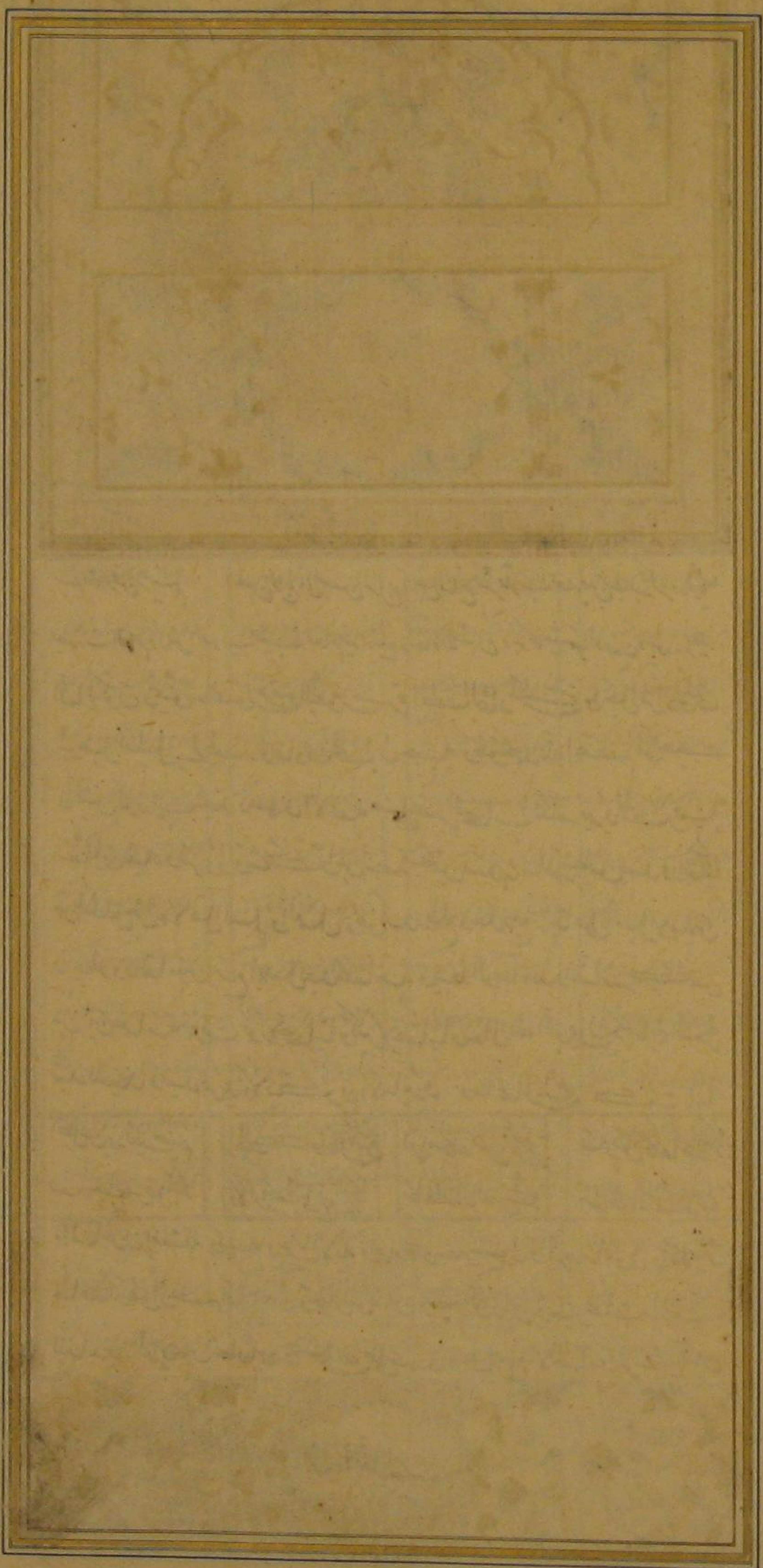
تخت بست و بخود و آشفته　دوش ای جان بر چه بیهوده
آن زمان مستی از بربار　اولا بر چه طلب کن تحریر
عاشق و مستی بگشاده زبان　الله الله مشتری برزبان
چون زر از ز [illegible] گوید زبان　یا جبل الستر خواند آسمان
سر چه در چشم و سینه از راست　تا همی پوشیش او پیدا از راست
چون نگویم تا سرش پنهان کنم　سر برآرد چون علم کاشکارا کنم
داغ الغم کرد دم او هر دو گوش　گای مدح خویش می پوشی گوش
گوش رو گر چه بر جوشیده　با همه جان پیدایی پوشیده
گوید او بخروس خسته این تنم　چون می اندر بزم خنک بشکنم
گوید اش کرا گردی کرد　تا نیاید افتی مستی برد
گوید از جام لطف اشام من　باز و رزم با [illegible] شام من
چون نیاید شام در ده جام کن　گوید اش [illegible] نامه من
زان عرب بنهاد نام می مدام　زانکه سیری نیست می خواره مدام
عشق جوشد باده تحقیق را　او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوی تو بجوش حسن　باده آب جان بود از بیش جن
چون بجستند می نوشش را　تو [illegible] شکنند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب　چون ملو و الله اعلم بالصواب
بر تو ساقیست کاندر شیره رفت　شیره بر جوشید بر [illegible] رفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را　گر چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر بس بر افشاند مست　آنکه با شور دیده شوراند مست
یک جوانی بر زنی عاشق شده است

حکایت عاشق شدن از هجر بسیار امتحان

می ندادش ز کار وصل دست
روز و شب خواب می خور آمده　بیدل و شوریده هم مجنون و مست
پس شکنجه کرد عشقش از بین　خود چرا دارد از اول عشق بین
عشق زاد اول کرش و خونی بود　تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی سوی [illegible]　آن رسول از سنگ کشتی او از آن
در سبوی آن کوشی کاتبش　نامه را تصحیف خواندی تا بیش
در صبا پیک کردی در صفا　از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر مرغی دوختی　بر مرغ از تف نامه سوختی
راههای چاره راه [illegible]　کنگر اندیشه را غیرت شکست
بود اول بر سر غم انتظار　آخرش بگشت که هم انتظار
گاه گفتی کس بلای [illegible]　گاه گفتی ای حیاتی جان [illegible]
گاه مستی زو برآورده سری　گاه او را هستی خوردی [illegible]
گاه فریادش بگردون [illegible]　کز حیات دلبرش [illegible] شدی
چونکه بر روی سر گشتی این نهاد　جوش کردی از چشمه [illegible]
چونکه نالی بر لب [illegible]　برگ لب برگ [illegible] بوی او [illegible]
جوشهای [illegible] نگاه شد　شب روز از [illegible]
ای لبا طوطی گویای [illegible]　ای لبا شیرین روان [illegible]
رو بگورستان می [illegible]　آن همه شان بخت گور آمن
لیک از یک [illegible]　نیست یک [illegible]
بشنوی از قال ما و هوی [illegible]　گر به پیش حالت صد توی را
تخم و لحم زمی [illegible]　آن یکی غمگین یکی فرخنده بود
تو چه دانی با نوی [illegible]　زانکه پنهانست بر تو حالشان
نقش [illegible]　خاک هم یکسان ز [illegible] انشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها　بین یکی بر ورد وان بر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف　بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از خنده و دیگر از نشاط　آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از خالب [illegible]　پیش او آوازها یکسان بود
آن و حی چند از رحم تیر　وان ز رحمت دیگر از باد [illegible]
پس غلط گشتم ز [illegible]　زانکه بر جوشیده می جوشد [illegible]
جوش او جوشش هر [illegible]　جوش صدق و جوشش [illegible]
گر نداری نور جان [illegible]　رو دماغی [illegible]
آن دماغی [illegible] شد

شنو [illegible] یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود [illegible]

چشم یعقوب باید [illegible]



هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخار او درمانده‌ام ای پسر
کان جوان از جست و جو بد در ملال / از خیال و وهم گشته چون خیال

سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بود آن نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبیر جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبیر رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه

که اگر حق است پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مکن استیزه رو رو کار کن / با تو گل گشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند ز رشد شد / آنچنانکه بر نخیزد تا ابد
هین مگو کان نک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

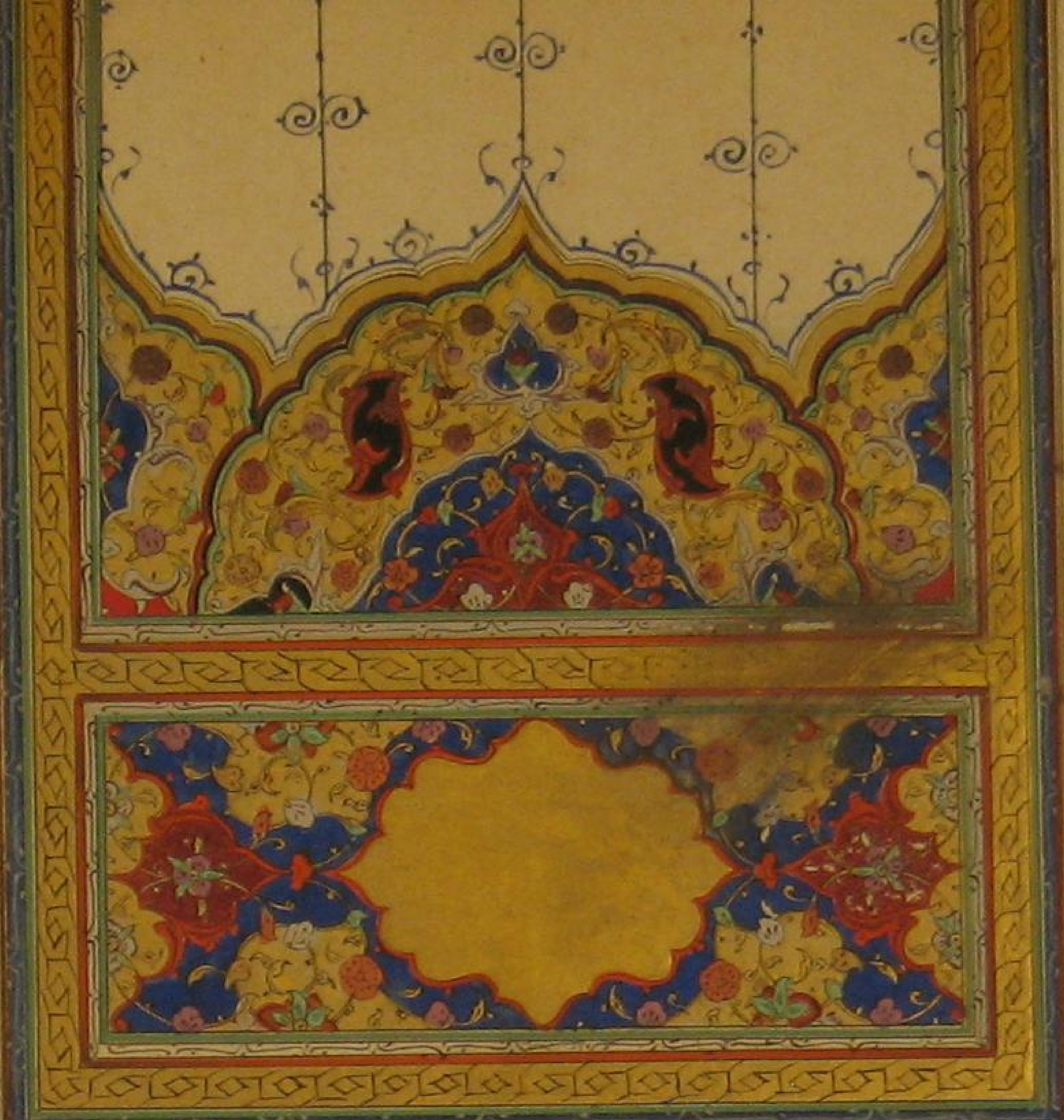
پس چرا کارم چو اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او به باغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / هم ز قعر چاه بگشادی دری

تا ندارم خوار من یک خار را / در شکست پای بخشد حق پری
هر چه آن بر تو گرانی بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو بسی کر بر دزدی با نگاه / تو مرا این کی بدم فتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم الطعن الرابع الی احسن المراجع واجل المنافع تسر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض
بصوت الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه
السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المراد والمنی
موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله اعظم المواهب
وانفس الرغایب مجدد عهد الالفه مسهل عسر اصحاب الکلفه یزید النظر فیه
اشغالا من بعد سرور وشکرا من بعد صبر یتضمن صدره ما لم یتضمن صدور الغانیات
من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل وهو کبدر طلع وحظ رجع زایدا علی تامیل الاملین
رایدا لرواد العاملین یرفع الامل بعد انخفاضه ویبسط الرجاء بعد انقباضه کشمس
من بین غمامة تبرقت نورا لاصحابنا وکنزا لاعقابنا ونسال الله التوفیق لشکره فان الشکر
قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید   وما شجانی اننی کنت نائما

اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة
تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة

بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا
بکاها فقلت الفضل للمتقدم
رحمه الله المتقدمین

التنسم

والمتاخرین بفضله وکرمه وجزیل آلائه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مامول والله خیر
حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازق
للعابدین الزارعین الحارثین وصلی الله علی محمد وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین

یا رب العالمین

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی
میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته
میکشی آن سو که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده
گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده در ما مضی
تا که کان الله پیش آمد جزا
زانکه شاکر را زیادت وعده است
آنچنانکه قرب مزد سجده است

مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید

گفت واسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود
نه از برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج
ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و آن ضیا یکیست هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فروخوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه
پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کسا در نور مه منهج ندید
چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود
لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین
تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست و سخت
زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب
دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می‌تنند
پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار
از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور و بس
زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است
وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام
اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ مجهول خود معشوق خود را در آن باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایه او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را میشنید

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال
سیر چشم و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افکندش بجستجوی کار
بعد از آن بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌تنند
هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری
که گشادندش بر آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست
بر همان امید آتش‌پا شدست

چون درآمد اندر آن باغ آن جوان … خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب … تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ … طالب انگشتری در جوی باغ
پس نیایش کرد از ذوق آن نفس … با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز … بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن … آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان … از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا … که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد … بر مسلمانان شود او زفت و شاد
در خبر آید که شه رحمت نمود … از مسلمانان فکند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن … صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید … کز عوان او را چنین راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود … آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان … بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست … که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند … مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات … نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ … خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار … نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود … در حق شخصی دگر سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنیست … وان بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان … او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر … پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را … بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو … عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر … پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال … گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش … تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل … سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ کی در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی … قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران … بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر … بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا … می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست … دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوییها ازینها دیده‌ام … من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند … که مرا از شر به خیر انداختند
هر دمی که رو به دنیا کردمی … من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه … باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند … پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش … صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد … مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند … از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست … کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا … استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند … که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست … او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود … او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین … کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست … از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر … که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود … چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو … گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان … از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیزی مالشی بسیار ده … تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار … گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست … علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود … خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات … پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد … لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد … کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری … کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی کی در جهان از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر … چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا … که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان … گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان … خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت … خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر … باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست … این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین … لیک نبود آن چمین ماء معین
باز گو از حال آن خسته‌جگر … در میان باغ با رشک قمر

خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر او

چونکه تنهااش بدید آن ساده‌مرد … زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار … که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی … آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درین جا جز که باد … کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای … ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان … بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش … زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست … بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو بادی ای سره … بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست … تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی … گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها … که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند … در دی‌اش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند … باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم … مر صبا را می‌کند خرم‌قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس … تا کنی هر باد را از وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر … بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس … از برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا … پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه … نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور … کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین … فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان … کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد … نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها … تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان … جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد … گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیداند کش راننده اوست … باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد … جمله میخواهند از رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد … دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان … که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ میخواهند نیز … در شکنجه طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین … که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست … اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر … فهم کن آن را باظهار اثر

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان   لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب   زیر ظلم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد   آن دگر را خود همی دانی تو لُد
خود ادب این بود آن یک کردمن   زین بتر باشد که دیدش متقین
هرچه زن کوزه تراود بعد ازین   یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصه صوفی که زن خود را با مرد بیگانه بگرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز   خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با یکی خویش زن   اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه   هر دو در ماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان   سوی خانه باز گردد از دکان
قاصد از وی بی‌وقت آن [illegible]   از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتمادی زن بر آن کو هیچ بار   زان زمان با خانه ناید او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا   گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش   زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا   آیدت زان بد پشیمان و حیا

بیان آنکه حق تعالی بنده را نوبت اول بگناه رسوا نکند

عهد عمر آن امیر مؤمنان   داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار   اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا   بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل   باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود   آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود   سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
او نمی‌دانست عقل پای‌سست   که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا   که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان   دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا   خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر   از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس   تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق   اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم   لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرندش او   غره آن گفت کین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو   گفت او [illegible] زین گفتگو
این همی گویند و بندش می‌نهند   او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود   هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در او پنهان شود   نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز   نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای خرج   بهر محشر لا تری فیها عوج

قصه زن کفشدوز و معشوقه در چادر پنهان کردن بجهت تلبیس و عیاذا بگفتن زن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود   مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر ناودان
از تعجب گفت صوفی چیست این   هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر   مرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه   درنیاید زود و نادانانه
گفت صوفی چیستش تا بی‌منتی   تا برآرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست   نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست   اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس   بیکم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست   خوب و زیرک چابک و کسب‌گریست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم   قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان از دو سو   یک در از چوب و یکی دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح   ورنه تنگ آرد نماند ارتیاح
کی بود کمتر ز فقر [illegible]   [illegible]
جامه نیمی اطلس نیمی پلاس   عیب باشد نزد اصحاب قیاس
با کبوتر باز کی شد هم‌نفس   کی شود همراز عنقا با مگس

گفت

گفت [illegible] اینچنین عذری ورو   گفت نی پس نیستم اسباب جو

جواب گفتن زن که او در بند جهاز نیست مقصود او ستر و صلاحست و گفتن صوفی این سر را سرپوشیده

ما زمال و زر ملول و تخمه‌ایم   ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
مقصد ما سترست و پاکی و صلاح   در دو عالم خود بدو باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت   و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام   لاجهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه   کز جهیزش می‌نیاید هیچ شکوه
او همی گوید مرادم عفت است   از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما   دید و می‌بیند هویدا ای خطا
خانه تنگی مقام یک تنی   که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و ستر و صلاح   او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر   در پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادمست   وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست   چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا   لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد   این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای   دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
کز هر ناشسته رویی کپ زنی   شرم داری وز خدای خویشتنی

غرض از سمیع و بصیری و علیمی گفتن حق جل و علا

از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دیدش ورای هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم   که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم   نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها   کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد مخی نام وقیح   یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح   تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون   پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال   که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش   دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان   تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند   که نظر بر جایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌ای آن حمل را   رایگان دانسته‌ای آن شیئی را
تا غمزه تیر آید بر جگر   که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام   که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد   داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور   من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم که هیچ   که پرت دیدم ز جهل [illegible]
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون   گر تو جولی چون بود آن سرنگون

مثال آنکه دنیا چو گلخنست و تقوی حمام نکران که او نواگیر گلخن گشت

صورت دنیا مثال گلخنست   که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست   زانکه در گرمابه است و در نقاست
تون گران مانند سرکش اغنیا   بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران   ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او خود خادمست   مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن   از حدیث نو بدان سر کهن

بر که گوید تو ز صاحب مذهبی / پس بگو جرمی که بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب این سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصهٔ دباغ که در بازار عطاران از بوی مشک بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار شد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و برجا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جمله لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور از عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند در بیهوشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌دانست کو را چون فتاد / یا چه شد کو را چنین ناگه فتاد
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در او صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
الخبیثات الخبیثین را بخوان / روی و پشت این سخن را باز دان
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم اندم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید
گند کفر و شرک ایشان بیحدست

معالجه کردن برادر دباغ او را بسرگین سگ و بهوش آمدن

هین که دباغ اوفتاده است و خود است
خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چون که بوی آن حدث را او کشید / مغز رنجش بوی ناخوش را رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریاد رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواند حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود

چون زر و روی نثارش نور / او همه جسمست و بیدل چون قشور
ور ز آتش نور حسیش داد / همچو اسم مغز بی‌مغز زاد
از فراق زرد شد رخسار و رو / برگ زرد و میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین باشد خام
لیک تو مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو به بالای گران بودی تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامی و نفاق
خامی هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غوره تو سنگ بسته از مقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینی تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
زانچنان بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیدن گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم میدارم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار
در جوابش بر گشاد آن یار لب

رد کردن معشوق عذر عاشق و تلبیس را در روی او مالیدن

کز سوی ما روز سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیرویی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی و باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه است / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا زآلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / پس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درّ است و غیرتها بلا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مران / کز شکستن روشنی خواهد شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و ز هم در گسست / بر دکان آمد که نان ما درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند / نفحهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه سخت رویی گو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که رشک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بحافظی حق از سر آن کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر ع

مرتضی را گفت روزی یک عدو / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه اگر باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه / پس بدانی کاهل شکرخانه
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون خری نفرستدت در بارگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم منتبه / هیچ نفرستد سوی انبار که
شیخ را که پیشوای و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می تند / مرد حق را در ترازو می نهد
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آیدت زین امتحان / باز گرد و رو بحق کن آن زمان
تا نهد دامت ترا آن ممتحن / از کمان امتحان انس و جن

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگوی و بنا
چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده

که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست مغلوب العدو
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمن علیهما السلم و سایر انبیا که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی ... لا نفرق بین احد منهم ... العاقل یکفیه الاشارة

نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر روی چو به اندر کاه جو
بلکه والا گشت موجودات را / بی گمان بی نفاق و نی ریا
بی مثال و بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی شکال و بی سؤال و بی جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و فهم دیگرست

صح البلغ

باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان گردند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می نهند / تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنان که سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست

می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآری سر ندارندت معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جمله از سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لانیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح‌ها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور حیوانی بود حی هم ببات / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان انسانی بود
پس از آن هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان در افق / هست در هر خانه نورا قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها آفل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش لت یابد لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان علیه السلم آنرا و مدد کردن او را از عالم غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شده‌ست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

قصه آغاز خلافت امیر المومنین عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در گوش هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخص بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ز ایشان برتری / چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سیم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را اضطرابی و حالتی / زان تبش دل را گشاد و فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای ره هست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پرده عیان
وای بر وی کو ببیند پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و او کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این به تقدیر است ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر از کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ آمد / اختر حق در صفاتش راسخ آمد
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین

در بیان آنکه حکما گویند که آدم عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیرست زیرا آن علم علما بر صورت آدمی مقصور بود و این علم حکمای ربانی بر حقیقت موصول بود بر خلاف آن

سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم به دم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس به صورت عالم اصغر تویی / پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میروند و میرسند این کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوتهی آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه یا فتی خل الکلام

گر چو پیلی خشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث مبارک که مثل امتی

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

چونک با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جانبخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبریت میکند

جسم عارف را بده وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک نه هد خاید بو

مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان بوید از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن

وصف معراجیان گر نیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمین تا قمر / بلکه چون معراج کلک تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براق گشت خنگ نیستی / سوی هستی آمدست از نیستی

کوه و دریاهاش مس میکنند / با جهان حس را پس میکند
پاکبش در کشتی و میر و روان / جرخ گی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نه رو تا قدم / الحبان کز تخت جانها زعدم
بر دریدی در سخن پرده بیان / گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان و جانها شرم دار
گر بباری گوهرش سنتش بود / جان درت گوینده و بینا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه سر سرمایه تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / با سلیمان زر فرستاد ای کیا

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بد

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبای سوی سلیمان علیه السلام

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن در جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه کش خاک زرده دهست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل را هدیه الی / عقل اینجا کمترست از خاک راه
چون بسا و هدیه انجا شد بدید / شرم ساریشان عنان وا پس کشید

بارها گفتند از پس و از روا / چیست بر ما بنده فرمائیم ما
گر زر و گر خاک ما را بر دهیست / امر فرمان ده بجای آورید

گر بفرمایند هان این برید / لیک شما کی من طلب کردم
من بگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مراد غیب نادر بهیات / کو بشر را نیارد زیر خوات
می پرستیده اختری کو زر کند / روباه دارید کو اختر کند

می پرستیدا فتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
افتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

گر شدست نجم شب خورشید کو / ربنا را امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وا نهان معبود تو غایب شود

سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب ناستی
رهزنان را بشکند اوشاد شود / شب نماند شب او بازغ شود

جون بیابد در رهش افتاب / همچنانک آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می شود / دیده پرشش کند و حیران میشود

همچو ذره بیش در نور عرش / پیش نور بحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار / دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی کو ازو یک ماثری / بر دخان افتاد و شد آن جوهری
تا در اکسیری که از وی نیم هاست / بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب مینا گری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را زرحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانی جوی یاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و این ناری بود / تا ابش نورش بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب بی اعتدال

صوفیان گفتند صدق قال او / شب همیرفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو

روی پس ناکرده میگفت او به شب / هین که آمد میل کن در سوی چپ
بازگشتی بعد یک دم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش ماست

روز گردی های بوستش روی ها / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر روی اثر / ز آتشش خار و تیب حجر

مغربی مشرق کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نور را
نور دین خمس شموسی فارسست / روز خاص و عام را او حارست

چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب ار دیده
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدهای کژ روان

پیش پشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راد دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرمه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان را با آن هدیه‌ها که آورده بودند بسوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر مس بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را سزد

فرج استر لایق حلقه زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
کو نظرگاه خداوند جان / گر نظر اندازد خورشید آن

کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
ازرفتن جان سیر کنید / هرچه اکنون هم گرفتارش کنید

مرغ فتنه دانه بر بامست او / بر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بدام / تا گرفته مرو را بگرفته دام

آن نظر کو سوی دانه میکند / آن گره را آن کو بپا بر میزند

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر از آن خواجهٔ عطار پنهان چون بداشت

دانه گوید گر تو می دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مفر
چون کشید آن نظر اندر رهم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گل خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو لیک تکلف نی سخن

پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت کل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدن است

گفت هستم در لبی قند جو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود هر آنکه گل خورست / سنگ چوب دکل کم تر از زرست

همچو آن دلال که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب نغز
بخت زیبا لیک هم بلحهٔ حرست / کان ستیزه دختر حلوا گرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگ از گل است / این به و به گل مرا میوه دلست

اندران کفه ترازو ز اعتدا / او بجای سنگ او گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمانم نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیران جهان / نام خود کرده امیران جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستادن رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید ای عجب / باز گویید از بیابان ذهب (از بیا)
که چهل منزل بروی زر بدید / وز چنین زر پر خجل چون می‌شوید
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه او خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / من شما را کیمیاگر می‌کنم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول نشود به کسب از عبادت باز می‌مانم و ارشاد ایشان میوه‌های ترش و تلخ کوهی و بر وی شیرین شدن بدعای آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها از بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما

این بخور پاک و حلال و بی‌حسیب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار اینها هیچ نبود در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

نیت کردن آن شخص که این زر بدهم بدین هیزم‌کش چون روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد به دست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزی شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش نور داد از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی‌گفت او به خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خود آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی‌توقف همچنانکه اول بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کو بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی / بخشش محضست این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت شیخ ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

و پادشاهی کردن

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند او دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکه عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نه به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنای و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد ما آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

قصهٔ آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را استماع بانگ آب خوش میکرد اید

در تغول بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر درین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چبود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد حوض و گرد آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و در تست انتها
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی در استوا و در افول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبولت عز و مقبلی / زنگ جان و جان سلطان و ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست
هست رب الناس را با جان ناس / اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لا حول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس انکارات و ظن
میکنم لا حول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست

بیان تحمل کردن از هر بی ادب و طریق رفق و مدارا

نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخو است / که مر آن بدخوی را او بدگو است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشته در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیارگو را پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر روا مدا

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که با طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر حق در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگویم چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندش صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی از خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
آن تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو و یکذره غرض نیست مرا اندر ملک و حسن تو خود ببینی چون چشم جان تو باز شود بنور الله تعالی

هین بیا که من رسولم دعوتی / اجل شهوت کشم لا شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
تا در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نباشد معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته در آن هر دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود ازین ملک دو سه روزه برار

بقیهٔ قصهٔ شیخ ابرهیم ادهم قدس سره

بر سر تختی شنید آن نیک نام / تقتقی و هایهویی او ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر از ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد با بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مرده گان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گبز / شاخ و برگ دل همی گردد سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یک اندر خور مشکلات دین و دل و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او کردن

انه العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله یوم الکرم
ذلة الارواح من اشباحها / علة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق اقبلنا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قاموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید تو سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بد از اصل کر

آزاد شدن بلقیس از ملک خود و مست شدن از شوق ایمان و بی التفاتی او از همه چیزی وقت هجرت الا تخت

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشم او چو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از بحر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب باشرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون درآن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از شهر سبا بسوی خویش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / که بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جانی جنبش و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع باخت / شیر سنگین را شقی شیر ساخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی پیش سگ انداخت زود
گفت اگر چه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام
قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون در حطیم مصطفی صلعم را گم کرد و لرزیدن بتان و گواهی دادن بر عظمت کار محمد علیه السلام

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش و نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو
که کجا است آن شه اسرارگو

کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
می‌رسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را در مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم کان کودک کجاست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که از او گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

دلالت کردن آن پیر عرب حلیمه را به استعانت از بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی
این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
نه ندا می‌منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو اندوه مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست
نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست
آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو
ما کساد و بی‌عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرز و بیم و خوف آن ندا
پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان اندر زمستان مرد عور
او همی‌لرزید و می‌گفتی ثبور

چون بدان حالت بدید آن پیر را
با وجود گم شدن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند
ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

باد با حرفم سخنها می‌دهد
سنگ را بنگر که پندم می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبزپوش آسمان

از که نالم با که گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش که حلیمه شاد باش
سجده شکر آر و رو کم خراش

تو مخور غم که نگردد یاوه او
بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون
چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم این چنین

زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش
تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر این چنین ترسان شدست
تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را صلی الله علیه و آله و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و بمراد رسیدن

چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها
که بمیلی می‌رسید ازوی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست
دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب و راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی
تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود
یا باشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که دیدم من برو
من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنکه فضل تو درین طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او دریست از دریای تو

من همو را ستشفع آرم بتو
حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آوازی شنود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو مقبولی او محفوظ ماست
با دو صد طبل ملک محفوف ماست

ظاهرش را شهره گیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم

گه ترنج تخت برسازیم ازو
گاه تاج فرقهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتادست در قعده رضا

که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
که همه را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق ازو
در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن
که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم
که نواله پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش با باطنش در چالشند
لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین
کین نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری دم می‌زند
شحنه او از عصر ید اشکند

فضلها دزدیده‌اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا

پس عجب فرزند کو را بوده است
لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد
چون تو شاه از ما در ایام زاد

می‌شکافد آسمان از شادیش
خاک چون سوسن شده ز آزادیش

ظاهرت با باطنت ای خاک خوش
چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ
تا شود معنیش خصم بو و رنگ

ظلمتش با نور او شد در قتال
آفتاب جانش را نبود زوال

هرکه کوشد بهر ما در امتحان
پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان کنان
باطن تو گلستان در گلستان

قاصد او صوفیان رو ترش
تا نیامیزد با هر نو رکش

عارفان رو ترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرد و در خار فاش
کای عدوی دزد ازین در دور باش

خارپشتا خار حارس کرده‌ای
سر چو صوفی در گریبان برده‌ای

تا کی و چار دانگ عیش تو — گم شود زین گمرهان خارجو
طفل تو را چه که کودک خود بود — هر دو عالم خود طفیل او بود

ما جهانی را بتو زنده کنیم — چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه و آله که کجایش یابم و جواب آمدن از درون کعبه که در فلان وادیست

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش — زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه — مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود پوست او را بوده است — گر شهنشاه همه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک — نیست جنسش از سمک کس تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود

بقیهٔ دعوت رحمت بلقیس را

کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید در طلب ز آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیی و حرص در طلب آن و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند که قوله تعالی یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی صدق الله العظیم

آن سگی در کوی گدای کور دید — حمله می‌آورد و دلقش می‌درید

گفتم این را ولی یار دگر — شد شکار بهر تا کید خبر

کو نقش آخرین یاران تو — بر کنند این دم شکاری صید خو

قوم تو در کوه میگیرند گور — در بیابان گوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور

کین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بد را دام این کوران مکن

خیز و شیران خدا بین گور گیر — تو چو سگ چونی بزرق کور گیر
کور چه از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیر گیر دوست نور

در نظاره صید و صیادی شی — کرده ترک صید و مرده در ولی
همچو مرغ مرده شان بگرفته پی — تا کنند از جنس ایشان را شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل بین — خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش را هر آنکه شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منکر نظر داری بمن — غش شمر بین در شکمهای کهن

من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم باقیست اکنون چون ز دست — جنبش فانیم بیرون شد ز پوست

جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست داور
هر که زد جنبید پیشش جنبشم — کرده سیمرغ عنت زارش کنم

این مرا مرده مبین گر زنده‌ای — در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
ای عصا را ای پسر تنها مبین — که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو درد — طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم — زرق این فرعونیان را بر درم

لیک ازین شیرین گیاهی زهرمند — ترک کن تا چند روزی میخورند
گر نباشد جاه فرعون و سری — از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن آنگهش کش ای قصاب — زانکه لاغر گشت در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشمست خصمی بایدش — تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی — پس کمال پادشاهی کی بدی

ریش خندی کرده اند آن منکران — بر سبلهای چنان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند — چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز — بر همین در که شوید امروز باز
هر چه بی باشند پس گردی کیا — در میان باغ از سیر و کبر

هر کسی با جنس خود در گرد خود — از برای لحظهٔ نم میخورد
تو اگر گردی زعفرانی زعفران — باز رو آمیزش مکن با دیگران

آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در گردن شلغم تو جوش — کو نگردد با تو او هم طبع و کیش

تو بکردار او بکردی مودعه — وانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری — در سفر گم می‌شود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال — منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای آن — همچو در بحران در یکتا نهان

آب استاده که پر پشتش نهان — تازه و خوشتر ز جوهای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب — ای خطیب این نقش کم کن بر آب

خیز بلقیسا که بازاریست تیز — زین خسیسان کساد افکن گریز
کو درون ریش چون جان و روان — سر پنهان دارد و پای روان

خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از آنکه مرگ آید گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان — کر چو دزد آیی به شحنه جان کنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد — گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود — تو گرفته مملکت کور و کبود

ای خنک آن کز این ملکت بجست — که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین — ملک شاهان و سلاطین دین

شسته در باطن میان گلستان — ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود — لیک آن از خلق پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه کنان کز من بخور — آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال — همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی — میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت — نی بد بدایه زمرد آن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت — هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت — بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بماندی چون گدایان بی نوا — دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو خود گم شوی ای خوش خصال — چو نماند غیر تو ترا شد ملک و مال

چون تو بخت خود بوی ای معنوی — پس تو کی بختی ز خود کی گم شوی

بقیهٔ قصهٔ سلیمان علیه السلام عمارت کردن مسجد اقصی را بتعلیم و وحی آسمانی جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق قومی بی مراد — همچنانک در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله — میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار — میکشاندشان سوی کان و بحار

میکشاندشان بسوی نیک و بد — گفته فی جیدها حبل مسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستنقه — قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حسن کار نار حرص بود
حرصت کارت را بیاراییده بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود

سنگ رنداری پی اوزنج | خاتم تو این دولت تو هو شدا
دیو با خاتم حذر کن و السلام | ان سلیمانی دلا منسوخ نیست

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر ابو الحسن نام صله را

رامید خلعت و اکرام و جام | شاه مکرم بود فرمودش هزار
ده هزارش هدیه ده تا وا شود | از چنین شاعر نشاید تو بجز داد
تا براید عشر خرمن از کفه | ده هزارش داد و خلعت در خورش

باز آمدن شاعر بعد از چند سال باُمید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام که سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست من او را به ده یک این خشنود کردم

باز شاعر مفلس و محتاج زشت | گفت وقت فقر و تنگی دود دست

در هر انجا که برارد موش دست | عزه او حاکم در ندگان
رزد در سوراخ ماند همچو موش | عقل و ایمانی که اندر تن بود

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران جنگ آزموده بودند

میر لشکر کردش و سالار خیل | اصل لشکر بی گمان سرور کی

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه و آله

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

برامیر کردن آن جوان هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لانسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در متاع فانی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب کین جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
وانیابد پهلو به پهلو قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جستجو گواه / کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد / کو بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست / باقیش بین کز گزاو جستنست
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر کامی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت بلی یا رسول الله لکن / سرور لشکر مکن شیخی کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درختان برگ زردش را ببین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او کی خود بهست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و روی آن موی سپید / بر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبزفام / شد نشان آنکه آن میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست
آنکه گل عارضست و نوخطست / او بمکتب گاه مخبر نوخطست
حرفهای خط او کژ مژ بود / مست سلا عقلست اگر کژ رود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل از وی پر و پر راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دستانش پر
بگذر از زرگین سخن سید محجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرون صد خوشی خوش نفس / دست بر لب می‌نهد یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گردان ای ادب / پیش شیخ بیزبان سر و ادب
دست سیدا دش بحر او بحر / گر خبر فرزه بود دیدش نظر
این خبر با پیش او معزول شد / هر که او اندر نظر موصول شد
این خبر از نظر خود غایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
نامه خواندن از پی التعلیم را / حرف گوید از پی التعلیم را
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و واله بروی سرد شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز مدرکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمی بکن با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا سخن / با ضیاء الحق حسام الدین کهن
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه میجویی مقال
این مکر باشد ز جست مشتهی / سقی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی بست / گفت حرص من ازین افزونترست
در حضور مصطفای قند خو / چون زحد برد آن عرب آن گفتگو

جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه و آله مر اعتراض کننده را و احوال آن

آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزیدش سرد لب را گفت بس

بلکه خاک و آب و باد و نیز نار / ایزد و یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کنند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین آن دوست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا والصلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض از زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / رو نهاده شاعران را منتظر
پیش شان شعری به از یک تنگ شکر / خاصه شعری کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در میان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد باد زان اصل دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل تنفیق
این پیمبر گفت چون بشنید مدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت آن شاعر سوی شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماندن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر گذر / وام دارست و بمحتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و انعام یار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر جود / بر براق عز و سار رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را این چنین بخشش روا
من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش است / ده هزاری زین ملایت برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر پرد تا ثرا / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوی ماست
گفت او را و دو صد امید لیس / تو بمن بگذار وان بر من نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد با بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفد دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
کز تضاعف زو همی شد آن عطا / زان نمی افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت و اخبار را برد
او برد الحق ولی احسان نبرد

رفت از ما صاحب و دستور رشید
صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این او ز ایشان گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیلت از او این صید را
بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما

رو به ایشان کرد و گفت ای شنعا
از کجا آمد بگویید این عوان

حیلت نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام او و نام این
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او
صد وزیر و صاحب آید جود خو

ای حسن کز بیم ریش این حسن
می‌توان بافید تا ششصد رسن

مانستن بد رایی وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول فرعون پند موسی را

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر
از خوشی آن کلام بی‌نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی
این سخن بر شیشه خانه آن ردی

هرچه صد روزان کلیم خوش خطاب
ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور و مغلوب هواست
در وجودت ره‌زن راه خداست

ناصحی ربانی پندت دهد
آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه بر جایست هین از جا مشو
نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود
جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود
نام او نور علی نور بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر
هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات فوق بعض
نی خرد یار و نی دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد
سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود
عقل را اندیشه یوم الدین بود

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داود نام نهادن

عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

گر چه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی
پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد
ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود
صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن
همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است
تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار
صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او
که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب
بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

با بپوشش عارض و طاق و طرم
هر کجا که خود همی بنهیم سم

ور بغفلت ما نهیم او را جبین
تخته‌ها بانگ آید از زمین

که منه هین ای سر این بر زرد
بس مکن سجده بر این دیو را

هم قناعت کن تو پند این قدر
تا بگویم شرح این وقتی دگر

کردمی من شرح این جانفزا
گر نبودی غیرت و رشک خدا

در بیان آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن مسجد جهت عبادت و ارشاد عابدان و زاهدان و معتکفان و رستن عقاقیر در آن مسجد

نام نکو کرده سلیمان نبی
روی پوشی می‌کنید بر هر صبی

درگذر از صورت و از نام خیز
از لقب و ز نام در معنی گریز

پس بجوی از حد او و ز فعل او
در میان حد و فعل او را بجو

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رسته دیدی اندرو
پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروی و چه‌ای نامت چه است
تو زیان که و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من او را جانم و او را حمام

من مر این را زهرم و او را شکر
نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان ز طبیبان آن گیا
عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند
جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما
تاند او آموختن بی‌اوستا

قابل تعلیم و فهمست این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آن را فزود

گر چه اندر مکر موی‌اشکاف شد
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشه‌ای بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان
بر گرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن
از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر
عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنباله زاغان پرد
زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

نوگیاهی هر دم از سودای تو
می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات
بازگوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است
ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن‌کش یابم آندم زن بمرد
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذب است
جذب صادق نی چو جذب کاذب است

می‌روی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد

اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش می‌بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دار القرار

گبر دیدی کو پی سگ می‌شود
سخره دیو ستنبه می‌شود

در پی او کی شدی مانند حیز
پای خود را واکشیدی گبر تیز

کاو اگر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست   چیست دولت کین دوادو با لتست
اول او دو دو و آخر لت بخورد   جز درین راه نبود زو آب و خورد
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین   زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی   گر بود این حالت اول کی روی
پس بپوشید اول آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید   چشم وا شد تا پشیمانی رسید
بیم عبرت در پریشانی رود   بیم دیگر در پشیمانی رود
زانک این فکر و پشیمانی بلو   حال و بار و کار نیکو را بجو
ور ندانی کار نیکو تو بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی   از گنه آنگاه هم عاجز شدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست   عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری   تو ز عیب آن حجابی اندری
ور بنودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی   رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه   که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی   آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت داشت یارانش گفتند سر برآور و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله را

صوفیی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول   شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان   بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب   که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست   عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور   پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال   هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها   بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر   راست بینند و چه سود است آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه   تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد   یعنی او از اصل این رز بوی برد
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای   نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر   می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

قصهٔ رستن گیاه خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون گیاه با او سخن درآمد و خاصیت خود و نام خود را بگفت

پس سلامش کرد در حال آن حشیش   او جوابش گفت و بشکفت از خوشش
گفت نامت چیست برگو بی دهان   گفت خروبست ای شاه جهان

جنت

لو

گفت اندر تو چه خاصیت بود   گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم   هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود   که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین   در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود   مسجد اقصی مخلل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی‌گمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست   یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند   مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس   تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده   این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت   نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی   اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی   تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی   اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او   با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندان خوشی   که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی   کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن   کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس   که زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست   خود چنین جنگد کسی کو گمرهست
هر چه نفست خواست داری اختیار   هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست   زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار   کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی   حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش   که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید   منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد   که خدا هم منت او می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی   تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب   جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان   علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر   بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست   ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر   از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب   تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سرکوفتن — تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح — تا شود راضی ز تو عدل و صلاح

بیان آنکه حصول علم و جاه مر بدگوهران را فضیحتست و چون شمشیریست که افتاده باشد بدست راه‌زنان و دزدان و ظالمان

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم جاهل را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران — فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم کند — یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد — اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید او مفتری
چون نمایی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

در تفسیر این آیت که یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی — همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو — بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا — از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز و اندر دم تو صور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده — زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

از آسمان حق سکوت آمد جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد — لیک روز از وقت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام — تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ — نیزه بازا ترا آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگتر صد ره ز وقت ای کلام
چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی

در بیان ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق السکوت شرح هر دو درین قصه است که گفته می‌آید

از کمال رحمت و موج کرم — میدهد هر شوره را باران و نم
پادشاهی بود و او را بنده‌ای — مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید — ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون — چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خر پابسته تند آرد حرب — هر دو پا بسته کند در ضرب

در تفسیر حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

پس بگوید خر که یک بندم بس است — آن بدان کان وز فعل آن خس است
در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته‌ست و نداند جز سجود
یک گره دیگر ز دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد — گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود — خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کو ندارد هست پست — این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند — در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید — آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتند — درها از قعر دریا یافتند
خرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش — ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است — که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز — نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند او را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را — زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

در تفسیر این آیت قوله تعالی و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا صدق الله العظیم

روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند — انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود — چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین — ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد — بودش و از سستی خود را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کان اندرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر بلا در خورد او افسون شود / نکته و عقلش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش

جالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه که میل مجنون سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه مجنون گوید

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون سوی آن لیلی روان / میل ناقه از پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

چون ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده‌وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را زیر زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بربست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌سخن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنا ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری پیش پادشاه و احوال خود

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او سلام

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان بباید کرد در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی‌ارزد کشیدن را بکش

بقیهٔ حکایت آن فقیه دستار بزرگ

ورنه خالی کن جوالت را ز ننگ / باز خر خود را ازین بیگار و جنگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

وانکس که دستارش بربود و بانگ زدن فقیه که بازکن و ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن او را بدست خود بمال / آنگه ار خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه اندر دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت کردن دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی نمودن بوفای طمع دارندگان ازو

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بیوفایی خویش گفت

اندرین کون و فسادی اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین‌بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی تو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخرش بنگر بسان دم خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسواییش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش میگریخت

طوق زرین و حمایل بین هله / عقل زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت از زن کمست

از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا

من شکوفهٔ خارم ای خوش‌گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش

آن پذیرفتی بماندی آن دگر / کز محب از ضد محبوبست کر
حاضر عام است همچون مکر و کین / نقش آخر را بُد اول بهر من
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کز عقول و سمع مردان شنید
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
طبع با ماست و مغناطیس هست / تا توانی پاکی آری بدست
آن یکی کو نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
جان هامان جانب قبطی شده / جان موسی جانب سبطی شده

آن یکی که اینک جای حرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
چون یکی زین دو حوالی اندر شی / وان دگر را ضد و نادر خور شی
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش گر نماید با شگفت
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
بر دو مغناطیست از تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کو بسازیدست امام
زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از زیر پینه رسد
عدل قسامست قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز را خورشید سبقت فرد او / زار مار از روزی گنجا بود
ای بُرده اعتماد و ای نفی / بر دم و بر چاپلوس ای شقی
تیر بر ماستی از حساب / اخوان خیمه است پس ای طالبان
رزق چون رفت اندر دوران / راه مستوان دید او را روان
این جهان و اهل او بی حاصلند / هر دو اندر بیوفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دهی با نیک کی ز دو شوند / معجزاتی ارنی کی وا جویند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جنان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهد است ازان رو کشتنیست / او دنی و قبله گاه او دنیست
نفسها را لایق است این انجمن / مرده را لایق بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدان مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال انتعاش
بانگ صیتی آن کز او حاصل شدست / تاب خورشیدی که او واصل شدست
آن سحرهای حیله و قال و قیل / توام فرعون شد اجل چون آب نیل
روشنی طاق طرم بحر ثان / گرچه خلقان اکشه گردان
سحرهای ساحران آن جمله را / مرگ چون ای آن کران شد اژدها
جادوی ها همه یک لقمه کرد / همچنان بر شب بدان از لحر فرد
نور از وحی رون نشد افزون شد / بل همان سان که بود اعمش
در اثر افزون شد در درد / ذات را افزونی فرا ما نیی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ایجاد خلق / درمیان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر این آیت که فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت خوار
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت دین بجز رفعت نماند / بانگ طشت سحر جز نفرت نماند
وقت لافستش محک چون غایبست / می‌برندش از عزیزی دست دست
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاول شد اول خود شدی
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
ای زر اندوده مکن دعوی مهین / کی نماند مشتریت اعمی چنین
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

چون محک پنهان شد از مرد و زن / در صف آمد قلب اکنون لاف زن
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جای بر اشکستگان دیدی به پیش
فضل مهمان را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
صبح صادق صد هزاران کاروان / داده بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و کار نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بو مسیلم گفت خود احمد منم / دین احمد را بفن برهم زنم
این قلاووزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
دیده گرد نقش باغ و نقش راغ / گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته اندر این بی حیایان بر زبان
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
چارمیخ شه ز رحمت دور نیست / چارمیخ حاسدی مغفور نیست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
چون دو چشم گاو در جرم علف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
ور کنی یک چشم آدمزاده را / نصف قیمت لازمست آن داده را
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بد گلویی چشم آخربینت بست
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از باز پس
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری می‌کند
این سخن پایان ندارد وآن خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ رقعه نوشتن آن غلام بطلب اجری از شاه

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور ازو و ز همت او کین قدر / از جرای ام اندیشد اندر نظر
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زر کهن
چون جرای کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم / آب از سر تیره است ای خیره خشم

گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گناه کان از خداست
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه

الجوع یصل طعام الله

اندران قصه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات تو
زانچه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان به سائل می‌دهد
ظاهر قصه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح او را می‌شنود
زان همه کار تو ای نیکو سرشت / که دو رویی دور از تو برشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زود فاسد شود
رونق دنیا برار ذره کی / زانکه مست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در مداح باشد کینها
ایدل از کبر و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف دل او ظاهر او مینمود که این شکرها لافست و دروغ

بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا را شاکرم / من بظاهر من بباطن ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق / بار پرسیدند یاران از فراق
گفت ای بد فراق الا غم / بود در من پس مبارک تر دهد
کز خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان حمد و شکر میر تو / بر سر و بر پای تو فقر تو
گر زبانت مدح آن شه میکند / هفت اندامت گواهی میدهد
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم هر چه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ماجرا
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات جان / پس که واسع باشد ارض الله کان
زانکه این ارض فنایی را ربیع / چون بود ارض الله آن مستوسع است
این زمین را ریع او خود بی حد است / دانه را کمترین خود هفصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برونت هست اثر نه از درون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تنگ زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشان دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد و شاهد هزاران هر طرف / همچو گوهر بر صدف
بوی سیر بد بیاید از دهان / وز سر و رو تابد آن لالی خست
تو بجلدی می‌هو کنی گرافتری
مینرند از شیر گرما فه تو کی
بوستانها سانند ...
خانه دل را نهان همسایگان
هست دل مانند خانه کلان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی کش ندارد هیچ هم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از پی برخوان کردیو قوم او / پس مرا ز حال انسی غصه بو
از رهی کز آنس او آگاه نیست / زانکه زین محسوس زین اسباب نیست
در میان قدان رز تی بتن / با محک ای قلب دو رنگ زن
مر محک را راه بر سر بر طلب / کز خدا ایش کرد ابر جزر و طلب
چون شه با طین با غلیظهای خویش / وانفضند از سر با دین و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / باز دزدیدهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / کز شقی در جنگ از زخم سنان

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نشانها از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

آن ز رشک روحهای دل پسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و کوری و لنگ و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت زبان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

مژده دادن شیخ بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس روحهما پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یکیک گفتن و نوشتن تاریخ نویسان آن را از جهت رصد

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی گشته است / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدندش از احوال خوش / کز برون است از حجاب پنج و شش
کاه سرخ و کاه زرد و گه سفید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / لا بد آن از غیبست و ز گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه / هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره بر ریز بر ما زان سبو / شمه ز آن گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسوا کرست
بوی را پوشیده و مکنون کنی / چشم مست خویشتن را چون کنی
خود نه آن بوییست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

در بیان قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است
حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست / حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افکنده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بوجود آمدن ابوالحسن بعد از وفات بایزید علیهما الرحمه

برنبشتند آن زمان تاریخ را / از کتابت آراستند آن شیخ را
چون رسید از وقت آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای ورا از امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

قصه آن صوفی که از فقر بتنگ آمده بود

صوفیی از فقر چون در غم شدی / عیش فقرش دایه‌ی ماتم شدی
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کمی اجری نان شد ناتوان
شادمان صوفی که از رزقش کم شود / آن شبه در گرد آید و او یم شود
زان جرای خاص هر کآگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنانکه آن شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولی‌تر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده‌ی ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
~~آن یکی کرم دگر در سیب هم~~ / ~~کز درخت قدرت حق شد عیان~~

صح البیاض

آن یکی کرم دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش سنگ است و آهن لیک خیر / می‌رساند شعله‌ها را تا اثیر
مرد اول بسته‌ی خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریت‌ها / شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روزافزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه‌ی روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعه‌ی دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

کژ وزیدن باد بر تخت سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را / باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او بگشت تا رکج بعقد
هشت کرت کژ بکرد آن تاجور / راست می‌شد تاج بر فرقش بکش
تاج ناطق گشت کای شه نازکن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین پس بگذرم / پرده‌های غیب را بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت باید ببند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن منه بر دیگری ای کار دو / آن فکر کو می‌سکالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانه آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدو و بشارت قصد شدی / ور برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را اذل
چند فرعونا کشی فرعون را / می‌نوازی هر تن بی‌عون را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره خبر دادن شیخ بایزید را علیه الرحمه از بودن او و احوالش

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطون است حیرانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم   درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور   ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی   تا که بی گفتیش مشکل حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم   قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب   عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید   آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعه دیگر نوشتن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان   پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شه   ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد   هم بداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار   او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب خواند بنده است   گر جوابش هم نویسی هم رواست
از بهی تو چه کم گردد اگر   بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست   مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش   هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند   خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کنی غفلی مبادا گر را   شوم او بی آب دارد ابر را
هم نبارد ابر از شومی او   شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست   او عدوی ما و غول رهزنست
عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده   نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی   نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتش کنده کند بی مایه   جامه از دیگش سیه بی مایه
آیه عقلست نان و شوربی   نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش   از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر   کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس این نورست کین نان نان شدست   فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از مأکول نور   خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی و علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت   لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
در ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا   از درون خویشتن جو چشمه را

قصه آن شخص که مشورت میکرد با شخصی و گفتن او که این مشورت با دیگری کن که من عدو جان توام

مشورت میکرد شخصی با کسی   کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو
من عدوام مر ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او دوست است   دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من ترا بی شک یقین دشمنم   من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که با دشمن نشیند در زمن   هست او در بوستان در کوی زغن
هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان
دوست را مازار از ما و منت   تا نگردد دوست خصم و دشمنت

قعر چه پر گوهرست و پر ز در   هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان دم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب   چون بگرد آمیخت شد پرده سما
بلکه آن و نیز کی حق واقعات   می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون و واقعات او را ظهر الغیب تا بی‌خبری خواو ازو آورد و گمان برد

ز این تیره بقدرت می‌نمود   واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی   آن همی دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود   می‌رمیدی زان محال نقش تو زود
همچو آن زنگی که در آیینه دید   روی خود را زشت و بر آیینه رید
گرچه زشتی لایق اینی و بس   زشتیم آن توست ای کورخس
این جفا بر روی زشتت میکنی   نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته   گرد دهان و چشم خود بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده   گه سر خود را بدندان بر زده
گه نگون اندر میان آبریز   گه غریق سیل خون آمیز تیز
که ندات آمد ازین چرخ نقی   که شقی و شقی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال   که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد   تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نگویم از کرم   تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای نامور   زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات   تا نبیندیش آن خواب و واقعات
چند بگریزی کنی اندیشه تو   کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز   که ز بخشایش در توبه‌ست باز

در بیان آنکه در توبه باز است تا قیامت

توبه را از جانب مغرب دری   باز باشد تا قیامت ای حری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در   یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز   وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در باز است زود   رخت آنجا کش بکوری حسود
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار   پس ز من بستان عوض از جهار

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی که هست آن یکی   شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت این یک که بگویی آشکار   که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا   مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه   ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار   که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن   سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم   بر گشاید قفل کفر از لزم
بو که از تاثیر جوی انگبین   شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر   پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر   مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب   تازه گی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود   خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو   جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام   آتشی در قعر آب آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار   تشنه‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوش آب حمیم   آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر   یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون   وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را از بهر پایمرد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار   صحتی باشد تنت را پایدار
این علتهایی که در طب گفته‌اند   دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد که عمر در آز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان باش همچون طفل شیر / نی ز رنجی کت ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز و رنج / بلکه بینی در خرابه خانه گنج

بس بدست خویش گیری تیشه را / میزنی بر خانه‌ی اندیشه را
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را

بس برآتش افکنی این خانه را / پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز آمده

چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردد نیک بخت

خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش عیان عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کری را مدتست و تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وا رهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره برروی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از ین قعر دکان / تا برآرد سر به پیشت دو کان

پیش از آنکه این مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن او علم غیبی را که علم انبیاست صلوات الله علیهم

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
آه اگر دادی تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی

بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد

پس کن ای موسی بگو وعده سوم / که دلم زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملکی دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد

آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه تو مانی جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
امتحان از رنگ و بو بود از گمان / هست شادی فریب کودکان

در بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله صدق رسول الله

چون که با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت

نی نژند پیریت آید بر رو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها خلل نی یا الم

نی کمی در شهوه و طمث و بعال / کو سبا و آید از ضعف ملال

در تفسیر قوله صلی الله علیه و آله وسلم من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی جدال

چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه می سازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر را از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم بر او ورا شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر رفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان

چون که آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / که نگردد آب اقبال تو خورد

گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کل کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو آن / چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون از سوی او بر زر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد / میکند ابلیس حق افتقاد

چون بدان لطفش کرای بار خدا خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات اندر درید تا زان هر دو آب / بودی اندر هر دو عالم بهره یاب

زهره کز بهر حق آن بردرد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است این عمی / تا بماند لیک تا آن حد جری

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونکه خود در او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو امین از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شده است
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحری پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود

هین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و خانه آن کمپیرزن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیرش ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سو درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی ای عتو
تو سزایی در همان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بتر گردد خشمش در آز
از غضب شوربای سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین بادلال / که ز چهر شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تا رمو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوبها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته گویم از آن چشم حسن
میچکد آن ابجود دجیل / می رباید قطره اش ابر جلیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گرد هم دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / کر و فر و صبر و حلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد جهان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خمش کن هوش دار / ورنه دراند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم امان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جاهلی بند / تا دل فرعون را هامان زند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست قطب ملک و دین و مغفرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره برد / برخیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر بالای ناودان رفته بود و خطر افتادن بود و از امام علی کرم الله وجهه چاره جست پرسیدن

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبست / جاذبش جنس است هر جا طالبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغول بخشد درون / که بپر وا زی ازان سوی برون
جرعه‌ای را خدا آن می‌نهد / که بدان مست از دو عالم می‌جهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میهاش هست / که برادر کات تو بگذارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خمها / مستیش نبود ز کوته دمها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / سنیت ار زد کشان تا یار دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / گفت بگذر زود تر آتش ز نور
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
زانکه طبع دوزخستش ای صنم / می رمد آن دوزخی از نور هم
دوزخ از مؤمن گریزان آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
ضد نار آمد حقیقت نور جو / زانکه جنس نار نبود نور او
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
که خدایا دور دارم از فلان / دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
جاذب جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامون مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش یعنی هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها شد ورا / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را چون زر بر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی را چو بیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بنده آن
در هزاران آتش شو زین حسد / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبودست و نباشد ای حسن / کز زمین گردون دگر گردون زمین

بندگان خواجه‌تاشش شوند / بدلگامان جان‌خراشش بار شد
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور
دوست از دشمن همی نشناختند / نرد را کورانه کژ می باختند

تزییف سخن هامان

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتیست / که دوادو اول و آخر لتیست
گر ازین دولت نتازی خرخزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود در قرار / چون کنندت آخر کسی پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکه سرکشی شد چون کُه او
این تکبر زهر قاتل دانکه هست / از می پرزهر شد آن گیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر با جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا بازدارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه‌زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کُهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره‌پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنست / سایه افکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌شوی
هر چه آن هموار باشد بر زمین / تیرها آن کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / استخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان نکتهٔ بد / اینچنین راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان

نومید شدن موسی از ایمان فرعون و جای یافتن سخن هامان در دل فرعون

خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق
آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسول علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که ملک را قسمت کن که با ما نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که من مأمورم در امارت

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / کز بخش ما تو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

و پیشوایی و بخشهای ایشان از طرفین

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان جدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود درفکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس عصا انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان‌روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب سیل پرجوش غنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی دشت رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می‌شود در قهر تو / کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی‌امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محزون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه‌مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آنرا و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل ازین سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله از ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش ساختند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری بی‌قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و تابعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو بسان سبطیان کرد فرق
چون زمین دانش داد او تا خسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر کو امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

در بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم میداند

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفتا چه دانی حادثش / حادثی ابر چون داند غیثش

ذره‌ای گر نیستی از انقلاب / تو چه دانی حدوث آفتاب ; گر ملک کاندر حدوث آمد و فنی / کی به اندازه خرد بر دار این

این به تقلید از پدر بشنیده / از جهالت اندرین بچسپیده ; حجت برهان بر حدوث آن نکو / ورنه خاموش کن فزون جویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث سکر و نور و ذوق و رفیق ; در جدال و در خصام و در شکوه / گشته هنگامه ران و کس گروه

پس بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم ; آن یکی گفت گر کردن قامت / ای گمان این بنا را بانی است

وان یکی گر گفت آن قدیم آن یکیست / نیستش از نو بنا بانی ویست ; گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب زنده و رزاق را

گفت ای برهان بخواهم من شنید / آنچه گوئی آن بتقلید گزید ; این بیا و حجت و برهان بگو من / نشنوم بی حجت این ره را ز من

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج ; من یقین دانم که تشتش آن بود / مر یقین را کار در آتش بود

در زبان می‌ها بدان حجت بدان / همچو حال از عشق عاشقان ; نیست پیدا بتر گفتگوی من / چه که زردی و نزاری روی من

اشک من بر رخ روان از میرود / حجت حسن و جمالش می‌شود ; گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / تو که قلبی من بگویم ار جهند ; هست آتش امتحان جوهرین / که در آتش رفته این دو قرین

عام و خاص از حالشان عارف شدند / از گمان و شک همی بیرون شدند ; آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیران شویم ; یا من و تو هر دو در بحر افتیم / که من و تو این گره را وا کنیم

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند ; آن خداگوینده مرد عارفی / رست و سوزید اندر آتش آن سگی

از شنودن شنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را ; گر نسوزید آنکه این نام از ازل / کس مسما صدر بود آب و جل

صد هزاران این نشان در قرآن / بر دریده پرده‌های منکران ; چونکه زو بشنید غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم آنکه دم از حق / و ز صد و شش چرخ پیروز از حق ; حجت منکر بماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن گاو

یک مناره در ثنای منکران / گو درین عالم که تا باشد نشان ; منبری کو که در آنجا منبری / یاد آرد در وقت کار منکری

روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت سید هر دین جوی آن ; سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد بهین تا مستقر

بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری ; خود دگر این معجز چون آفتاب / صدر بازار نام او تا ما کتاب

تفسیر این آیت کریمه وما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین یعنی نیافریدیم آسمانها و زمین را و آنچه میان ایشانست از بهر بازی بلکه برای حکمتهای بسیار و نفعهای بی شمار صدق الله العظیم

زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا ببرد یا بگرداند نهان

یار غالب شو که تا غالب شوی / یا ز مغلوبان شوی ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ می‌ندانند که هر جا ظاهر است / وان ز حکمتهای پنهان مخبر است

فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نقش اندر دواها کامنست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش ; بهر میمانان و مهمانان / که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان و شه را از نقش آن ; هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام ; هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش

نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر یست ; تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را امید از نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تای دگر ; این نهادن بهر آن لعب نهان / وان برای آن و وان بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی بر دو مات ; اول از بهر دوم باشد چنان / گر شدی بر پایه‌های نردبان

وان دوم بهر سوم سد تا تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام ; شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی

کند پیش می‌نه بیند غیر آن / عقل او پی بسیر چون رهروان ; نیست آن چه خوانده چه ناخوانده / هست پای و بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو ; آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر می‌راند چو خام / بر توکل می‌نهد چون کور گام ; بر توکل تا چه آید در سفر / چون توکل کردن اصحاب زر

وان نظرهای گران افسرده است / رفته و آینده او را پرده است ; آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازه نظر / غیب و مستقبل به بیند خیر و شر ; چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذارد چشم و لوح غیب خواند

چون نظر در پیش کرد او پیش دید / آنچه خواهد بود تا محشر بدید ; پس ز پس می‌بیند او تا اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی ; هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی آن صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل از عطاست ; قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس ; نیست تخصیص خدا کس را گزاف / مانع طوع و مراد اختیار

لیک چون رنجی دهد بد بخت را / او گریزاند نگیران رخت را ; نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزد نکوتر وا نهد

بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار ; پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان

وحی فرمودن حق جل و علا بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بد دل اندر نبرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا ; گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده ; خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم از او مست

مادرش گر سیلی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند ; از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / آن زمان نیست جای دگر ; غیر ما همچون سنگ و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواست کردن و پادشاه شفاعت او را شنیدن و بخشیدن و خشم گرفتن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کرد

همچنان که ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین

هست ایاک نستعین از بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

هست ایاک نعبد حصر را / در لغت این از پی نفی ریا

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی بر آرد گرد ; کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی از شفاعت بر زند ; جز عماد الملک نامی از عباد / در شفاعت مصطفی وار ایستاد

خواهی

برجهید و زود در سجده فتاد در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
چونکه آمد پای تو اندر میان ور ضمیمم گر کند مجرم صد زیان

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
صد هزاران خشم را تانم شکست کز از آن فضل و انعقاد است

گر زمین و آسمان برهم زدی ز اعتصام این دم برون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر او نبردی این گمان از ربع

بر تو می ننهیم منت ای کرم لیک شرح عزتت ای مدغم
این نکردی تو که من کردم یقین ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نه عاملی زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته خویشتن در موج چون کف هشته

لا شدی پهلوی الا خانه گیر ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد اوست بس والله اعلم بالرشاد

وان ندیم رسته از زخم بلا وان شفیع آورد و در گردن ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام رو بحایط کرد تا نارد سلام

از شفیع خویشتن بیگانه شد زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید از کسی که جان او را واخرید

وا خریدش آن دم از گردن زدن خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را مصلحی کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخریده آن دلدار خاص آن دم از گردن زدن کردت خلاص

گر جفا کردی نبایستی رمید خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم شاه بخشد باز جان دیگرم

کار من سربازی و بی‌خویشی است کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد ننگ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قبرش کشید ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زو نیامد یک عبارت در جهان پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید از کلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه گشت آن اسمای جانی رو سیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه از یک وجه منطق کاشف است لیک از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسید که الک حاجة جواب داد که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی گر سامع وحی نهان حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گر چه او محو حقست و بی‌سرست لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک پیش ضعفم بد نماید این نکیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازکیشان کرام
بس بلا و رنج میباید کشید عامه را تا فرق آن نابشنید

کین حروف واسطه ای یار غار پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا اکرتر شدند باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا سعد را آبست و خون را شقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری منکری اش بهر عین منکری

بل برای کین خصم اندر حسد یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فایدست گر برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین چون بود فایده این خود همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

مطالبه کردن موسی حضرت حق را جل و علا که خلقت خلقا فاهلکتهم و جواب آمدن از حضرت

کو نسازد نقش گرمابه و خضاب جز پی قصد صواب و ناصواب

گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم همدیگر شده تا کلید قفل آن عقد آمده

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام خوشهاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را میبرید پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از که یافتی که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه در یکی درست و در دیگر شبه

در بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

واجبست اظهار این نیک و تباه همچنانک اظهار گندمها ز کاه
گفت کنزا گفت مخفیا شنو جوهر خود گم مکن اظهار شو

بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان
گوهر صافت خفی شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن تا بدانم من که پنهان بود من

با کلام بندگان کز جزو اوست در رود در گوش او کو وحی جوست
تا بجنباند بهنجار و بفن تا بهمانند بادا این بود من

همچنانکه گوش از گفت مام پر شود ناطق شود او در کلام
اذن مؤمن وحی ما را واعیست آنچنان گوشی قرین داعیست

در نباشد طفل را گوش رشد گفت مادر نشنود گنگی شود

گنگی کو طفل از الفاظ مام پر شود ناطق شود او در کلام

صح

وایا هر که اصلی گنگ بود
وانکه لا تعلیم شد ناطق خداست
یا مسیحی کو بتعلیم ودود
جنبشش ثابت است اندر اجتهاد
انکه سست می‌نماید ثابت است
همچو جنبشش گردان زیست
زانکه این فانی دلیل باقیست
هست بازیهای آن شیر علم
زان شناسی باد را کان از صباست
کز کجا از شرق آید آن صباست
مه جماد است و بود شرقش جماد
زانکه چون مرده بود تن [illegible]
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
ور بگوید هست آن فرع این
در پی تعبیر آن تو عمرها
پیل باید تا چو خسبد اوستان
جان همچون پیل باید نیک زفت
اذکروا الله کار هر اوباش نیست
کیمیا سازان گردون را ببین
گر نبینی خلق مشکین جیب را
چشم ابراهیم ادهم دیده خواب
آن نشان دید هندستان بود
اینچنین که گفت پیغمبر ز نور
بهر شرح این حدیث مصطفی
پادشاهی داشت یک برنا پسر
خواب دید آن که پسر ناگه بمرد
خشک شد از تاب آتش مشک او

ناطق آنکس شد که از مادر شنود / وانکه گوش کر و گنگ آفت است
کو صفات او ز علتها جداست / یا چو آدم کرده تلقینش خدا
از ولادت ناطق آمد در وجود / از برای دفع تهمت در ولاد
تا که دوغ آن روغن از دل زدود / روغن اندر دوغ باشد چون عدم
وانکه فانی می‌نماید اصل اوست / دوغ در روغن باز رفت و کهن

مثال دیگر هم درین معنی

مخبری از بادهای مندرم / گر نبودی جنبش آن بادها
یاد بود است آن بیان این جهات / این بدن مانند آن شیر علم
وانکه از مغرب دبور است و وبا / شرق این باد فکر دیگر است
جان جان جان بود شرق فؤاد / شرق خورشیدی که شد باطن فروز
پیش او نیمروز بنماید نه شب / ور نباشد او چو این باشد تمام
لامه و خورشید و ماه و باش / نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
مشنو او را ای عقید با یقین / می ببیند خواب جانت وصف حال
سید و می بود که و مه بارها / گر نگوید خواب را تعبیر جست
خواب می‌بیند خط هندوستان / خود نبیند هیچ هندستان خیال
تا بخواب او بیند اندر تفت / ذکر هندستان کند پیل از طلب
ارجعی بر پای هر قلاش نیست / لیک تو ابلیس شو هم پیل باش
بشنو از مستکبران مرد طین / نقش بندانند در جو فلک
بگرای شب کوران آفتاب / مردم آسیب برادر اکنون
بسط هندستان ندای حجاب / لا جرم زنجیرها را بر درید
که جهد از خواب و دیوانه شود / می‌فشاند خاک بر تدبیرها
گر نشان آن بود اندر صور / گر تجافی آرد از دار الغرور

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیر نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک

گر نه برای دم و تعلیم نیست
لی حجاب مادر و دایه ورا
گر تراوست از زنا و از فساد
دوغ در هستی برآورده علم
تا بنگریزی بنه خرخش مکن
تا نماید آنچه پنهان کرده است
لا بستان دلیل ساقی است
ذیر مرده کی بجستی در هوا
فکرتی جنبانیده او را دم بدم
مغرب این باد فکرت این سراست
عکس قمران بود خورشید روز
لیک شب وین روز باشد انتظام
زین برادران برادر را بدان
که به بیداری نبیند پیش سال
فرع گفتن این چنین سر شکست
خود ز هندستان کرد است اعتراف
پس مصور کرد آن ذکرش
ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کار سازان هست بهر یک ملک
بنت نونو دسته بین ای کاک نو
مملکت برهم زد و شد ناپدید
سیدراند حلقه زنجیرها
هم انابت آرد از دار السرور
داستانی بشنو ای یار صفا
باطن و ظاهر هر زین راهبر
صافی عالم بران شه گشت زرد
که نماند از تف آتش اشک او

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
خواست مردن قالبش بیکار شد
شادی آمد ز بیداری پیش
کز شادی خواست هم فانی شدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ
در میان این دو مرگ او زنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب
آن یکی نسبت بدین حالات هلاک
خنده را در خواب هم تعبیر خوان
شاه اندیشید کین هم خود گذشت
چون فنا شد سبب ای منتها
[illegible] آن دهانهای درد
ای پسر جوان می‌نهد طب
باد شد است و چراغم ابتری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ
او نکرد این فهم پس داد از غرر
پس عروس خواست باید بهر او
صورت این باز زانجا رود
بهر این معنی همه خلق از شعف
حق بحکمت حرص را داد است
دختری خواهم ز نسل صالحی
مر اسیر از لقب کردند شاه
بر اسیر شهوت و خشم و امل
ای اسیران اجل اعمام
صدر خوانندش که در صف نعال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید
مادر شه زاده گفت از نقص عقل

توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان چون آن پادشاه زاده از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک [illegible] میبینم زر و اطلس و [illegible] اکنون رستم و [illegible] اکنون [illegible] آتیناه الحکم صبیا [illegible]

آنچنان غم بود از نسیب / ای عجب یک چیز از یک ماتمی
باز از آنهم سوی دیگر اشتاک / شادی تن بی دنیای کمال
گریه گوید با دریغ و اندهان / گریه را در خواب شادی و فرح
لیک جان از جنس تن مرطن گذشت / ور رسد خاری جنس اندر قدم
پس کدا این راه را بندیم ما / صد دریچه در سوی مرگ لدیغ
شادی تن دل اسیر درد / از سوی تن دردها بانگ درست
باب علتها نظر کن منقلب / زان همه عزها درین خانه زر است
زو بگیرم آن چراغ دیگری / تا بود کز هر دو یک وا می‌شود
شمع دل افروختن ای بهر فراغ / تا گر روزی که پیر دنیا ماند

تزویج کردن پادشاه فرزند خویش را از خوف انقطاع نسل

تا بماند زین شه نوح نسل او / گر رود سوی فنا این باز باز
معنی او در ولد باقی بود / بهر این فرمود آن شاه نبیه
می‌بیاموزند طفلان را حرف / تا بماند آن معانی در جهان
بهر رشد هر صغیر مستعد / سهم از بهر دوام نسل خویش
ز نسل پادشاه کاملی / صالحت آن شاه کو آزاده خو
عکس چون کافور نام او سیاه / شد مغاره بادیه خوانخواره

اختیار کردن پادشاه دختر آن درویش زاهد را از برای پسر و اعتراض کردن اهل حرم و خاندان شاه از ننگ آن وصلت کردن و گفتن پادشاه که پیوند با درویش نباید کرد

شرط کفوت بود در عقل نقل / تو ز شیخ و بخل خواهی و زرها

گر نمی‌باید دری آه راه
عمر مانده بود شه بیدار شد
گر ندیده بود اندر غم خویش
پس سلوقی آمد آن جان و بدن
ور ز دم شادی بمیرد این چراغ
این سلوق شکل جای خنده است
وان ز نیکروی دل را حیات دیگرست
سوی روز عاقبت نقص و زوال
هست در تعبیر ای صاحب فرح
گر رود گلها دکاری با ادم
سکینه اندر گشادن تیغ تیغ
ور ز سوی حصان حقا بانگ درست
هر دو کامی پر ز گرد جهات
گر بباد آن یک چراغ از جا رود
پیش روی خود نهد آن شمع را
شمع فانی را بقایی دگر
فرخ او کرد و زبعد باز باز
مصطفی کرد الولد سر ابیه
جان شود زان قالب ایشان نهان
جفت خواهم بهر او در خوب کیش
ای اسیر حرص و حرص و غلو است
نیکبختان پیش آن گوینده عام
بر نوشته میر بر صدر اجل
نام امیران اجل اندر بلاد
جان او بسنت یعنی جاه و مال
این خبر در گوش خاتونان رسید
که به بندی پور یار ابر گدا

گفتن صالح را که گفتم حکایت   کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میکند زو اتقا   نز لیمی و کسل همچون گدا
نقلی کان از قناعت ز اتقاست   وان ز فقر و قلت زاد خداست
حبه ای کرپا بدسته نهند   وین ز گنج زر بحکمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر چرا   سگ بنده او را اگر گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او و جهیز   یا نثار درهم و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید   باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او تن بحکم   از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت   چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصائص آنچنان   کز نکویی می بگنجد در جهان
صید دین پس تا رسد اندر تبع   حسن و جاه و مال و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک   در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
چون برآمد این نکاح آن شاه را   با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود   عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه کابلی   که برد از رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاجز کمپیر زشت   تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی   گشت بر شهزاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوزی گنده کس   نه خرد هشت آن ملک را و نه حس
تا بسالی بود شهزاده اسیر   بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود   تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده   وان پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات   روز و شب سجده و قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر   عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست   چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که فرمان ترا است   غیر حق در ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود   دستگیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه   ساحری استاد آمد دور راه

قصهٔ مستجاب شدن دعای آن پادشاه در خلاص شدن پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دوران خبر   که اسیر پیره زن گشت این پسر
کان عجوزه بود اندر جادویی   بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی   در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست   بحر بی شک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها   هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت   گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران   جز من داهی رسیده زان قران
چون کف موسی بامر کردگار   نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف   نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او   تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور   پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را   تا ببینی قدرت و صنع خدا را
بس درازست این حدیث و تو ملول   زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را برگشاد   پس رهید آن بخت بوده را داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان   سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن   در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد   وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز   ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان   که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد   روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود   کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن   که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد   تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانه روز او بیهوش گشت   تا که خلق از غش او پر جوش گشت

نظار

از کلاب وا رهید آمد بخود   اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن   در فرح یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش   تا بدین حد بی وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور   وا رهیدم از چه دار الغرور

در بیان آنکه آن شهزاده آدمی بچه است که خلیفهٔ خداست و پدرش آدم صفی خلیفه بود مسجود ملک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا طبیب تدارک کنند

همچنان باشد چو مومن راه یافت   سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
ای برادر دانکه شهزاده توی   در جهان کهنه زاده از نوی
جادوی کمپیر این دنیاست کو   کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود   دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق   استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند   کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر   کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست   عقده های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست   حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها   انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا   راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشصت   شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی   نی خوشی نی برگ و نی بر قوتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب   نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد   پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا   وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر   نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او   سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت   کای شه مسحور اینک فاخرجت
با وجود زال ناید انحلال   در شبیکه و در آن برده دلال
نی بگفتست آن رسول آسمان   این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود   صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر   پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا   تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون   صبر چون داری ز نعم الماهدون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه   چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون   چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود   اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را   گر ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش   پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت   هرزه ای چون خر در آب کاهنفت
آن قصور چشم باشد ای عنود   کو نه بیند شیب بالا را ز دو
بوی پیراهان یوسف کن سند   زانکه بویش چشم و جان روشن کند
صورت پنهان و آن نور جبین   کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخساره برهاند ز نار   هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند   جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار   گر ضیا خواهی تو دست از وی بدار
دور بیند دور بین بی هنر   همچنانکه دور بیند خواب در
حقه باشی لب چو خشکان لب   سیدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می دوی   عاشق آن بینش خود می شوی
می زنی در خواب با یاران تو لاف   گر منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب   تا رویم آنجا و آن بد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر   دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده   که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند   از مقامی کان غرض در وی بود
دید لاف خفته می آید بکار   جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا گردد بتاب / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خوشحال و شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست جای صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مومنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوختست / ز آفتاب تیز صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا و پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صدصد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
ز آزمون من دست میبردم منم / دست و چشم خویش را چون بسکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفاتی میرود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با او کژی کردی جفا کردی عالم ترا غم فزاید در اغلب احوال چنانچه دل با پدر بد کردی صورتش غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده و راحت جان بوده باشد

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تایبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانک آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل کل گوید که مژده چه؟ نقد منست

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر میپرسیدند میگفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند میگفتند خود مژده داد

بیهوشی چراست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانک چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانک عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان تست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برترست از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا معشوق بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن / میگشاید بی‌مراد من دهن

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

آنچنان کز عطسه و از خامیان / این دهن گردد بنا خواه دهان
همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسیست این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود کانجای بوی آبهاست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانک آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

در بیان آنکه عقل جزوی تا بلب گور پیش نبیند و در باقی مقام مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آنست کو از حق چرد / نی خرد کان را عطارد آورد
پیش بینی این خرد تا گور بود / پیش بینی آن بنفخ صور بود
این خرد از خاک و گوری نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استا و شاگرد کتب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
بلکه امرست ابر را که می‌گری / نیست نور برق بهر رهبری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک بنود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است / هرچه میخواهید از او آید بدست
گر همی‌جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقه در و بر باب ران / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاک را دادیم اسرار و راز

[illegible]

بیان انکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی زامت باش چونکه سلطان نه رعیت باش

پس برو خاموش باش و از خود آیت رحمتی بر قرآن

[illegible]

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی این چراست و جواب گفتن اشتر او را

[illegible]

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او و برخود و استعانت خواستن از و و پناه گرفتن بدو بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن

[illegible]



چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد بوی خوش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادل عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری
که طاسی شما سبطیان از بهر خود پر میکنید آب صافست
و اگر ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطی اینک می‌مرد از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از آن سو کرد کژ خوناب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ز کفرت سر همی کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه یک رشته شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت بادی بپیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نه بینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کو دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / گوییا چون پاسم نمی‌آرد عجب
از چه پس پی پاسخت ای نقش نیک / وانگوید سلامت را علیک

می‌بجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کرده‌ای صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / کز سجود تو گشت نا اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابش دهد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است

درخواستن قبطی دعای خیر را و هدایت از سبطی و مستجاب شدن
دعای قبطی را از کرم اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهان سازیده اند او را سند
گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخ از تو صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد تا بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو مرا از تو شکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد کشید
سیل بود آنکه تنم را در ربود / بر در سلیم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم برگرفتم کیل کیل
طاس آور درکش کنون آبی / گفت رو شد آب در چشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد از بهر عباد / صدق وعد کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهاری نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروی درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند با عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه می‌زند با آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهدارد درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنان کین جهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجب‌تر من ندیدم پرده

کو تا کسان به پیش چشم ما / روضه و حجره به پیش اولیا
عامه گفتندی که شیخ ترش / از چه گشتند و شد از ذوق گش
خاصه گفتندی که سوی چشمشان / می‌نماید او ترش ای ابسان
یک زمان در چشم ما آید ثانیا / خنده‌ها بینید اندر حلقتی
از سر امرودبن بنماید آن / عکس صورت برزای جوان
آن درخت هستی امرودبن / اندر آنجا می‌نماید نو لطن
تا بر آنجایی ببینی جانب آن / بر زگرهای خشم و بر زنا
چون فرود آیی ببینی بی‌گمان / یک جهان پر گل و فغان داد

قصهٔ آن زن پلیدکار که شوهر خود را گفت که از
سر امرودبن خیالات می‌نماید ترا که چنین می‌نماید چشم
آدمی را در سر امرودبن لیکن اگر از امرودبن فرود
آیی آن خیالها برود و اگر کسی گوید که اینجا آن امرود
بن چه باشد که ازو خیال بیند خیالی نبود جواب این تمثیل است و در
مثل همین قدر است بس بود که اگر بر سر امرودبن ترقی
هر گز آنها را ندیدی و پیدا نشدی خواه
خیال دان و خواه حقیقت هر دو یکیست

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن ببر / حیله کرد او در سخن باشد دلو
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کان با طلحه / کیست بر پشتت فرو خفته طله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / کز سرش گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول خود را در برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد با زن این سخن / گفت این هست از سر امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
بس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبن است
هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون رو / گشته زیر چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کج و احول بود
چون بزیر آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت خشم و سخن
یک درختی بی رسته از زمین / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا / معدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع کرد آی خدا / راست بینی بخشد آن چشم را
راست بینی گر بدی آسان طلب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و تحت / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی رخت
آتش او سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا

باقی قصهٔ موسی علی نبینا و علیه السلام

آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما
کآمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست / که امرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبد او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد جمله از موسی دعا / چون نظر افتادشان اندر نها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
سنگ آخر گر تو داعی می‌رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
چون بپای گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه بسکردی دوتا کرده قدش
کانچه ما گفتیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کردمت فرمان‌پذیر / من بغرت خو کنم بحثم بگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم من خدعه‌اش / تا بدانند اهل او آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد آنچه بخوردش از هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
گر سبهانیت حاجت مر مرا / آن بر حاجت بود نی از عطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا سفاهی از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
اکلوا مالکول گشته جان عام / همچوان ره چریده از فطام
می‌چرد آن ره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر من خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنیست
شمع تاجر آهنست و فروجه / گر بود در هیزن زود از ادخمه
گر توان هوش و نافع جوی هوش / خوش بپیش ای اکلم مکن باده بکوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زو دنگ
خمر شهانیت سر مستی سر سشی / بهر شهوانیت بند چشم و گوش
آن ابلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردان از عطا / آدمی و وحش و طیر و چارپا
تا شکم پر گشت بر نعمت زدند / آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
لایف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آتش چرا اخگرها بکوب
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
لی مجاعت تن جنبش کنان / آهن سردست می‌کوبی بدان
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاری‌های خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید نیک و بد
که من اینجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب که روح موطنهای خویش / که بد مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

در بیان منازل خلقت آدمی در ... از اول

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد تا نجنبد آن درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زان لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصا است و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق گرسنگانند و نالان بحضرت حق جل و علا که روزیهای ما را فربه گردان و بما رسان که ما را صبر نیست

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی کو می‌ندید او را بصیر / بود با ایشان نهان اندر ضمیر
زانکه او باقیست و ... / گرچه زو قاصر بود این بینشت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکونت جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد تا همی مستیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی جنون کردی جنون نحس تو
پس ز عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود

قرب بیچونست

قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و را
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و صفات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل علام البیان / عقلتر از عقل و جان هم جان جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی بردن بنشاند علیل
پی بپی می‌برد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین اوست

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که کای کوه قاف از عظمت صفت حق را بگو گفت در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فدا گردد و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش آنچه در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بگوی

سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست بر
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنند / حد خود دانند ز صانع تن زنند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که بپیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت که ستایش انگشتان را کن که قلم فرع اوست مور سیم گفت که ستایش بازو را که انگشتان فرع اویند الی آخره تمت

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کین وصف از اهل دلست	گرچه آن بر وی نزاید بر دلست
یا قلم را زهره باشد کز بسر	بر نویسد بر صحایف آن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو	از عجایبهای صنع پاک او
گفت اینک دشت سیصد ساله راه	کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کوه بی شمار و بی عدد	دمبدم ز انبار بیحد میرسد
گر نبودی این چنین وادی شها	تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان آن کوههای برف دان	تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف	سوختی از نار شوق این کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست	بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست	برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تو است	که عقول خلق زان کان یک جواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست	زانکه نشو او در انجا و هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی	تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت	قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی	میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست	چونکه عاجز آمدی لطف برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و آله بصورت خویش و از هفتصد پر او یکی پر ظاهر شدن و تمام افق را بگرفتن و آفتاب محجوب شدن با همه شعاع او

مصطفی میگفت پیش جبرئیل	که چنانکه صورتست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار	تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی هست حس تن سقیم	لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش زین دو والد قهرکار
باز آتش دستکار وصف تن	هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار	که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون	رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون	در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان	در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی	هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را	از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان	وین تجشم دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست	هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها	که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها	که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر	که کنندش از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه	تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا منی و مائی ایشان بشکند	نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر ازو ایمن شود کان شهریار	دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس	هیبت شه مانع آید زان فسوس
باز چون آید بسوی بزم خاص	کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش	نشنوی از غیر آن چنگی و نوش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ	وقت خلوت با حریفان بانگ چنگ
هست دیوان محاسب عام را	وان پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مر جنگ را	وین حریر و رود مر خوش تنگ را

این سخن پایان ندارد ای جواد	ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست	خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست	بی تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات اوصاف تنست	روح باقی آفتاب روشنست
بی تغیر که لا شرقیه	بی تغیر که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد	شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان	این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب او	جان ازین اوصاف باشد دور دور
خود نتانم ور بگویم وصف جان	زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود	شیر جان مانا که اندر خفته بود
خفته بود آن شیر کز وی باک نی	نیست شیر خفته را سهمناکی
خفته سازد شیر خود را آنچنان	که نماش مرده و اندر [illegible]
ورنه در عالم کرا زهره بدی	کو ربودی از ضعیفی تربدی
گفت احمد زان نظر مدهوش گشت	بحر او از مهر کف بر جوش گشت
مهر در کفست او را نور باش	ماه را گر کف نباشد کو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل	تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش	وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم	گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز	من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من	گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص	بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست	چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز	تو نه پروانه و نه شمع تیز
شمع جان دعوت کند وقت فروز	جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن	شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را	وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین	پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم	یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راموا ارضهم	یا طغینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش	راز با با مرغزی ساز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن	نرم باید گفت قولا لینا
آب گر در روغن جوشان کنی	دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب	وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن	ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به	زی فاسد کم طلبش بده
نطق جان را روضه جانیستی	گر نه حرف و صورت و مغنیستی
این سر خر در میان قند زار	ای بسا کس را که بنهاد است خوار
[illegible] دور کان آبنوس	چون فج مغلوب و امی رئیس
صورت حرف ای [illegible] یقین	در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآ	این سر خر را درین مطبخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه	شو دگر بخشد سر آن مطبخه
هین مصورت کن جان ز [illegible]	نی غلط [illegible]
بر فلک محمود ای خورشید فاش	بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند	یکدل و یک قبله و یک رو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی	وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا	یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین	مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسا اند و انکر [illegible] شود	[illegible] پرده ساتر شود
پیش شناسایی بکرد انکار رو	خشم گردان مه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد	ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن	تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود	نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید	از خیال روی او جانشان طپید
سجده میکردند کای رب بشر	در عیان آریش هر چه زودتر

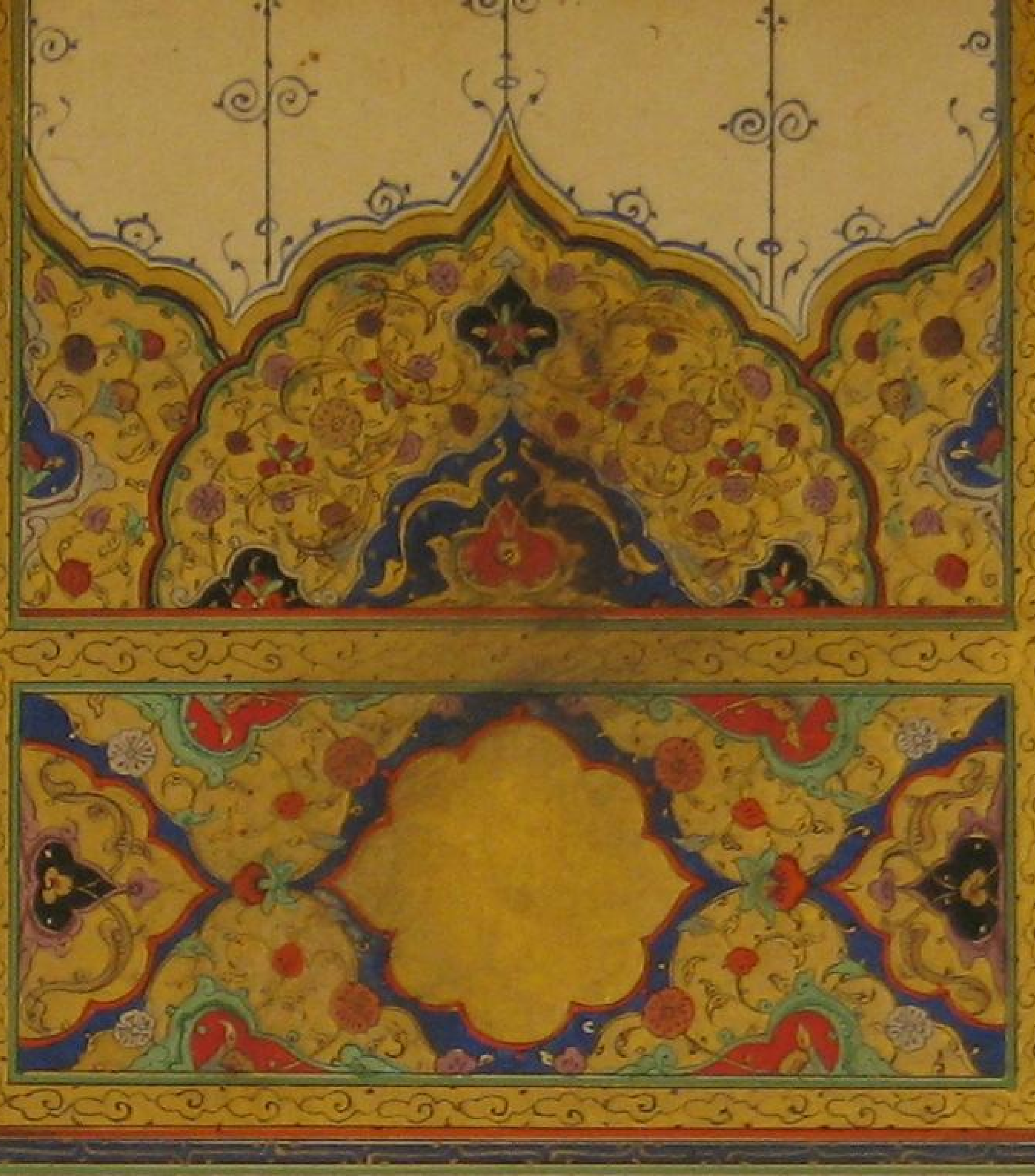
تا بنام احمد ار استفتحون
نقش او را کی بیابد هر شغال
آنچنان فرخ بود نقشش بر او
گشته با یک رویی اهل صفا
قلب پیش دلاف اشواق محک
کس اگر بی نقد و پاکیزه بدی

یا غیاثشان می‌شدندی سرنگون — نقش رومی گشت اندر آسمان
بلکه فرع نقش او یعنی خیال — نقش او بر روی دیوار ار فتد
گر دهد در حال دیوار از دو — چون بدیدش بصورت بود باد
آن دو رو دیدی عجب دیوار را — قلب آتش دید در دم شد

افتند اندر دام کرکس باکی — این گمان سر بر زند از هر حسی
هیچ لاف و دیدن محک کسانی — او محک میخواهد اما امتحان
آن محک او را نهان از دو صفت — نه محک باشد نه نور معرفت
آینه گو عیب رو دار نهان — از برای خاطر هر قلبتان
آینه نبود منافق باشد او — آنچنین آینه تا تانی مجو
تا کی چنین آینه باشد خدا — وانماید عرش را همچون بها
عرش چه و عرش چه ای ذو لباب — فهم کن والله اعلم بالصواب

در دل و در گوش و در افواهشان
از دل و دیوار خون دل چکد
این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب را در قلب کی بودی رواج
تا برید آن را در اندازد بشک
گر نگردد قلب او زان جهان

م



بسم الله الرحمن الرحیم وعنده مفاتح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجمست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست راه می‌نماید و بی آنک شمع بدست آری راه رفته نشود چون در راه آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون بمقصد رسیدی آن حقیقتست و جهت این گفته‌اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانک مس زر شد یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانچه گفته‌اند طلب الدلیل بعد حصول المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم می‌دانیم و عمل‌کنندگان بکیمیا شادند که ما چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء الله ایم یا آنکه مثال شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد و حقیقت ماند اگر دارد نعره می‌زند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر ندارد نعره می‌زند که یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی خیر خلقه محمد

محمد و آله اجمعین

شه حسام‌الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام‌الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور گیرش ای حریف تیزگوش / گرنه چون موشی ز ظلمت ملک‌کش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید بهر را انکار و بود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی برآرد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد ازین زیشان ضرر
چار مرغ راه بند راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق تویی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود اومیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زودی بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که مبادا طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت بمهل و با ثبات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر حق را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که نیایندش مزاحم حرص بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب

کین ثنا نی بر تو حرمن بود / وان ثنا با زهر شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به قهر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان دار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاه و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی را او بخورد
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد از درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و می نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زان سو و زین سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه و آله بر آن مهمان و خود را پنهان کردن که خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبحدم گمراه را او راه داد
در گشود و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
شد نهان در خلف چیزی یا سرا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود امر ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نی کار دل
ای لعمرک حق ترا عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت میدانم ولی این ساعتیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت این را تو بشو / کاندرین جا هست حکمت تو بتو

رجوع کردن کافر بوثاق و دیدن که مصطفی صلی الله علیه و آله حدث [illegible]

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره میزد خلق گرد آمدند / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام تازه و ستبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی غمین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور که هست داروی فرج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم برین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / درد دماغ و دل پدید آید علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهای و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را به لعل
گوشهات گیر داد و چون کیر اسب / کی نشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعل امتحان / تا بمانی تو ز دزد و تو ز راه
نعل اینها باشد تفکر در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن مکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / کو کند در کیسه گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بایدش / ور بود حبر زمان بر خنددش
ور بود کوهی چو که بربایدش / دست بر زد خویشتن بنمایدش

خواستن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مهمان خود را و دلخوشی دادن بلطف

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد وان عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ که هان با خود آ / که درین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی دران هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم وانرا ز امتحان / قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته کن تو بر خود دراز
خواه در یک سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهیهای نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / که از حرامش هم نبودست اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری رود این دو گوا / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیات جمله زانجا شود
آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن این آب جمله پلیدها را از نجاستها

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کاره

کار او نیست و کار من همین / عالم آرایست و رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامهٔ آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته را / یا بشوید روی نا شسته را
یا بر افتد بر سر حمال او / کشتی بیدست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو برویاند جهان
جان هر دُر در دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمانه پرورش / بیکسان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

باز استعانت طلبیدن آب از حضرت حق جل و علا

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز گیرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زان سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طبع / کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

در بیان گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و سر اندرونی و باطنی که الظاهر عنوان الباطن

چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش ز لطف ایزدست
قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به قول و فعل خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه قول و فعل از من مجو / کو بدریا گشت واصل سیلجو
قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیران راز جو
نورش اندر رتبهٔ خدمت و حیث / بهر صید او دانه باشد یا نخست
گر بود صیاد از وی دور شو / وان منون قول و فعلش گم شو
ور بود صدیق است از وی مرا / تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از نورش بیابانها و دشت

در بیان نوری که بی اختیار از مشرق عارف حق طالع گردد

شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلیها فراغت یافتست
گر غرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی زین غرض مستغنی است
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب و نرخ بی‌شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین اعمال و افعال نمود / بر محک زد آمد جوهر را ستود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض کی شود / او مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا می‌کنند سر ستیر
چون گواهی تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه و آله بر مهمان عرب

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبی هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و عتیق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در دو گلوش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو او را از سعادت می‌برد
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همره و هم سفره وی است
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد ماه است و دیو او را حریف
ور بچه گیرد از آن شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفته است حق / چون در اموال و در اولاد سبق
گفت پیغمبر ز غیب این حیل / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی و صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل کی جان ببرد / عازر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست آن ناموس نی / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شدش قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنان پیلی بود
فخفخی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گداچشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می‌طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا جسم با او یار میشود در معنی حدیث اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبیست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

انکار کردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن بر غذای تن و حسرت خوردن

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی کم از کرکس بود
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و موش هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی مها
در میان چوب گوید کرم چوب / مر درا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خود / همچنین حلوای عالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک حقایق

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست بر ورا چشم و دماغ
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند و اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه شد صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌تر است

تشبیه کردن عقل را بجبرئیل و نظر او را در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر بهر حریصی سوی کشت
از خیالی ره زن آن بسته شده / وز خیال مرهم آن خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی رهبر ابح / آن یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحری قبله را چون غایب باشد از دیده

این در آن حیران شده کو بر چه جست / هر چشنده آن دگر را نفی گفت
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی جوید شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پران اندر جهان
خویش را بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طواف می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته
می‌طپند اندر پشیمانی و سوز / می‌کنند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

در معنی آیت یا حسرة علی العباد

می‌کند گریه که من سر سوختم / چون کنم من غیر را افروختم
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مؤمنات مسلمات قانتات

هر کسی رو سوی بیرون برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

در سبب نام نهادن فرجی در اول و بیان صوفیان رسمی مقلد بی‌معنی

ما نه مرغان هوایی خانگی / دانه ما دانه بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما
صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
عسر با یسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنان که گربه سوی نان برو
بر قلاوزست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که ایست
جز مر آن تیزگوش تیزهوش / کز بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها با شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کأس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه‌چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بنازد دو بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسه الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتوانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ورنه بد این گفتنی کیستم

در صفت طاوس و سبب کشتن ابرهیم او را

این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز که آن بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بیخبر
بیخبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبوهی و داد و بود / دست درکن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این میهل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بند از لقب کرده شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور از گچ منقش کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت منقش از هنر / همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و دفین و قهرها در لطفها تا اهل تمیز از ظاهرها هر چند آسوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر او را مثال
دیدمش از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی راست جوی آب خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال و بخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند اهل نظر / در من آ و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
جان پروانه همی دارد ندی / ای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌شان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / گندمی بنماید اندر انجمن
خانه را او پر ز کژدم‌ها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه چاهی بی‌رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال
سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل
سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین
وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز
ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را
که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسدست
صیقل او را دیر باز آرد بدست

وانکه گزین آیینه خوش مغرس است
اندکی صیقل گری آن را بس است

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت بر خلاف معتزله که گویند مساویست و تفاوت ازلیست

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی در ضیا چون آفتاب
هست عقلی همچو ذره این بیاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستاره آتشی

چونکه ابر از پیش آن چون وا جهد
نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلهای خلق عکس عقل او
عقل او بشکست عقل چون تو

عقل کل و نفس کل مرد خداست
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او
زو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سبط بر ارباب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را
که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود
فکر کن تا دور گردی از حسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمتی ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بباز
کیسه زان بر مدوز و پاره باز

زور را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مضطر تشنه معنویست
زاری سرد دروغ آن غویست

حکایت آن عرب که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان داشت

گریه اخوان یوسف حیلتست
که اندرونشان پر ز رشک و علتست

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
اشک می‌بارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا آمد جهت
زین سبب محزون توانم ای تو زیست

روز صیادم بدی شب پاسبان
شیر نر بود ای سگ ای پهلوان

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو
نک همی میرد میان راه او

صید میکردی و پاسم داشتی
دزد را از نزد یک من بگذاشتی

تیز چشم و خصم گیر و دزد ران
نیک خو و با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض
صابران را لطف حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می‌کشانم بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده
می‌نیرزد خاک خون هرزه شده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس
پاره این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست
کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل

حکایت در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک و کشنده نیست که چشم پسند خویش و خودبینی و تکبر

چونکه مکرت شد فنای مکر رب
برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا

از برای این کمین سعیی بکن
تا بری بویی ز علم من لدن

پر طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونک از نبی بر خوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر
در میان راه بی گل بی مطر

در تعجب ماند کین لغزش ز چیست
من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت در نظر

گر بدی غیر تو در دم لا شدی
صید چشم و سخره افنا شدی

در بیان چشم بد و معنی آیت و ان یکاد الذین کفروا

لیک آمد عصمتی دامن کشان
وین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن کن یک نگاه
برگ خود عرضه مکن ای کم گیاه

یا بول الاسد در آن ادنی لسان
میزنند از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کله شیر عرین
وا شکافد تا کند شیر این انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام
وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو وز پیه این اشتر بخر
بیند اشتر را سقط در راه در

سر بریده از مرض آن اشتری
کو بتگ با اسب میکردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک
سیر گردشهای گردان در فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار
لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد
چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست وی از رحمتست
چشم بد محصول قهر و لعنتست

رحمتش بر نقمتش غالب شود
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجه رحمتست و ضد او
از نتیجه قهر باشد زشت رو

حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست
حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج
در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد
وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بد رگیست
لیک منصب نیست آن اهلیتست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر
باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند
نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت
مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان

او نخواهد کس بود بر پشت خاک
تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم
قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست
همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد
چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو وا ره تو از دندان او
رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس
هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال
هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر
وای او کز حد خود دارد گذر

در بیان حکایت آن حکیم با طاوس

فتنه تست این پر طاوسیت
که اشتراکت باید و قدوسیت

پر خود میکند طاوسی بدشت
یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی
بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل
بر کنی و اندر اندازی بوحل

هر پرت را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند
از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست
تو نمی‌دانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی
قاصدا قطع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است این راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن برانکس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
نفس زنده سوی مرگی می‌تند / چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
مرده شد تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان رویی که چون شمس الضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه را از فکرها مشوش بود چنانچه اگر بر روی آینه چیزی نویسی یا نقشی کنی هرچند پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کو بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی کز شقی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم‌دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گریز
چون بدانی حد خود زان حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخلی کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / که بخوان تو انفقوا ثم اکسبوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونک رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس برون ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق تعالی جل جلاله و عم نواله هم حضرت اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت

خود هم او بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او موسی را با ثبات / در خیال سحر پندارد حیات
مرغ کو نا خورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از کنجی بهار / شادمان بودم ز گلزار نگار
ای دریغا بیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

در معنی حدیث ما مات من مات و تمنی ان یموت قبلما مات ان کان برا لیکون الی الوصول الی البر عجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین نکو گفتست آن خوش رسول / که هر آنکه مرد گردد از نزول
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / گر بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / در تقی‌ها خانه زوتر آمدی
گوید آن بدبختی بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زودتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی اندرون وی قشوع / از تکبر گم کن آن سوی خشوع
همچنین از نخل لم در روی خود / در تلبیسی چهره خوب خود
برکن آن پر خلد آرای را / برکن آن پردهٔ همای را

پشیمان شدن حکیم از آن سؤال بیجهت که کرده بود

چون شنید آن پند در وی بنگریست / لاجرم آمد پشیمانی گریست
نوحه و گریهٔ دراز و درد مند / هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شوراندیدمش
می‌چکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن صد قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ با صدق جنبی سوزش بود / دیو و دد بر گریه‌اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علو اند و در عالم سفلی محبوس‌اند

عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
بحر و ضد بحر ای اختیار / زین دو وا موزند نکان و شرار
لیک اول بند بر بندش که این / بحر را از ما بیاموز و ببین
ما بیاموزیم این بحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کاستی آن را شرط باید اختیار / اختیاری نبود ت این اقتدار
سیلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قوت نیست خفته‌اند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / از برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
باز یا باشند دیده دوخته / در حجاب از رشک صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طوف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌بود خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند سیب و نان و خربزه در مصاف آید مزه وین آن مزه
گر بود صابر بدیدن سود اوست آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب دادن طاوس حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو که تو هستی رنگ و بوی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن زین بلا و زین قضا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک یک تا نیفتادم بدام هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است جان بماند باقی و تن ابتر است

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا چون پر طاوس عدوی جان آدمی زاد است

این سلاح عجب من شد ای فتی عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پر است برکنم پر را که در قصد سر است
نیست آن کارم برو در آخور تا پرم را فکند در شر و شور
پر زنانم نیست کو پر برکنم گر رسد تیری به پیش آرم مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست چونک از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل و ادراک صلاح پس چرا در خانه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و بازو و سند تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را کو نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست گر ز زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار چون ازین پیوند او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی هندست این و نی ترکستان و ختن آنکه خصم اوست سایه خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود او محمدوار بی‌سایه شود

در صفت بیخودانی که در بقای حق فانی شده‌اند و فانی از خود نیست

فقر و فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی‌سایه شد
شمع شد چون هر زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه برگریخت در شعاع از بهر آنکه شمع بیخت
گفت او بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا آویختم
این شعاع باقی آمد معترض آن شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع فانی و آن باقیست شمع جان از شعله ربانی است
این زبانه آتشین چون نور بود سایه فانی شدن ز دود دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین ماه را سایه نباشد همچنین
بیخودی بی‌ابریست ای نکو خواه باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ خوش دارد مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار غز نشاند دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از جهت هر که خواهد ابر او کم زهست
نور مه در ابر چون منزل شد است روی تاریکش مه مبدل شده است
هر که همرنگ جهت و دوئیست اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار مادر ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است موسیم من دایه من مادر است
من نخواهم لطف حق را واسطه که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری که نبود جز که ماه که نگردد او حجاب ای ماه
صورتش بنماید و در وصف لا همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا گشته ابر از محو همرنگ سما
گشته باران قطره قطره از سما گفته آید شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر آنچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تن گم گشته زو گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
بوالغرابت و سر از بهر من خانه شمع و ابر شد ستون تن
جان فدا کردن برای صید غیر کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
من مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پای حجت و شاباش و خطاب خویش را مردار کن پیش کلاب
پس حفر گشتی برای این سگت تا کران گشتی ز غاصب آزرت
فقر فخری بهر آن آمد سنی تا ز طماعان گریزم در غنی
کنجها را در خرابی زان نهند تا ز حرص اهل عمران وارهند
در ستانی گنه از خلوت گزین تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوای حق همه آکل و مأکول‌اند و عقل از ایشان

ز آنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار آکل و مأکول ای جان هوش دار
زغلی اندر شکار کرم بود گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بیخبر در شکار خود ز صیادی دگر
دزد اگرچه در شکار کالایست شحنه با خصمانش در دنبالایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در غافل از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود غافل است از طالب و جویای خود
گر خورد او آب زلالی می‌خورد معده حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه همچنین هر هستی غیر از اله
وهو یطعمکم و لا یطعم بود او نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
از مآکلان جذوب ما نیست رو به آن درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد فکر آن فکر دگر را می‌چرد
چند زنبور خیالی در پرد سنگشان این سو و آن سو می‌کشد
فکر زنبورست و آن خواب تو آب چون شوی بیدار باز آید ذباب
تو نتانی کز خیالی وارهی تا نجسبی کی از آن بیرون جهی
کمترین آکلانست این خیال وان دگرها را شناسد ذوالجلال
این گریز از جوق اکال غلیظ سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر حق شدست آن دست او را دستگیر

پر عفت کودکی خود کرده است / از وجود نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چون که دست خود به دست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را همقرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبون گیران ببین / دست بر بالای دستست ای مهین
بگسلان حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
دل قرارا دام دیدی و داد / دام تو خود بر پر تو چفسیده است
تو زبونی باز زبون گیرا عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
اگل و ما کولی ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیرا اندر طلب
حرص صیادی ز صید مغفلست / مسکینذا و دلبری و بیدلیست
بین اید الخلعم شد امشبش / که منی خصم را دان خصم خاص
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین اید الخلف عصفور زبید
چون بنزد دانه آمد پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمه فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
کش هلاکت داد شان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
چون شکنجه کرد کز وی دست نیست / پس بدان حق لا بد و حد داد ولیست
آنکه می کشتی اگر جفت گو / در شکنجه او مقر می شد که هو
آنکه می کشتی بعیدست و عجب / اشک می راند و می گفت ای رب
آنکه جز انکار حق کارش نبود / بر در حضرت حاجت هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / عاقبت از ترس دایک و وهم
در فور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن وز جنب و جود برنتاب

برکنم من بیخ این منحوس را

در بیان کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را و مذمت او

از بی کامی باشم تلخ کام

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / دایما باشد به دنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می خورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهن

فی المناجات

گوید او کز زاغیم تو وا رهان

ای مبدل کرده خاکی را به زر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بی ره را تو پیغمبر کنی
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
می کنی جزو زمین را آسمان / می فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات
دیده دل کو به گردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ایتلاف خرقه تن بی وسیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر به جای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافزا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی حد و سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پایگاه / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه منه انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
از فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
آنکه نو دیدی خریدار نوست / صید حقست او گرفتار نوست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند
شور می خور کور می خسب در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی زیاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

اگر روزی شاهد و خوشخو بود

در معنی حدیث ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

وانکه چون دلشاد و شاطر بود

زانکه او از اصل بی پروا بود / وان دگر پرنده پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از غربت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا رهد / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدان بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

توبه او جوید چه کرد است او گناه

در بیان صفت حقیقتان در دنیا با اهل شهوت و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا فطوبی للغربا

او همی جوید که گم کرد است راه

آهوی را کرد صیادی شکار   اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخری پر از خران   حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سوی گریخت   آن به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر   کاه میخوردند همچون گل شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو   گه ز دود و گرد که برتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند   آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر   عذر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب   یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد   در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر   مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها   دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار   همچو بوبکری بشهر سبزوار

قصهٔ محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نامی از شهر سبزوار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه   در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او   اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان   حلقه مان در گوش کن وا ده امان
هر خراج و صلتی که بایدت   آن زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو   پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش   تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان   هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون   نی خراج استانم و نی افسون
پس جوال زر کشیدندش براه   کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار   یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان   تا نیارید ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم   تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون   ور بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست   کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند   یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض   در یکی گوشه خرابه پر حرض
گوهری اندر خرابه بی عوض   خون دل بر رخ فشانده از حزن
خفته بود او در یکی کنج خراب   چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست   کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقعدی   اندرین دشمن کده کی ماندمی
خود براه خود بمقصد رفتمی   سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بفراشتند   وان ابوبکر از زمین برداشتند
جانب خوارزمشه حمال دوان   میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق   اندر اینجا ضایعست و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل   دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر   نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی   جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که هفصد چون این هفت آسمان   اندرو آید شود یاوه نهان
این چنین دلریزه‌ها را دل مگو   سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود   حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر   کی کند از غیر حق بی او نظر
گر کند رد هم برای او کند   ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال   برگزیده باشد او را ذو الجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال   شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد   وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم   تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان   زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابای اصل خلق اوست   ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو   گوید او زین جنس بسیارست کو
آن دل آرم که قطب عالم اوست   جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پرنور بر   هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار   به ازین دل نبود اندر سبزوار
پس دل پژمرده پوسیده جان   بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار   اینچنان دل را نباشد اعتبار
گویدت این گورخانست ای جری   تو دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست   که امان سبزوار کون ازوست
کو دلی اندر جهان پنهان بود   زانکه ظلمت با ضیا ضد بود
دشمنی آن دل از روز الست   سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ   بودن هر جنس با ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند   از دستان ارتفاقی میکند
گوید او آری نه از بهر نیاز   تا کز اینجا کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو   صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید   شد نفاقش عین صدق ای مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر   هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای   جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا   او ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر طبع و بر خوی تو زیست   پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود   وان مشام عنبرین بویت بود
از هوا رانی دماغت فاسد است   مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاسات همچو زاغ   بوی مشکت می نیاید در دماغ

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران و گفت و گوی ایشان

حد ندارد این سخن وآهوی ما   می گریزد اندر آخر جابجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر   در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک   در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که هان ای بو الوحوش   طبع شاهان دارد و میران خموش
آن یکی تسخر زدی کز جزر و مد   گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی   بر سریر شاه شو گو متکی
یک خری شد تخمه وز خوردن بماند   پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان   اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی   یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است   که از آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده‌ام   در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب   کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم   ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم   با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف   در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت بویم خود گواهی میدهد   منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام   بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق   مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب   رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند   گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس میبینند انام   لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو   دور می بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو   که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند   خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او   گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیت انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

ای عزیز مصر میدیدی بخواب   چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری

در دران شیران بدندان الغزال / ورنه گاوان را نبودی خو ازان
پس بشیر آمد بصورت مرد کار / لیک در روی بشیر پنهان مردخوار
مر ورا خوش بر درد فردش کند / صاف گردد دردش از دردی کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سها
شاه گردد وا گذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس و بیان او مدح تمنا

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا تسبیح کردم او را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان خوان ان / تا مسلم گردم آن را من بجان
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک او مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و جوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت ازین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
زانکه مستانت که نر و پر دلند / مرد واران بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / کز برار از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسیست / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید / از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم با مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بران
روی و موی و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشم و زان دلال بی‌درنگ

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا

صد چو آدم را ملک ساجد شود / همچو آدم باز معزول آمده
گفت اوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان / که برو زین خلد وزین جوق جنان
گفت بعد از عزت این اذلال چیست / گفت آن دادو دهست این داد و ایست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان / این زمان میرانیم چون از خسان
حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رعنای نازان چون سنان / گشت در پیری دو تا همچون کمان
برف گشته موی او همچون پر زاغ / وز نشیج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده / گر ... عصا شده افسرده
رنگ مردی در بغل کرده بغل / می‌گرفتندش بغل قد فر تبان

در معنی الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این همه اندر هم و سر مرد کیست / هر یکی زینها رسول مرگ کیست
لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و اضعاف او قلق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش می‌کند زیر و زبر

گل نماند

گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای اله / کز وی آن حله‌ها گردد تباه
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست ای جان ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد با جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنانت باز دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و داد / رفت ز ایشان که نیابدشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کام‌ران
جز اهل شکر و اصحاب وفا / که مریشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفته از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآورده باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانکه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم در نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن راز را / ور نه بغداد کنم ابخاز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم

در مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی ببالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

لفظ بس پی و دریا از دلیل فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم دیده معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم که ازان مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد کرباس نه کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد وارهانم هین ز نفاثات بد
می دمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند زان یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال وان سیم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش یار گوید از زبان حال خویش

در معنی حدیث لابد من قرین یدفن معک و هو حی و یدفن معک و انت میت صدق رسول الله

تا بدینجا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم
فعلت وافیست زو کن ملتحد کاندر آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد کی توان کرد ای پسر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش او را ستاند جان ز جان نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیرست در تو بی کنار تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

در معنی و هو معکم اینما کنتم

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر تو همی خواهی لب نان دربدر
در سر خود پیچ هل خیره سری رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو چیست گفتی اسب لیک اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن اندر آب و بیخبر ز آب روان
هست چیزی پیش روی او نهان بیخبر زان چیز تا کی ای عزیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو خیالش می شود ابر تاب آفتابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم همّاً واحدا

هوش را توزیع کردی بر جهات می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر کان شود باطل وزین روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده نی بطبع پرزحیر پرگره
بار کن بیگار غم را از تنت بر دل و جان کم کن این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار خر سکیزه می زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و تو کمش ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان اصل این شاخست از نار و دخان
هست ماننده بصورت پیش حس که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل جهد کن سوی دل و جهد المقل
ور نداری پای جنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را

حکایت در معنی این بیت که گفته اند
گر راه روی راه برت بگشایند ور نیست شوی بهستیت بگرایند

کین تحرک شد ترا کار کلید ور تحرک کرده‌ای دل مستفید
گر از انجا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جستن منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید خیره یوسف وار می باید دوید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید چون توکل کرد یوسف برجهید
تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست زین ره بی راهه ما را رفتنیست
می روی در خواب شادان چپ و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار بند چشم تست زین سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی بخواب جغد بدکی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

دعوی کردن شخصی پیغمبری را و فرق نمودن شاه را

گر دلت را نان بدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی
آن یکی می گفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ کین چه مکرست و چه تزویر و چخ
گر رسول آنست کاید از عدم ما همه پیغمبریم و محتشم
ما ازینجا آمدیم اینجا غریب تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول کای گروه کور نادان فضول
نی شما آمدید ای قوم از قضا بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و ز اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشت نازک او بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا بدین دار الملام
نی مرا خانه‌ست و نی یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی در زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید او همان / سخره آمیز چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد جان تو کنند و خون و سر / نی برای حمیت و دین و هنر
بلکه از چفسیدگی خانمان / تلخشان آید شنیدن این بیان

در صفت بیگانه زیستن عوام با اولیاء الله

خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آخر ز درد / حبذا آن کس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای / بر سرش چفسیده در خون غرقه‌ای
سیم و زر چون خرقه آمد حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خانمان چفسید زان است و بس / نشنود او وصف بغداد و طبس
گر بیاید بار سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چفسیدگان
شرح دار الملک و بستانهای او / پس بر او افسوس دارد هر عدو
گرچه باز آورد افسانه کهن / ور زر آرد لاف می‌نهد سخن
کهنه ایشانند و نو پوشیده‌اند / ورنه اندر کهنه را نو می‌کنند
مردگان کهنه را جان می‌دهند / تاج عقل و نور ایمان می‌نهند
دل بدزد از دلربای روح‌بخش / کو سوارت می‌کند بر تخت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید به جهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

در بیان آنکه خر سوخته همه را خر سوخته خواهد قوله تعالی ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

ور نماند برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او
در خیانت چون به هم کرده بود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر لباسی در مزاج و طبع هست / می‌نخواهد هیچ کس را این درست
گر نخواهی زنگ ابلیسی بیا / از در و جمعی به درگاه خدا
چون دغا نیست یاری دم مزن / گر سخن گویی غلط باشد سخن
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

دا ان

پوست افزون گشت و لاغر گشت مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفوا عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و بهتری / نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / هم ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاندن دانه می‌خواهد درخت
ور نداری دانه ایزد زین دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصناف برافزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دم بدم / هستشان بخشنده آن صاحب کرم

فی المناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را کز منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورت‌گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را از هست را مضطر کند
این نیی‌ها کز همه شفقت ترند / از حسد دو ذره خود می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند
پس درین دنیای پشت پای و فا / این همه رنگست خصم و جفا
پس ز آن اقبال و دولت چون نجد / چون شود جنی و انسی در حسد
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یکزمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
گر شما یارید با ما یاربی / جانب مایید جانب داربی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه سیدارند آن دو رشک‌مند
هر دو می‌خایند دندان از حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از آنکس که دعوی پیغمبری میکرد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / تا چه حاصل داد او را که نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن مکن
چیست نفع از حدیثش و صحبتش / وانکه تابع گشت چه بود در نفعش

گفت آن خود چیست کز حامل شده گرچه دولت ماند کو زو حامل شد
کبرم این وحی بی گنجور نیست هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل کرد عالم را پر از شمع و عسل

آنکه کرمناست بالا می‌رود وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می‌گیر همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد با بولهب دور شو زو تا نیفتی در کرب

گرچه خود باب تو است و مام تو در حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق در آموز ای پسر کو شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آیی پیش حق تا نگیرد بر تو رشک دیو دق

در بیان موتوا قبل ان تموتوا و حکایت عاشق و برشمردن خدمتهای خود و غصهٔ فراق و غیره بحضور معشوق

تا نخوانی لا و الا الله را در نیابی منهج این راه را

آن یکی عاشق به پیش یار خود می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد در حضور یار یک یک می‌شمرد
نز برای منتی بل می‌نمود بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود عاشقان را تشنگی زان کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی ملال کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن می‌گفت زان درد کهن در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بود و نمی‌دانست چیست لیک چون شمع از تف آن می‌گریست

گفت معشوق این همه کردی ولیک گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده‌ای ان بمیر ای یار جان بازنده

هم در آن دم شد دراز و داد جان همچو گل درباخت جان خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی‌جسد

نور مه آلوده کی گردد ابد از زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد به ماه همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مهست تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نشد فرسودگی

ارجعی بشنید نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند نی ز گلشنها برو رنگی نماند

نور دیده سوی دیده باز گشت ماند در صحرای دیده بار گشت

پرسیدن شخصی از مفتی که اگر در نماز گریه کند آن نماز باطل باشد یا نه

چونکه زین ویرانه نورش باز گشت ماند در سودای او صحرا و دشت

آن یکی پرسید از مفتی به راز گر کسی گرید به نوحه در نماز
او نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل شود

گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری تا او چه دید او گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان کو بدان شد ز چشمه او روان

گر ز شوق حق کند گریه روا بانداست آن نهی در نماز
ای سکنی گیرد نماز او کمال قرب یابد در سوی لا محال

آن جهان گر دیده است آن پرنیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
او ز رنج تن بود یا درد سوگ ریسمان بگسست و بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد از دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو زانکه با اغیار داد دل گرو

پس نمازش بی‌شک باطل بود گریه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز ترک خویش و ترک فرزند ای نیاز

از خلیل آموز قربان کن ولد تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا کز کجا رفت سجده تا بکجا

حکایت در بیان تقلید والله اعلم

یک مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد ور دوتا چونکه لاغ املا کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم کو همی بیند که می‌خندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان بی‌خبر از حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است اندران شادی که او را در سر است

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج گر ز خود دانند آن باشد لجاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خوش کو در آن تقلید بر می‌آمدش

گوید از چندین ره دور دراز کین حقیقت بود و آن اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور شادی می‌کردم از عمیا و شور

من چه می‌بستم خیال اندر چه بود درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکر آید در ضمیر یا چه اندیشه کند مانند پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون مرد علیل گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال از بصیرت می‌کند او را گسل

مایه‌ای کان سرمهٔ سر وی است برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد رو بخارا تا شوی تو شیرمرد

تا بخارای دگر بینی درون صفدران در مجلس لا یفقهون
برد اگرچه در زمین چابک تگست چون پدر را یافت تکیه بگسست

او حملناهم بود فی البر و بس او که محمولست در بحر او کسست
بخششی بسیار دارد شه برو ای شده در وهم و تصویری دو تو

در بیان حال آن مرید مقلد

او مرید ساده از تقلید نیز گریه می‌کرد او وفق آن عزیز

او مقلدوار همچون مرد کر گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر از وفاق گریه شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست من او بگریستم کین منکریست
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن نیست همچون گریه آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل از آنجا هیچ نتواند گشاد

هست زان سوی خود صد مرحله عقل را باور مکن آنجا هله
گریه نی ز غم است و نز فرح روح داند گریه عین الملیح

گریه او خنده او آن سریست زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیده او چو دیده او بود دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس نی قیاس عقل و نی راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد با دها پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند چونکه دنگش کرد همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظر لیک من پروا ندارم ای فقر

این الم و حم این حروف چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون لیک باشد در صفات آن زبون

بلغ

این الم حم ای پدر آمده است از حضرت مولی النظر
هر الف لامی چه ماند بدین گر تو جان داری بدین حس مبین
گرچه ترکیبست حرفست ای همام می نماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد ... نبی همچو نفخ صور در راندی بی
همچنین ترکیب حم الکتاب هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید ... کی همچو نفخ صور در راند کی
اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا جسم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او فهم او و حلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او نیست از وی هست محض صنع او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض کز دقیقه فوت شد در مفترض

حکایت آن کنیزک که خری بر خود می افکند بحیلت و دیدن خاتونش آنرا به پنهانی ازو

یک کنیزک یک خری بر خود فکند از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را در ذکر کردی پی اندازه را
در فکندی آن کدو کردی عجوز تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود هم رحم هم روده او بر هم درد
خر همی شد لاغر و خاتون او مانده حیران کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست علت خر کز چه لاغر نیست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده شود زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک دید خفته زیر خر آن خرکسک
از شکاف در بدید آن حال را پس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست پس مرا اولیتر که خود ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته خان نهاده هست و چراغ افروخته
کرد ناد یده در خانه بکوفت کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از برای روپوش می گفت این سخن کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت
کرد پنهان جمله آلات فساد پس کنیزک آمد و در را گشاد
روترش کرده و دو دیده پر نم لب فرو افکنده یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروب که تا خانه را می روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را برگشاد گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
روترش کردی و جاروبی بکف چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر از انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز داشتش آندم چو بی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر رو فلان کس را ز من پیغام بر
انچنین کن و چنین گو و چنان مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصودست مغز آن را بگیر چون براهش کرد آن مستنیر
بود از مستی شهوت شادمان در فرو بست و همی گفت از زبان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار در شرار از شهوت زن چهرا
چه بز آن کان شهوت او را برگرفت بر گرفتش بیخ را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا کز جذب حق باره آید می بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه در حقیقت نیست الا تابه
زشتها را خوب بنماید شره نیست از شهوت بتر اندر ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود یوسفی را چون نماید ای جحود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن خورش یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سرگین بر خری کو می جهد زود در نه پیش زان کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو سرد گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر خر اندر زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مهذب گشته در خاتون فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر رودها بگسسته گشت از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مرد او و برد جان ریب المنون
مرد و شد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی در چنین ننگی مکن جان را فدی
وانکه این نفس بهیمی خر بود زیر او بودن از این ننگین تر است
در ره نفس ار ببری از منی در حقیقت آنکه کمتر از زنی
نفس را در صورت خر خواه او زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر مستنجر الله الله از تن چون خر گریز
کافران را هم کرد ایزد ز نار کافران گشته نار اول عار
گفت نی ای هر جهل عار آهست همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه بخور از حرص خود در گلو بگرفت لقمه مرگ به
لقمه اندازه خور ای مرد حریص گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان هین ز قرآن سوره الرحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل از وی حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید از کل حرص میر است فجل بن فجل
آن کنیزک می شد و می گفت آه کردی ای خاتون تو استا را گواه
کار بی استاد خواهی ساختن جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام نکته آمد که پیری حال ام
هم بجیدی دانه مرغ از حرص هم نیختیا دهی رسن برگردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام این کند علم و قناعت و السلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم جاهلان محروم مانده از ندم
چون در افتد در گلویش کی کل دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد دانه چون حرص است در دام ای جحود
مرغ غافل میخورد دانه ز دام همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند کرده اند از دانه خود را بند
کاندران دام دانه زهر است کور مرغی که در فخ دانه جست
صاحب دام ابلهان را بر برید وان ظریفان را جمله کشید
کز از آنها گوشت می باید گذاشت در ظریفان بانگ و ناله زار زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در دیده خاتون را برده ز رحو
گفت ای خاتون احمق این چه بود گر ترا استاد خوش نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر آنکه پنهان ماند از نظر
ظاهر صنعت بدیدی کار او اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف از ره مردان ندیدی جز صفوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف ز آن نهانها موضع جز گفت لاف

هر یکی در کف عصا که ما کلیم / می دمد بر ابلهان که ما مسیح
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
افترا استاد استادان جبر / تا حریصان جمله کار از دین
جمله جستی باز ماندی از رمه / صید گرگان اند این ابله رمه

صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین پیر مرید را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نگیرند همچو طوطی که با صورت آدمی الفت ندارد که از وی تلقین تواند ستد حق تعالی مرشد را چون آینه در پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقینش کند

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشت کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفته منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / که ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وز دگر سر است او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می نداند طوطی است او یا ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرف و صوتشان نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب دید که سگی حامله در شکمش سگ بچگان باواز آمده بودند در تعجب ماند که حکمت در این چیست که بانگ سگ پاسبانیست و بانگ سگ جهت پاسبانی و شکار است در شکم مادر هیچکدام از اینها نیست از خواب چون بیدار شد جواب آمد که مثال کسانیست که دعوی بصیرت کنند و از پس حجاب باشند

آن یکی می دید خواب اندر چله / در ره ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا از بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس ره نگرد و عقده حل / جز بدرگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم / در حدیقه ذکر تا ممنون پرم
آمد آواز هاتف در زمان / کان مثالی از مثال جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او بود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کاله را / بی بصیرت پا نهاده در فر
ماه نادیده نشانها می دهد / روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید بهر شان / ز آنکه خاید دفع نوشد گفتشان
مشتری که سود جوید چون یکیست / لیک ایشان را در آن ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ما است الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خود / نبود ش خود قیمت عقل خود
نیست در او خو بهای هم جبل / نوبر و عرضه کنی او قوت نعل

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان اصحاب فیل و قوم لوط / کرد شان مرجوم چون خود آن سقوط
مشتری را صابران دریافتند / چونکه سوی مشتری بشتافتند
وان دگر گرد ... زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان [illegible] باغ [illegible] حسد [illegible] عشر [illegible] ضروان [illegible]

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار ده دادی از آنچه کاشتی
از عنب عشر بدادی وز مویز / عشر هم دادی ز دوشاب نغز
هم ز حلوا عشر دادی پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
بس وصیتها بکردی آن زمان / جمع فرزندان خود را هم آن
کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
وان بیفشاند بکشتن که دست / کان غذا هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم از اینها کان به رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و در حاجت زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکه رزق جست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان که باقی را تو آن / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوم من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می تافتی / چون ز نقش انس دل می یافتی
این دم ار یاران ابا تو ضد شوند / ور تو بر گردند و در خصمی روند
تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بوقت آگه شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی ستدم / شاد شادان سوی خانه می شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم

[illegible]

زانکه سنگ و کوه در کار آمدند
چاره ان دل عطای بسند نیست
این که موسی را عصا ثعبان شود
صد هزاران معجزات انبیا
نیست از اسباب تعریف صفات
قابلی گر شرط فعل حق بدی
سستی بنهاد و اسباب طرق
هر چه خواهد ان سبب آورده
چون سبب نبود چه ره جوید همه
دیده باید سبب سوراخ کن
کی شود آنکه بدبخت را اشاده بند
داد او را قابلیت شرط نیست
آنچنان دلها که بدشان یاد بن
بلکه شرط قابلیت داد اوست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نباشد چون داد خلقرا که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث عطا حقست جلّ و علا و قابلیت صفت خلق

نیستها را قابلیت از کجاست
طالبان را زین این ارزق حق
قدرت مطلق سببها بر درد
پس سبب در راه می آید همه
سنت و عادت نهاده تا بُود
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک اغلب بر سبب رانده نفاذ
این سببها بر نظرها پردهاست

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلم که جبرئیل را خطاب آمد که برو و از روی زمین یکمشت خاک برگیر و بیاور و آمدن جبرئیل بسوی خاک و تضرع کردن خاک و بازگشتن او

[illegible]

مفت گردون نماند از منش
ورنه اسانس ثقل شد
چون بنام تو مرا سوگند داد
زانکه قوت داده افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلم بقبض کفی خاک از روی زمین از جهت جسد آدم صلوات الله الرحمن علیه و سوگند دادن خاک میکائیل را بذات بیچون حضرت حق و بازگشتن میکائیل علیه السلم و رحم کردن بر زمین و نیاوردن خاک

که بدرت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی

[illegible]

قصهٔ قوم یونس علیه السلم و احوال ایشان

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ | ابر می‌غرید رخ می‌برد رنگ

جمله کان با ما بود شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگی زنها مهار زیر آمدند | سر برهنه جانب مسجد شدند

مادران بچگان بیرون شدند | نامه‌ها از لیف افراختند
از نماز شام تا وقت سحر | خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جمله را آواز یا رب برشده | زخم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی به راه ناگهت | اندکی آن ابر و آتش رفت

قصه یونس دراز است و عریض | وقت خاک است ای مریض
چون تضرع را بر حق قدر هست | وان بها کان خاست زاری را کجاست

هین امید اکنون بیا رجعت کنند | خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی دهان خندان شوی

گر برابر می‌نهد شاه مجید | اشک را با فضل برخوان شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام به برگرفتن خاک جهت آدم و تضرع و زاری کردن خاک و بازگشتن اسرافیل و ناآوردن

گفت اسرافیل را آن پادشاه | که برو از خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین | تا بیاغازید خاکستان همین
کای فرشته صور را ای بحر جان | کز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بار عظیم | بر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا | برچینید ای کشتگان کربلا

ای ملالت دیدگان از تیغ مرگ | بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو واندم کرای تو | بر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما | حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت | چاره چه در زیر او بی‌مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و دجله آب روان
پیش عرش اندر بهشتستان رود | در جهانم چیز کی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا این چهار | آنچه از زهر فنا بی ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند | زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل را این جسمها | خود بدین قانع شدند این جانها

شیر داد و پرورش اطفال را | چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرده از عنب در تاکها

انگبین داد و تن بیخود را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اهل و عزا | از برای طهر و بهر شرع را

تا ازینها ای بری سوی اصول | تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ما چرا خاک را | تو چه میگوید فسون محراک را

پیش اسرافیل گشته در خروش | میکند صد گونه شکل چاپلوس
گر بحق ذات پاک ذو الجلال | که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلید بوی کامی برم | بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن بین رحمت نما | زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب | تو همان کن کان دهد نیکو گر
زود اسرافیل بازآمد شد | گفت عذر ما چرا از داد

گر برون فرمان بدادی کبر | عکس آن الهام کردی در ضمیر
رد کردی در گرفتن کی کوش | نهی کردی از قسادت سوی گوش

رحمت او چه بدست ای کاران | او حلیمست و کریم و مهربان

فرستادن عزرائیل علیه السلام که برو مشتی خاک از روی زمین بیاور و تضرع و التفات ناکردن عزرائیل به خاک

سبق رحمت گشت خالی عضب | ای مهیج افعال نیکو کار رب

گفت سلطان زود عزرائیل را | گر به پیش آن خاک پر تخییل را
این ضعیف زار ظالم را ایاب | مشت خاکی را بیاور هین شتاب

رفت عزرائیل به هنگ قضا | سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون انگیز آغاز کرد | داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص ای حمال عرش | ای مطلع العلم اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد | رو بحق آنکه با تو لطف کرد

خسته‌ای

تو شاهی که خود معبود نیست | پیش او در کس بر دو دست
حق حق حق که دست از من بدار | ای برازد از حق فضیلت بی شمار

گفت بشنو ز نم بدین افسون کنی | رو بتابم ز امر این سر علن
گفت آخر امر فرموده علیم | هر دو امر است این پیمبر زاد علیم

گفت آن تأویل باشد با قیاس | در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را اگر کنی تأویل به | گر کنی تأویل آن را اشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات | سینه‌ام پرخون شد از سوز آت
نیستم بی رحم لیک آن سر بیاست | رحم شیشستم شنوای زردهات

گر طپانچه میزنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم | لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدیث پنهان عقیق بی بها

لطفهای مضمر اندر قهر او | جان فشردن جان فشاند اندر آن
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر فدا کن چو حکمه فرمود تعال

آن تعال او تعالیها دهد | هستی جفت و نهالیها دهد
یاری آن امر سنی را بیج | می نیارم کرد من هیچ هیچ

این همه بشنید آن خاک نژند | زان کمان بدرش بر گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پیت | لابه و سجده همی کردش چو مست

گفت نی بر خیز بود در میان | من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
گر منید بیش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او گر بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر | نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر او کوی کر است | امر او از جان شیرین خوشتر است
جان از او آمد نیاید او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد کان کریم رزرام | لیک کبود که بسوزم ز کلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم و بکم و عمی از غیر او

گوش من گر گشت از زاری کنان | که منم اندر کف او چون سنان

احمقانه از سنان جست محو | زان سهی چو که بود در دست وی

باسنان و شع لابه چون کنی | کو اسیر اندر دست آتشی

او بصنعت زر است و من صنم | می شوم آن آلتی کو سازدم

در بیان [illegible]
آنکه ثرا از تعلق [illegible]
کر قلبی را سید عقیقستی [illegible]
[illegible]
آن ابو دکه عصر حق [illegible]
حالت کند نظاهر کنید [illegible]
شیخ بایزید [illegible]
سالتست که فرمای مخلوق [illegible]
بگفته ام و نشنیده
ه

گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا ناری کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا ناری کند زهر الم

گر مرا سنگ کند شیرین شوم | ور مرا حنظل کند پر کین شوم
ور مرا شیطان کند سرکش شوم | ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن | یک کفی بر بود از خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان | خاک مشغول سخن چون بخود آن
برد تا حق تربت بی رای را | تا بکلت آن گریزان پای را

گفت یزدان کز علم روشنم | گر ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در وقت حلق

تو روا داری خدا و دشمنی | گر مرا مبغوض و دشمن میکنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و دهان

از صداع و ماشرا و ازحاق | وز زکام و وز جذام و ازوف
سده و دیدان و استسقا و سل | کر ذات الصدر و لدغ و درد دل

گر کرو دانم نظرها شان ز تو | ور مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان بشنید نیز | کو بدر زند این سببهای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را به دل
زانک هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن / نز آتش به شود نی از خانمان
بر تن او سردی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد آسیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول‌گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چون که مرد احول بود

جواب حضرت عزت عزرائیل را علیه السلام که آنکه نظر بر سبب دارد زخم و تیر ندارد بر کار تو هم ندارد که تو هم سببی اگرچه مخفی تری قوله تعالی و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از او رنجد دل زندانیی
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
هیچ زندانی نگوید این شمار / خوش کسی کز حبس ایمش بدار
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی شب کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم است ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا اندر چمن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهی در جهان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان و خاصیت چشیدن این دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای انما فی الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین

وا رهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در قوت و در لوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که زحیر و نی قولنجت کند / چار میخ معده آنجت کند
کم خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغ و دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی دهن / پرخوری شد تخمه را تن منحنی
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
عاقبت هر گرسنه دولت بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو رسد
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفته چه خوش بودی که درین جهان مرگ نبودی و این عالم را زوال نبودی و من در جهان زنبیلی از هوا آویخته بودمی و تفرج این عالم میکردمی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از جایی به چاهی اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی‌ای ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده است مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

فیما یرجی من رحمة الله معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید یود قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

باز آرد جان هر یک را به تن / همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد همچو زر / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / جان ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زان خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش همچون زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهد از خواب خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد
چون رسند این آب و روغن کش کشان / یا چو خاکی که بروید سبزها
از بهار و زعفران و گلستان / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
بازمانده دیدها از انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه باشد بخت نامه را سبب
نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از فسق و جرم آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن اهل راه
آن دغل کاری و دزد رهنما / وان چو فرعونان انا و انای
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزد سوی دار / جرم پیدا بسته راه عذر را
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش بسته چون سارق بد
رخت دزدی بر تن و دزد عیان / گشته پیدا کم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را آتش گزیر
چون موکلان ملایک پیش و پس / بر دهنها گشته پیدا از جرس
لابه‌ها می‌ساز هر دم پیش پیش / که بروای سگ بکهدانهای خویش
میکشندش پا برهنه راه او / تا بود که برجهد از چاه او
سطرها استادتن می‌زند / بر امید روی واپس میکند
زنگ میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد ز وجود
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آن نیست کت آمد بدست / ای خر آزار روای شیطان پرست
چون بدیدی نامه کردار خویش / چه نگردی پس چه جستی کار خویش
بیهوده چه سوی سوی هر پسی / در رهین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر اندر تعبیر پیش و پس
پیش چیست یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران پیش
نی ترا در ظلم توبه با خبر پیش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چون چرا سایه است تا قیتو خم / سایه تو کی شد در پیش هم
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
این چنین آید خطاب از ربت / گر شود سر را ازان هم گو شدست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد جنانم صد جنانم صد جنان
خود چه پوشیدی که انها را علیم / ورنه میدادی چنین را ای حکیم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
دینار عاشقانه در شستن / وز خیال و وهم من امید چون
بود امید بلطف عام تو / از ورای راستی ای خوش خو
بخشش محض و لطف بی‌عوض / بود امید ای کریم بی‌عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که به جود و هم داده او پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش بدم امید عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدیدش چشم و دل سوی قضا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها همه خط زدنم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زبان بود از جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت تنگ کم
آتشی کز اشتعالش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان بردن خواجه تاشان که او را در آن حجره دفینه دارد و جرم و سبب آن گمان گرانی در وی محکم تقلید بود و با سلطان عرض کردند

مسمع او از دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاددار
آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / کاندر آن زر و سیم و در خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشا و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روان شد شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کشیم
آن یکی میگفت هی چه جای گنج / از عقیق و لعل و یاقوت و گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زبرجد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این بود خسته شود / من نخواهم که بر او خجلت رسد
این نکرده است او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از او وز آن خصال / آنچنین ترویز فسادست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستیها ز موجش ذره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه میبود / دم بدم او را سر مه میبود
قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان به خواب / از خراج امید بر ده شد خراب

در بیان آنکه آنچه گفته میشود صورت قصه است و آنگاه صورتی که در خور این صورت بینان است و آینه تصور ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه است نطق را از آن شرم می‌آید و از خجالت سر و پا گم میکند فالعاقل یکفیه الاشاره

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگو

پر قیاس عقل تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز کفها تهیست
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا کند هر سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اسطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقینی قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمه هست آن را بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در وصلش رسی
حلقه او در خور هر گوش نیست / باده او سخره هر هوش نیست
باز دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر باشد بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین و لقد قال فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام / صد هزاران فضل را آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چیست آب ما صنع او / صنع مغز است آب صورت همچو پوست
عشق آن صندوق تن و بیست / جانت گوید مغز جوینده پوست
دوزخی که پوست باشد آتشش / داد بدلنا جلودا آتشش
معنی غیرت بر آتش حاکم است / لیک آتش آن صورت هیزمست
کوزه چوبین که اندر آب جست / قدرت آتش همه بر ظرفهاست
معنی انسان بر آتش حاکم است / لیک آتش در خوی دانا کلست
پس بیفزا تو بدین معنی فزا / تا تو مالک باشی آتش را چو
پوستها از پوست می افزوده / لاجرم چون پوست اندوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنست
این تکبر از نتیجه پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون صورت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاجز شد که ذل آمد طمع
چون نماند مغز قانع شد بپوست / بند غرس نقع زندان اوست
عزت اینجا کبر نیست و ذل نی / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگ و کانها دینها / وقت مسکینی گشتن نیست و فنا
کبر از او جوید همیشه مال و جاه / گر زبر گشت کلمن را کال
کین وجود از پوست افزود کین / شحم و لحم و کبر و نخوت آکند
دیده را از لب مغز آگاه شد / پوست را زان دبیا شد نشین

پیشوا ابلیس بود آن راه را / کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را زان نقد او در پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جمله گان بر سنتش پا بر زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / که در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوداست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می آرد که هستم از طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا شرف گردی ز نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالوده بپر / مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارقت از یاد رود
چون در آید وقت نزع ای سنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / گر نگردی از پیاش گشته
یاد ناری از سفینه راستین / ننگری در چارق و در پوستین

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و بیان معنی این بیت
در هرکه تو از دیده بد می‌نگری / از چنبره وجود خود می‌نگری

چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را
دور ازین خصلت ز فرهنگ ای کیا / که به بیگاه آید نمازش نی نماز
او خروس آسمانی بود پیش / نعره های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کنید نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح صادق عالم نیک و بدش
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
صبح کاذب کاروانها زده است / که بسوی روز بیرون آمده است
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / زانکه صبح صادقش پنداشتند
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر بدگمان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینه خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشاید در / نیم شب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن برماست تهمتهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها ندارم خود خبر
این همی گفت و دل او می طپید / از برای آن ایاز بی ندید
کین منم کز زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / گر ازین افزون بود تمکین او
کو بهدف زشت من تیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات سنج
صاحب تأویل ایاز صابرست / کو به بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب زندانیان / هست تعبیرش بر او عیان
خواب خود را چون نداند او خبیر / گر بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم
جسم مجنون را ز رنج و دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق / تا پدید آمد بر مجنون خناق

بر طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانچه آینه بی‌صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرحش طولی دارد

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و یوز و گرگ و خرس و هر دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و یوز داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم بجنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان می‌کند / جان فانی جاودان آن می‌کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

پرسیدن معشوق از عاشق خود که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام و از خود و صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست گشته علم خود را فراموش کرده‌ام و بعلم تو عالم شده و قدرت خود را از یاد داده و بتو قادر شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته‌ام هر که را آینه یقین باشد اگر چه خودبین شود خدابین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه آنکه دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم‌شب بگشادن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه و چیزی نایافتن و خجل شدن ایشان چنانکه بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بعد از تفحص خجل شدند

حلقه آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند
آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل زر و مال و سیم خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم نهند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر لعل و کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص آن / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعره عقل از میان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز حرص ام باد او بشکست / نفس لوامه بر او یابد دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در حجره ز دحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌زد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کندگان
زان سگالش شرمشان هم می‌رسید / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنان کردند از حیل عمی
بی‌عدد لاحول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی‌چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره دیوار و در غمازشان
ممکن اندودن آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر حوالی کناهی می‌تنند / حایط و عرصه گواهی می‌دهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند

بازگردیدن نمامان از حجره ایاز بسوی سلطان خجل و شرمسار همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بعد از ظهور برائت و پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

عاقبت نومید و تو لب گزان / چون زنان و دست بر سر نازنان
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از میوه تهیست / برگ سبزش از چه از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهر اوفکند / شاخ و دستش با گواهی می‌دهند

آن امیران جمله در عذر آمدند   همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من   پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان   هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال   ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزد   تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز   شب شبیها کرده باشد روز روز
ور ببخشی یافت نومیدی گشاد   ورنه صد جانها فدای شاه باد

حواله کردن سلطان تدبیر و عذر گناهان ایشان و جرم و جرم کشان ایشان بحکم و سزا دادن آن بایاز یعنی این قصه مطلق بعرض او رفته است

گفت شه نی این نواز و این گداز   من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عضو ویست   زخم در رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان   ظاهرا آوردیم این دو زبان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست   جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند   بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس   مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع عنده علم او   لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد   ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله   هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود   دیو دستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی درد ریز   دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود   اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد   شد ز بکبازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود   زیرکی و دانش و چستی کرده بود
بازان افیون حلم بخت او   دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر   ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز   ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل   در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار   امتحانها کرده ایشان بیشمار
بحر بی قعر است تنها علم نیست   کوه صد کوه است این خود حلم نیست

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از قهر و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی صد مصلحتست و در قهر و لطف حسبت ولکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهیت میدارد و در این یک قصاص قایل نظر میکند سهو میکند چه حیاتها درانست

گفت میدانم عطای تست این   ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت   کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین   باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر   تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان   تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریدار را   تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد   تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گویی خود همینش بود و بس   دورت اندازد چنان کز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده   داد نادر در جهان بنیاد ده
مجرمانت مستحق کشتن‌اند   وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب   آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست   شاخ خشم و حلم از هر دو است
بهر این الفاظ است ستین   نفی و اثباتست در لفظی مبین
زانکه استفهام اثباتست این   وانکه در وی لفظ لیس آید یقین
ترک کن تا ماند این تقریر خام   کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا   آن یکی آهن ربا وان کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد   قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد   معده صفرایی سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جانش برد   فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد   خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بیرون نهد   نار بینی باد و خاک ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار   تخت و دار و برد و چار و دوار
سور و ماتم پود و تار زیر و زبر   هر یکی با جنس خود بر میشمار
ای ایاز این کار را زوتر گذار   زانکه نوعی انتقامی انتظار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و الایام بیننا مگو و جواب ایاز

گفت ای شه جملگی فرمان تراست   با وجود آفتاب اختر هباست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب   کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی   کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود   در میان صد خیالی بر حسود
دست در کرده درون آب جو   هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود   ماهی از آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن   که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی   چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست   حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی   داستان مغزی نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست   مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش   هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود   غرغر آواز قشری که شنود
غرغر آن زان تحمل می‌کنی   تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو   وانگهی چون لب حریف گوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش   خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور گز   این یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام   امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر   یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها در وی بسر در هر کجا   روز دوم سعی را نیز مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه   در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

در بیان امتحان کردن خاموشی و فضیلت آن

سر سیه چون نامه‌های تعزیه   بر معاصی متن او با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری   همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال   در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین   دست چپ را شاید او یا دست بین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان   آن چپ را دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی   هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند   هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد   بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش   تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین   بگذرد از چپ و آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست   کی بود خود در خور اندر دست راست
زاهدی را بد یکی زن همچو حور   رشک زن اندر حجاب او غیور
بود زن را یک کنیز همچو حور   در دل زاهد بدان رو آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی   با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را   تا نشان خلوت نبیند در خلا

در بیان حال کسی که سخن گوید و حال او مناسب سخن او نباشد چنانچه حال کفره بود قوله تعالی ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت سنگین کردن و جان بر فدا ساختن چه مناسبت دارد با این جواب ایشان نعوذ بالله من سخطه

تا در آمد حکم و تقدیر اله   عقل چاره گشت خیره بر تنه
حکم تقدیری چو آید بی وقوف   عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان   یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت هین مرغ وار   طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون او شنید / گر بخواهد این زمان خواهم رسید
خواجه در خانه و خلوت از زنان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / کو بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه بتفت / خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست اندر اختلاط
یاد آمد آن زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قج نر را به میش
گل فرو شست از سر بیخود دوید / در پی او رفت و چادر در کشید
او ز عشق جان دوید و آن ز بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
هرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبونه بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه جهانها در بقای ای پسر / چونکه او در راه خوف باشد به سر
کی رسند این خایفان در گرد عشق / که سما را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این و شش ره وا شو
از فش خود وز دش خود باز ره / کز سوی شه یافت آن شه باز ره
این سخن را نیست جبر و اختیار / از برای این و آمد خدمتی

در بیان قصهٔ رسیدن آن زن بخانه و جدا شدن شوهرش از کنیزک و استادن در نماز

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم و شوریده و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد و اندر اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و ازار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست از اضافه اندر یمین
گر بپرسی گبر را کای آسمان / آفریده کیست وین نطق جهان
گو بدانها آفریده آن خداست / کافرینش بر خدایش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
پس دروغ آمد سراپای خویش / گر دروغش کرد هم افعال خویش
روز محشر بر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
شد دروغ او ز سرتاپای خویش / چون گواهی بدهد اعضای خویش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / گر بدم محکوم او این مولاست

اسر

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
سیئات را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است و هنوز سنیسره للعسری بروی باقی است

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک در شهوت بسی بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد آر
سرّ او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویش که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار بسیار در شرح سبب ساختن حق توبهٔ نصوح را

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام بر بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند در در صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوزید ار نوید
بانگ یک یک را حاجب جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر ازین بار این ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

رسانیدن آواز نصوح که همه را جستیم اکنون نوبت تست و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار بعد از بستگی بقول رسول صلی الله علیه و آله و سلم اذا ضاق امر فهو استدعی منه الفرج

او همی زارید و صد قطره روان / که درافتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌زمان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / بر کنار رحمت دریا فتاد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
جان بجان پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس زربفت شد

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزکان از نصوح و عذر خواستن و توبه بدست او دادن که ما نمی‌دانستیم

مرده صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریفی می‌شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بعد از آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم
حزن رفت و در فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برداشت او برداشتی / زو ملازم‌تر بر کان نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتیدم بد از صد یکیست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی‌دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو

عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان بود و نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه عیان / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شهزاده نصوح را جهت دلاکی بعد از توبه و عذر گفتن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بشوید یا بمالد با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی نباشد و قبولی مدد نشد چون درخت بی بیخ خشک شود

توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روزها تا شب بی‌پناه و بی‌نوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بد آنجا و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر آنها بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صید دگر

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرا دادن خلق را از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد بشیر که همه ددان اجراخوار و باقی‌خوار او باشند

اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو
از فسون وز سخنهای خوشش / نرم گردان زودتر اینجا کشش
قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی‌خوار اوست / این نگهدار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا عوض گیری هزاران صید بیش

متابعت کردن روباه شیر را و سخن او شنیدن و حیله کردن خر گازر آن سنگلاخ و فریفتن او

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیر و صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر گر جانب جویی شتافت
گفت جویی اندرین صحرای خشک
ازکلفت الصبر مفتاح الفرج
بهره ور از نعمت او خاص و عام
خوان او در سراسر عالم گرفت
باش راضی گر توی دل زنده
شکر کن تا بایدت از بد بتر
گنج ای مرد کل بی خار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر
بود سقایی مر او را یک خری
پشتش از بار گران ره جای ریش
بوی از کاه خشک او سیری
میر آخر دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت کز درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش بمن تو روز چند
خورد ز هر سو مرکب تازی بدید
فارغ و مالش مر اسبان را بدید
شب ز درد پشت و از جوع شکم
ناگهان آوازه پیکار شد
اسبها باز آمدند آن تازیان
پیکانها فینه پنهانشان ریش
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت
گفت روبه جستن رزق حلال
واجب آمد فضل حق کردار ای
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
پی کلید این در گشادن راه نیست

آن خر مسکین لاغر ز ادبار رفت
در میان سنگلاخ و جای تنگ
صابرا زانکه رسد جور و حرج
برساند روزی وحش و هوام
بر سر خوانش خلایق در شگفت
گو رساند روزی هر بنده
ورنه ماهی کی در گل جوشن

پس سلام کرد و پیش رفت
گفت خر گر در غمم گر در ارم
راضیم من قسمت قسام را
زرع و ماهی قسمت خود میخورند
میخورند و هیچ کم ناید از آن
غیر حق جمله عدو و دوست اوست
تا دهد دو غم نخواهم ای حسین

دیدن خر سقا [illegible] اسبان تازی را در آخر سلطان [illegible]
[illegible]
والله اعلم

تا شود در جنس شه زورمند
تا بخورد فربه و خوب و جدید
پوزه بالا کرد کای رب مجید
آرزو منعم بمردن دم بدم
تا ز ناگه وقت زین و کار شد
اندر آخر جمله افتاده ستان
تا برون آرند پیکانها ز ریش

خوید و سبز و زان رحمت رست
زیر پاشان روضه ای رد
ای کر مخلوق توام گیرم خرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
زخمهای تیر خوردند از عدو
پایهاشان بسته محکم با نوار
چون خر آن را دید گفت ای خدا

جواب دادن روباه خر مسکین را

فرض باشد از برای امتثال
تا نیاید غصب کردن همچو مار

عالم اسباب و رزق ای بی ادب
گفت پیغمبر که رزق ای فتی

جواب دادن خر روباه را که ام اسباب اکتساب و رضا بقسمت ترا اکتساب نیست که تو فهم کرده نادانی

پیش آن ساده دل در پیش رفت
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
کو خداوند است خاص و عام را
مور و مار از نعمت او میچرند
کیست بر روزی بکوه اندر جبال
با عدو از دوست شکوه کی نکو
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شادی بی غم درین بازار نیست
در نصیحت گفت روزی کای پسر
گشته از محنت دوتا چون چنبری
عاشق و حیران و روز مرگ خویش
در عقب زخمی و سیخ آهنی
کاشنای صاحب خر بود مرد
گرچه این خر گشت دوتا همچو دال
خود نمی باید خود این بسته این
در میان آخر سلطانش بست
گرد وقت و چه بهنگام آمد
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
نعل بندان ایستاده بر قطار
من بفقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
می نیاید پس همه باشد طلب
در فرو بسته است و بر در قفلها
هست شاهی را فضول و حجاب
بی طلب نان سنت الله نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن
دام و دد جمله شدند اکال رزق
رزق آید پیش هر کو صبر جست
گفت روبه آن توکل نادر است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
جهد کن وانه ز طلب سعی نما
گفت خر عکسش سکو می بدان
نان ز خوکان و سگان بود در
گر تو نشتابی بیاید بر درت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
کاروانی راه گم کرد و کشید
ای عجب مرد است بارند کاو
هم بجنبید و بجنبانید سر
نان بیاوردند و در دیگی طعام
جستان آمد که او پس ای آب
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت دل دانم بقاصد میکنم
تا بدانی و ز توکل نگذری
گفت روبه این حکایتها بهل
هر که او در بی کسی پا می نهد
چون با بنا نیست عالم را قرار
طبل خواری در میانه شرط نیست
گفت من به از توکل ای غنی

ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
نی بی کسبند و بی حمال رزق

هر که جوید پادشاهی و ظفر
جمله را رزاق روزی میدهد

جواب گفتن روباه خر را و ارشاد کردن

کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

گرد نادر گشتن از نادانی است
حد خود بشناس و بر بالا مپر

باز جواب دادن خر روباه را در کسب کردن

شور و شر از طمع آید سوی جان
کس نمرد از منت این بار آن

از قناعت هیچ کس بی جان نشد
آنچنانکه عاشقی بر رزق از

حکایت آن زاهد که توکل امتحان میکرد و از اسباب دور منقطع شد از شهر برون آمد و از قوارع ره و هکذای مردم دور شد و در پای کوهی مهجور از کس سنگی بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم [illegible]

در بیابان و بکوهی خفت تفت
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
می نترسد هیچ از گرگ و عدو
و اگر او از امتحان هیچ او
تا بریزند ناش بحلقوم و بکام
ورنجاعت در هلاک و در فنا
می فشردند اندر و تانها
راز فنست الله بر جان منم

که بمیرم رزق ناید بمن
گفت این مرد این طرف چون عور
آمد و دست بروی میزدند
پس بگفتند ای ضعیف بی مراد
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
گر دیر او رشید و لیس تا میشد
گفت ای دل گرچه خود دمی تجسس
امتحان زین بیشتر خود چون بود

باز جواب گفتن روباه محیل را

دستها در کسب زن جهد المقل
یاری یاران دیگر می دهد

دست دادست خدا کاری بکن
زانکه جمله کسب ناید از یکی

جواب خر روباه را در فضیلت توکل که آن بهترین کسبهاست چه هر کسی کاری بکند محتاج است بتوکل که ای خدا تو کار مرا قیاس و ابی محض توکلست

می ندانم در دو عالم هیچ کسب
خود توکل بهترین کسبهاست
کای خدا کار مرا تو در آر

کسب شکرش را نمی دانم پدید
زانکه در هر کسب دست از خداست
وین دست از توکل بر سر آر

کم نیاید لقمه نان ای پسر
قسمت هر یک به پیشش می نهد
رنج و کوششها ز بی صبریست
هر کسی را اکل بدهد سلطان نفت
تا هیچی ز نشیب شور و شر
چون نداری در توکل صبرها
وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
ور تو شتابی دهد در دست
که یقین آید بجان رزق از خدا
پیش تو آید دوان از عشق تو
تا قوی گردد مرادور زرن ظن
در بیابان از ره و از شهر دور
قاصد آخر بگفتا ان چند
از بی آن نکته اندر روی قیاس
تا ببیند صدق آن اسعاد و فتن
بسته دندان از نهانش ای ما شدند
راز میدانی و ناری بیکسی
رزق سوی صابران پویان بود
حرص آوردن چه باشد از گزاف
ملکیسی کن یاری یاری بکن
هم در و گرم هم سقا هم حاجبی
هر کسی کاری کرد از اضطرار
راه سنت کن و کسب کرد زنت
تا کند شکر خدا از ذوق مزید

در توکل کسب بهتر احتیاج / فارغی از نقص رنج و ازدواج
تخشان بسیار شد اندر جواب / مانده گشته ز شال و از عتاب

باز جواب گفتن روباه خر را و دعوت کردن او را بدان مرغزار سبز و خرم و علف زار

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا باید هم تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زانجا بسوی مرغزار / می چرا انجا سبزه گرد جو
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که آن انجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / وانداران حیوان که تر فر در امان
از خری و زاری گفت ای لعین / چون تو زانجای چرا زاری حسن
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغرتن مضطر تو
شرع روضه کرد در دنع ز ورت / پس چرا حشمت از آن محجوب نیست
این که اچشمی و این نادیدکی / از گدایی است تر تکلیر سکی
چون چشمه آمد چه پی تو خشک / ورز ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان
زانکه میگویی و در خشکی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن در بیان آنکه در مجرد ولی که فرا خود آن نبینی اثر آن را جای متهم داشتست چه او مقلد سست

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / شد ز گشتی جوست او دریب و این
معجزه کز آن دها گر مار بود / نخوت و خشم خدایی اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / هر یکی کرمی چه سازی این کلم
نفس تو با مت نقلست و بند / وانکه روحت خور عیسی بدی
کو علامات زان بدار تو / الحیا فی ننگ عن دار الغرور
مرغ گو بر آب شوری می تنید / آب شیرین اندید است و مد
بلک تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و ره زن شیطان رجیم
چون به بیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی جان / کاصل او آمد بود در اصطفا
خاکیست آن کف غریب اندر آب / در غم هیچ چاره بشود ز اضطراب
چونکه چشمش باز ماند آن نقش حرام / دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود او بالق شود / رخ دریده جامه او عاشق بود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در گلو
بوی یکسش ست جز و ست لی / بود در وجز لی آسیب نهی
حمله زن در میان کارزار / بشکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه می نامی چو شیر اندر خفیش / شیع بگرفته همی از کفش
وای او کز عقل او ماده بود / نفس تشنش زین آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی حسن آن جانش نقل او
حمله ماده بصورت هم خرست / آفت او نام آن خر از خران
عقل جزوی آتش زرع ما نبود / نفس انسی را خرد سالک بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / حمله حججها ز طبع او رسید
تشنه محتاج مطر شد و از بنی / نفس را جوع البقر شد صبرنی
اسپر آهن بود صبرای پدر / حق نوشته بر سر جان الطف
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی کرده او راز عیان
مشک آلوده است اندر مشک / بوی بشکستش الی جز نیکت خست
نا که چشمی خشک کرده ای / سالها باید دران رو خدم
کو نباید خورد جو همچون خران / ره نشد در رفتن جز ار فنون
رد ضعیف او حسن آن نقش / جز فر فضل ایمن باکل محوز
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا با حکمت و قوت دل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان میرود / معده دل سوی ریحان میرود
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی مشک باش / در میفزا اینک بغر اینک دلی
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آورده اند و نور جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
بشکند گستاخ مردم را ز راه / او بجان لرزان ز رحمت از گناه

در بیان اثر ارشاد پیر مرشد و سعی و جهد او در شفقت شان مرید و فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان

که حدیثش هم ز هم باز بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نوران ز راه آگه کند / با تن هم نور را همره کند
چیدا کن تا هست نوران سوی / تا حدیث راشو دور روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از کر و ز دو سعب به ز کر دهان / لذت دوشاب یابی اندر آن
علم چون در نور حق فرسوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آنهم نور پاک / کاسمان هرگز نباشد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / تا ودانها رشک کند باید چکان
آب اندر ناودان عاریت است / آب اندر ابر و در یا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی شکوفه است آسمان
زآب باران باغ صد رنگ آورد / تا بدان همسایه در جنگ آورد

زبان شدن خر در حیله روباه از حرص و شغف علف

خر و به بیک دو نوبت حمله کرد / چون مقلد بد فریب و کور بود
فطنه ادراک و بینایی نداشت / تو مدمه روبه روسگه کمات
حرص خر را آنچنان کردش ذلیل / گر زبانش کردیا پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این سلاح و خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او می آمد شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم

بیت من بیتست اقلیمست ◦ هزل من هزل نیست تعلیمست ٨

إِنَّ اللّٰهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا ای فما فوقها فی تغییه النفوس بالانکار ما اراد الله بهذا مثلا وانگاه میفرماید یُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا

گنده را لوطی به خانه برد / سرنگون افکندش و در می فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانش صد آن
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشید بدرو را نکش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده ام بالیقین
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون ندارد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیا
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کوبت تن را فدا کردن نثار
گر دلیلست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مدان الفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نیست صانع شود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زرزرد
بر همه در سس توکل مسکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ آن ریش تو کردگار گواه
چون زنا مردی الا کنده تو / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن از اشک با راح آن بطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
دار و می بردی بخوان اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا کنی پرده ز حق پند اسلام
بلید و گاهی از تکلف ساز و خوش / تا ز اشقش گشته اندر شخ
بر سر میدان چو مردان آی داد / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان / در صف مردان در انجمن نشان

غالب شدن مکر روباه بر عزم و جد او

حکایت آن شخص که از ترس خود را در خانه افکند رخ چون زعفران و لبها کبود چون نیل و دستها لرزان چون برگ بید صاحب خانه گفت خیر است چه واقع افتاده گفت از بیرون خر میگیرند گفت ترا چه خوف داد که تو نیز خر نیستی گفت ترسم که مرا خر گیرند

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خرد بود و تو [illegible] صبر کردی

وعذر گفتن شیر و لابه کردن روباه را اگر دگر بار برو و خر را بفریب و به پیش من بازش آرد

در بیان آنکه نقض میثاق و توبه موجب مسخ است چنانچه در حق اصحاب سبت و اصحاب عیسی علیه السلام فرمود و جعل منهم القردة والخنازیر و درین امت مسخ دل بود نعوذ بالله منه در روز قیامت دل را بکر دانند

دوم بار آمدن روباه نزد خر و [illegible]

هر زمان خواند ترا با خر کهی   کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون   تا در اندازت بحبس سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر   اندر افکند آن لعین در شور و شر
پاکنای برگزید از تقی   کی رسید او را ز آدم ناجهی

جواب دادن روباه خر را و گفتن که آن طلسم است

کی رسید او را ز مردم شستی   کو ز ما دم آرد از عم شستی
گفت روباه آن طلسم سحر بد   گر ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بسی مسکین‌ترم   چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی   هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا پر رنج از   ای طلسمی کی بماند سبز و رنخ
من ترا خود خواستم گفتن ز پیش   لیک چندین سگلی اکرمی مترس
لیک رفت از یاد علم آن برت   گر بدم مستغرق و انسوزیت
دیدمت در جوع کلبی بی‌نوا   می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم   کان خیالی می‌نماید نیست جسم

باز جواب دادن خر روباه را و متابعت نا کردن

شد فراموشم که گویم مر ترا   حال آن شکل مهیب جان‌ربا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو   تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد   روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من   این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار   که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را   باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم   جانور جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان   طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه   سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب   چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن   برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین   عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من   زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر   چون بدی در زیر چنگ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین   سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم   یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او   خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را   دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست   یار بد آن را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت از او بیرون جهد   طعن او اندر کف طاعون نهد

جواب دادن روباه خر را که آن تخیلات وهمیست

در جهان نبود بتر از یار بد   وین مرا عین الیقین گشتست خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست   لیک تخییلات وهمی خورد نیست
این همه توهمات تست ای ساده دل   ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر مبین   بر محبان از چه داری سوءظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا   گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید   صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور از امتحان   عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت‌فعل   آنچه دیدی بد نبود آن از طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را   عفو فرماید ز یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم   هست ره‌رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند   چون خلیلی را که کوه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد   چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت   آن کسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند   آنچنان که را ز جا چون خس کند
تا که هذا ربی آمد قال او   خربط و خر خود چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال   در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها هست زین طوفان فضوح   کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال رهزن راه یقین   گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال   موی ابرو را نگوید او هلال
وانکه نور عمرش نبود سند   موی ابرو کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و بیم   تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف   ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند در چنین بن تکیه آن   وانکه او اندر وجودش شک و گمان
چون ز وهم تو ز ارحم چه سر   از چه گردی گرد بسم آن گر
عاجزم من از منی خویشتن   چه نشستی با منی خویش من
ای من و ما سپهی همچو ام نجان   تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر کی بی من شد همه منها ورست   یار جمله شد چو خود را نیست دوست

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی و ریاضت او که افطار بی برگ رز میکرد

آینه آن نقش شد یابد بها   زانکه شد حالی جمله نقشها
زاهدی در غزنی از دانش مری   بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش ز برگ رز شبی   هفت سال او دائم اندر طلبی
بس عجایب دید از شاه وجود   لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر   گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت   ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از ودا   در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از گس جان آن شیر مرد   از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود   کار معکوس و نگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او کدی   ان فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده   با هلاک جان خود یکدل شده
تیغ و خنجر چون علی ریحان او   نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر   طرفه بانگی آن ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز من بگو   چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس   خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان   پس بدرویشان مسکین می‌رسان
خدمت اینست تا یک چند گاه   گفت سمعا طاعة ای جان پناه

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بسوی شهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت ملهم غیبی و بفقرا رسانیدن

هر که را جان از عز لبیک است   نامه بر نامه پیک بر پیکست

بس سؤال و بس جواب و ماجرا   بود میان زاهد و رب الورا
که زمین و آسمان پر نور شد   در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را   تا نیوشد هر خسی اسرار را
رو به شهر آورد آن فرمان‌پذیر   شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت   او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند   قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی آمدم   جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم را عزم قال و قیل من   در بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امرست از خدا   که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ و نادر ناورم   جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام   تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع   او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع فرمود آن سلطان دین   خاک بر فرق عزیزی بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم   او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من   هست عباس و دل انبان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست   شیئا لله خواجه توفیقی هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او   شیئا لله شیئا لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند   خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
باژگون بر انصر الله می‌تنند   اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز   بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کو بجد می‌کرد او   بهر یزدان بود نه بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو   آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خوردن نان شهد و شیر   به ز چله وز سه روزه صد فقیر

نوری ز شد که نان می‌خورد — لاابسکاره بصورت می‌چرد
گو شراری کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا — نور خور زانکه گفته اکتفوا
این کلوی ابتلا بد دان کلو — فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع — انبیا زان جان حرص ایمن و تبع
گر بگوید کیمیا سر را بده — تو مبین خود را طمع نبود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفت ای خالق ما عاشقیم — در بجوییم غیر تو پس فاسقیم
هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن بخشش بیرزد نیم توت
وین بدن کردار دان شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خواهش ز من
عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده مه خاک و زر — زر چه باشد هم نبیند جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او در وجد شد — همچو خویشان گرد او جمع آمده
کی شدست آسا ز خوی حیوان پاک — پر ز عشق و شحم و لحمش هر نیاک
زهر دو باشد شکر ریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق انبیا و خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
زر خورد او فی السبیل الله دوش — زهر گردد لحم عاشق کشته‌ش
هر که جز عشقت شد او کول عشق — دو جهان یکدانه پیش مول عشق
دانه هر مرغ را هرگز خورد — کاهدان هر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق از آزادی نگوید تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصه شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کوبکو — عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی
نقصهای دیگر آید ز چرخ — او چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی نوی — تا ز تبدل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست نی نقش ای پسر — با فهیم تو کنند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل ایاسی که سنگین چو آمد — تا مناسب بد مثالی اندر آن
در تصور در نیاید عین آن — عیب بر تصویر نقش بدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیر بهر گدیه در روز چهار بار با زنبیل با اشارت غیبی و قبول آن امیر گدایی و قناعت

وعدهٔ شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر — بهر گدیه رفت اندر قصر میر
در کفش زنبیل و شیء لله زنان — خالق جان می‌بجوید تا بی نان
نعمتهای میر داد گونت ای پسر — قفل کلی می‌شود زین چیره سر
چون امیرش دید گفتش ای شیخ — گو بیت چیزی بده نام شیخ
این چنین کاهل نرم چندین جستجو — تا کی و تا چند با زرق و دو تو
این چه سغری باشد و دست دمی گاه — گر بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم هر گدا مانند تو
حوصهٔ تو آب گدایان بنده — این چه طماعی بیشتر آوردی

عاشقیه بر دوشان عباس و من — شیخ ما در ابتدا این نفس محی
گفت امیرا بنده فرمانم خموش — زانکه هم اکنون چندین محو شد
بهر آن از خویش حرص آید همی — اشکم نان خواره را بدرید هی
هفت سال از سوز عشق جسم بر — در بیابان قوت من برگ درز
تا ز برگ خشک و تازه خورم — سر گشته بود این نیک نیم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سروری در عاشقان کمتر مکر
زیرکان گر سوی راه انکار شدند — علم هیئت را بجان در یافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان جهد — بر کند ششدار همه از ان خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید — شد چنین خورشید از ایشان بدید
نور چشمی که برد در ستاره دید — اشنای خود از دور در کشید
این گذر کن بندمی بند ز من — عاشقان را تو بجسم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رسید — بانو شوان گفتا نیندم عذر خود
فهم کن موقوف آن کعبین بیابش — سینه‌های عاشقان اکبر خراش
نی که جانی برده تو زین نشاط — حزم را بگذار و مسکین احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل — تو وسط را گیر در حزم ای دلیل
این بگفت و گریه و دست ... بسی — اشک غلطان بر رخ او جا بجای
صدق و هم بر ضمیر میر زد — عشق بر دم طرفه‌ای می‌برد
صدق عاشق بر جمادی می‌زند — نه عجب گر بر دل و دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار مخزونات بعد از آن و قبول ناکردن شیخ و جواب آن

ده برد آورده و هم در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که چیزی از چه‌ایست
هرچه خواهی از خزینه زر ببر — زانکه استحقاق داری صد حصن
خانه زان تست هر چه حاصل است — برتر از آنکه هر دو عالم اندکیست
گفت دستوری نمادندم چنین — گر بدست خویش چیزی برکنی
من رضا دستوری این گرد فضول — گر ... کنم من این خیالاتی ز خول
این بهانه کرده و بهره در رود — باغ آن بدکان عطاها صادق است

اشارت رسیدن بشیخ که درین دو سال بفرمان ... اکنون بعد از بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که او را چو ابنان بتو هر کدام درخواهی از زر و سیم تا عالمیان را یقین گردد که ترا این عالم دیگر هست و اگر در آن عالم خاک بکف گیری زر شود و مرده در وی زنده کرده العاقل یکفیه الاشاره

بود صادق لیک ... بود و حشم — شیخ را هر صدق می بخشم
گفت فرمانم چنین آمد که آن — گر گدا بر و چیزی بخواه
تا دو سال آنکه گردان مرد کار — بعد از آن آمد ندایش از کردگار
بعد از من سیده ولی از کسی مخواه — ما بدادیت زغیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار — دست در زیر حصیرت کن برآر
این ز گنج رحمت ما می‌بده — در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهند تو بده بستان از آن — داد و بر دار از پس زیر آن
در عطاها تقصیر و نه کم — زر فشانی ز حضرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پرسش چشم بد
پس ز زیر بوریا برکن تو دست — ده بدست سائل اسکنه بیشت
بعد ازین از اجر ما ممنون مشو — هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق گزافه زر پاش
وام داران را ز عهده وارهان — همچو باران کن تو فرش جهان
بر دلها ... کارش همین — گر بدادی زر ز زیر آن حصیر

رنجیدن شیخ ... گر ابقدر ... احتیاج

زر شدی خاک ... از کفش — حاتم طایی گدایی از صفش
حاجت خود از کفش ای فقیر — او ز بهشتی دادی از حصیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی — از فقیر و وام دار و مجلسی

هر چه در دل داشتی آن شد مهم   قدر او دادی بدو زر شد کم
گر بگفتندی چه دانستی کم او   این قدر اندیشه دارد ای عمو

او کجی خانه دل خلوت است   خالی از کدیه مثال جنت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست   جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد   خانه‌ام پر گشته از عشق احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا   آن من نبود بود عکس گدا

گر در آب نخل و عرجون شود   جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی   عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذر خالی شدن   تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او   تا امین گردد نماید عکس رو

جز گلابه در تنت کو ای مقل   آب صافی کن ز گل ای کور دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور   خاک ریزی اندرین جو بیشتر

در بیان سبب دانستن هر کس ضمیر چنانچه بود

چون دل آن آب زینها خالیست   عکس روها از برون در آب جست

پس صفا کن درون خویش را   تا بدانی سر هر درویش را
چون ترا باطن مصفا ناشده   خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خر از استیزه کرده در خری   کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند   کز کدامین مکمنی سر بر کند

باز گشتن بحکایت خر و زبون شدن از مکر روباه آن خر

چون خیالی می‌شود در زهد تن   تا خیالات از درونه روفتن

خر بسی کوشید و او را دفع گفت   لیک جوع الکلب با او بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف   بس گلوها بار و عشق رغیف

زان رسولی کش حقایق داد دست   کاد فقر ان یکن کفرا آمده است
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر   گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر

زین عذاب جوع باری وا رهم   گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد   عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند   مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران   که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید او شقیست   جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت   تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود   که بر افشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت   گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت رنج جوع و احتما کردن و نفع آن

گر نباشد جوع صد رنج دگر   از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل   هم ز خورد و هم ز خفت و هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر   خاصه در جوع است صد نفع و هنر

جوع خود سلطان داروهاست هین   جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست   جمله خوشها بی مجاعتها رد است

مثل در بیان خاصیت صبر و قناعت و ترک حرص و شره

آن یکی می‌خورد نان فخفره   گفت سایل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود   نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم   چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون   کین علف زارست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند   تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند   چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی   تو نه مرغ آبی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد و در ضمن نصیحت قوت توکلش بخشید

نبود اندر سر ترا جز فکر نان   ناید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال اصل هستیت   جوع مردان به بود در سر ار

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ   سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید   هر دمی می‌گشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود آگاه از ضمیر   گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی   دیده صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز   گر ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست   کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی   کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام   از برای این شکم خواران عام

چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش   کای ز بیم بی نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان خیز و بگیر   ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول   که ز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی   خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست   در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاوی که تنها در جزیره بزرگیست حق سبحانه و تعالی هر روز آن جزیره را سبز و پر علف و ریاحین کرداند جهت آن گاو و تا بشب بخورد و فربه شود و چون شب درآید از غصه خوابش نبرد که فردا چه خورم و لاغر گردد و باز صبح برآید همه آن صحرا سبز و پر علف باشد و باز خورد و در شب همان غصه خورد و لاغر گردد و سالهاست که کار او اینست و اعتماد نمیکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان   اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب   تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم   گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت   تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر   تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا که سبز و فربه و لمتر شود   آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع   تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور   سالها اینست حال آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من   می‌خورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم   چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت   می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان   کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب   لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور   ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر   منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن آن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن تا آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر خر را که لطیف‌تر بوده و باز آمدن شیر و پرسیدن که دل و جگر کو و گفتن روباه که اگر او را دل و جگر بودی اینجا سیاستی که دیده بود کی باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل

قصه آن گاو را اکنون بهشت   زان خر و زان شیر صیاد تمام
برد خر را روبهک تا پیش شیر   پاره پاره کردش آن شیر دلیر
روبهک خورد آن جگر بند و دلش   چون زمانی فرصتی بد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد   جست در خر دل نبد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد   چون نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر   کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز   وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی   بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن   چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان   بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال   صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد   در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند   نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده است   نور دید آن مومن و مدرک شده است

چون نظر بر روح افتد مرد را   پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را   پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست خود جو آن بود   آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند   مرده نانند و کشته شهوتند

[illegible] الشعر

آن یکی با شمع برگشت روز   گرد هر بازار دل پرعشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان   هین چه میجویی به پیش هر دکان

حکایت آن راهب که روز در بازارها میگشت با شمع و آدمی می جست و نمی یافت

گفت میجویم بهر سو آدمی   که بود حی از حیات آن دمی
هین چه میجویی تو گردان با چراغ   در میان روز روشن چیست لاغ
گفت من جویان انسان گشته ام   می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردم گفت این بازار پر   مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره   در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو   طالب مرد چنینم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان   تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک   غافل از حکم خدایی بند نیک
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر   فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند   صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را   آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام   خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا   آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا   در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش   اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت   من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر   صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را   سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک   دیدن او را علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر   حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود   وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند   وانکه دریا دید دل دریا کند
آن کف را دید باشد در شمار   وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود   وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند   وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او   وانکه دریا دید باشد او بهو
وانکه کف را دید آید در سخن   وانکه دریا دید شد بی او و من
آنکه کف را دید پالوده شود   وانکه دریا دید آسوده شود
مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

دعوت کردن مسلمان مغ را بدین اسلام و جواب مغ مسلمان را

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین   میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالب اند   یار آن باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست   آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت   خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد   وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی   واندران صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر   دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا   خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد   رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من   جز زبون رای آن غالب شدن
چون زبون شد جرم آن کرباس چیست   آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بروی براند   خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   کین چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه بوم   چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان   تسخر آمد ان شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم کبر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین   که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع

دفع او میخواهد و میبایدش   دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده آن دیو میباید شدن   چونکه غالب اوست اندر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ان شاء الله کان   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او   در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر در شیطان او

در بیان مثل شیطان در درگاه حضرت ارحم الراحمین

ترکمان را گر سگی باشد بدر   بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند   باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند   حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد   با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان   آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند   اندرو صد فکرت و حیله کند
آبروها را غذای او کند   تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام   که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او   چون نباشد حکم را فرمان‌بر او
گله گله از مرید و از مرید   چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ   ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا   چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر   تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ   گشته باشد در ترفع شیر تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا   بانگ بر زن بر سگ ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو   حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست   این اعوذ این فغانها جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من   هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن   من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق   که یکی سگ ره ببندد بر قنق
حاش لله ترک بانگی بر زند   سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای   سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار   چون شکار او شدستی آشکار

جواب مؤمن کافر جبری را در بیان اثبات اختیار و دلیل آوردن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن دریای جبرست و بر یسارش بیابان قدر هر که امر و نهی را منکر شود و تأویل کند از منکر شدن امر و نهی انکار بهشت و دوزخ لازم آید که بهشت جای مطیعان اوست و دوزخ جای مخالفان او دیگر نگویم بچه انجامد و العاقل یکفیه الاشاره و قدرت خالق مغلوب قدرت خلق بینند چون قدرت خلق غالب آید و ازین دو راه بس فسادها لازم آید

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب   آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز   بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخواندی   نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا   سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان   حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا   وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر   یا بیا ای کور و در من می‌نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج   کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را   کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب   نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم   من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود   روش دید آنگه پر و بالی گشود

سنگ بهشته اختیارش گشته گم — ور شکسته دید فشانید دم
اسب چون جو دید هم جو جو کند — گربه هم چون گوشت بیند مو کند

دیده آمد جنبش آن اختیار — همچو نخجیری آتش انگیزد غبار
پس بجنبد اختیارش چون بلیس — شد دلاله آرد پیغام و بس

وان فرشته‌های خیر رغم دیو — عرضه دارد میکنند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرض خصمت این دو خو

وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلامی آورد هم بر ملک
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود الهام‌ها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
کز الهام دعای خوبتان — اختیار این نماز شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیسی ای راز دیو منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار — در حجاب غیب آید عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان آشناسی کی کنی — کو سخن گو در حجاب اینها بد

دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت — کز این شادی فزون گردد غمت

آن فلان نوبت بگفتم من چنان — کز آن سو نیست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو — ساجدان مخلص بابای تو

آن گره بابات بوده عدی — در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گزیدی وان ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان — در شکر بشناس از لحن و بیان
نیم شب گر بشنوی از دو دون — چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس بر شب خبر آرد ترا — روز از لحن بشناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید — صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند — پس شناسدشان ز بانگ آن شبند
مخلص این بود روح عرضه دار — هر دو هستند از همه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید — چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند — آن ادب سنگ سیه را کی کنند

در خور جبر از قدر رسواترست — زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر — فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل — هست در انکار مدلول دلیل
وان بگوید دود هست و نار نی — نور شمعی نه و شمع روشنی

وین همی پندار معین یار را — نیست میگوید بلی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست — جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست

پس تفسطه آمد این دعوی جبر — لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گر بگوید هست عالم نیست رب — باز میگوید که نبود مستجب

این همی گوید جهان خود هست هیچ — هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار — امر و نهی این میاور ای ببار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم
و اصطبار و سیری و گرسنگی بجای حس است که زرد از سرخ
پدید آید و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و
مشک از پشک و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان
از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس حریر منکر
وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است
زیرا که حس را منع توان کردن از احساس و وجدانی را منع ممکن نیست

آن همی گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق — لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار — خوب می‌آید بر او تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود — هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او این کن مکن — امر و نهی ماجرا اندر سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی — زاختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

گر بگفتم که چنین کن یا چنان — چون نکردی ای موات عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ — مرد عقلی کی زند بر نقش چنگ

که غلام بسته دست اشکسته پا — نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز بر حق راندی — جاهل و گیج و سفیهش خوانده‌ای
عجز نبود از قدر ور خود بود — جاهلی از عاجزی بدتر بود

زو بعکس آن کنی بر در روی — لاجرم از خم سگ خسته شوی
اینچنان رو که غلامان شه‌اند — تا کشش کرده حلیم و بهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی — سگ بشوری از این مرحوکی
غیر حق گر نباشد اختیار — خشم چون می‌آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جرم از او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سخت — هیچ اندر کین او باشی توقف
کو چرا بر من زد و دستم شکست — یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او علاوی جان و خصم تن بدست — قاصد او بند خون من بدست
کودکان خرد را چون مستری — چون بزرگان را منزه می‌کنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند — صد هزاران خشم از تو سر زند

ور بیاید سیل و رخت تو برد — هیچ با سیل آوری کینی خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود — کی ترا با باد دل خشمی بود

خشم در تو شد بیان اختیار — تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند — آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او — پس ز مختاری شتر برد است بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی — بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را اگر گیرد از خشم تو است — چون تو دوری و ندارد در تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشن است این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چون نکلی سل او نان خورد است — روی تاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در تقریر اختیار بشر

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم — حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکان گر کسی تربی برد — کین حکم از دست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشتی که ده — حکم حق است بکه اینجا باز نه

ور یکی ترسه چو این عذر فضول — می‌نباید نزد بقال این قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی — گرد اژدرهای هولی می‌تنی

زین چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند — عذر آرد خویشتن مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است — دست من بسته ز بیم هیبت است

پس گرم کن عذر را تعلیم ده — برکشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای در پیشه‌ای — که اختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را — از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا

چون بر ریگ جه از تو یار رود — اختیار جنگ در جانت گشود
برکه آید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست ور سگی لرم

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی
و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب
خلاص نخواهد بود چنانکه ابلیس جبری که گفت رب بما اغویتنی

دوزخت را عذر این باید یقین — کاندرین سو شهر آمد و رهین
کس بدین حجت چو معذورت نشد — زر کف جلاد این دو رست از این
چون بدین دم در جهان منظوم شد — حال آن عالم همه معلوم شد

آن یکی بر رفت بالای درخت — می‌فشاند آن امرود را ز درخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمت بگو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کرده عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزد او بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در قدرت آ
تا کشد بی اختیارش صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام حق صیدی کند
نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آنکه گر براهی قسمتی / هست جانا هم ز آلت جا کی
قدرتش را بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو اگر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد در گزند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و گول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گوئی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون پسر بر شد ز جام آن ادم / خانه دل را فرو کوبد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست خدایست رضای او جویید و از خشم و رد دیگران دلتنگ مباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل او ماضی و مستقبل نباشد

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن بنده که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهی تنبل شوی جایز بود / کانچه خواهی و آنچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بنده‌وار گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
گر مراد آن فلان خواجه بدین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او را گزین
یا چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل آن گرمت کند / پرامید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست این
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

جف القلم یعنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة ولا یستوی الشکر والکفر جف القلم

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / باده خوردی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم میان بد و بتر
ذره گر تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جحد او
فرق نکند هر دو یک باشند پیش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر در توافزونی بود / در ترازوی خدا موزون بود
مر این شاهان همیشه جان کنی / بهر ایشان ز عذر روشنی
گفت غماری که بد گویند ترا / ضایع آید خدمتت اساطها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نیابد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
پس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن سلطان شود
ای امین دین ربانی بیا / کز امانت رست سر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن بدان خاین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهد / ور بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
آنچنان کز ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بجا آورده‌ای

حکایت درویشی که در هری غلامان آراسته عمید را دید بر اسبان تازی نشسته قباها زربفت پوشیده کلاهها مغرق بر سرها پرسید که اینها کدام امیرانند گفتند که اینها امیر نیستند غلامان عمید و وزیر ملک‌اند درویش روی سوی آسمان کرد و گفت غلام پروری از عمید وزیر ملک خراسان بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی در سما کای آسمان
کای خدا زین بنده صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا / در زمستان لرزلرزان از هوا
انبساطی کرد او از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می‌نمود
که دفینه خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویید ای خسان
ورنه برّم از شما دست و لسان

یک نه آن مالک ورا اقرار کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام
راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه می‌بافی همه روزه بپوش
زانکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم بدم
این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود بد را بد است

کار کن دیو سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است
از سلیمان نی ز خواب و وراست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیو است از وی ایمن است

حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاک است نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری
گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو

تو هم اگویی حسد اندر مسیح
چه حسد آرد کسی بر فوت ریح

هست تعلیم خسان ای چاره‌جو
همچو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن علم نظر
کان بود چون نقش بر جرم حجر

نقش تو با تست شاگرد در وفا
غیر شد فانی کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

منفصل چون شد دلت زان معدن
هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هان تلف کم کن که لب خشک است باغ

این سخن پایان ندارد ای پسر
این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرت آید که پیشت بستند
بر تو می‌خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشقان عاشقان غیب باش
عاشقان حق ز روز هست لاش

که بخوردندت ز خدعه جگر
سالها زیشان ندیدی حبه

چند هنگامه نهی بر راه عام
کام جستی بر نیاید هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو حریف

وقت درد و غم بجز حق هیچ کس
خود نباشد مر ترا فریادرس

بیان آنکه کافر زجر مسلمان از او منع کرد از جبر که مادهٔ اشکال نبرد الا عشق حقیقی ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کرد اعتبار

پوستین آن حالت درد است
گر گرفت آن ایاز او را ابد

کاو ز جبری جواب انکار کرد
گر ازان عاجز شد آن بیچاره مرد

لیک اگر آن را جوابات و سؤال
حیله را گویم بمانم زین مقال

زان مهم گفت پنهان مستمان
گر بدان فهم تو جاها بدنشان

اندکی گفتیم زان بحث ای عقل
زندگی پیدا بود قانون حل

همچنین بحث است تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون‌شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش
سیدشان زد دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت است و غیب این
از برای سایه می‌باشد زمین

فرقت مخزن بود اندر بلا
گر بر و بسیار باشد فقها

فرقت مخزن بود ای ممتحن
حج حج راه و مقصد راه زن

فرقت کعبه بود آن را حبیب
ور دمی اعراب طول هاویه

هر روش هر ره که آن محمود است
عقبه و مانعی و ره زن هست

این روش خصم و حقود آن شده
گر معاند در دو ره حیران شده

صدق هر دو ره بلند در روش
هر فریقی در ره خود خوش‌منش

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
مبتدع را سوی گفتار آرد او

در جوابش مینتی بندد به تیز
بر همانندم تا بر روز رستخیز

که نهان ماند ازیشان این جواب
گرچه در ناشد نهان چه جواب

نور بنده و سوره عشقت و بس
ورنه کی وسواس را بستی کسی

عاشق شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

غیر این معقولها معقولها
پای اندر عشق با سر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب سماست

عشر امثالت دهد تا هفتصد
چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زمان چون عقلها در باختند
بر روان عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
سر گشته شد از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق ببرد بحث را ای جان و بس
کز گفتگو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا

کو نترسد کز جوابی وا دهد
گوهری از کام او بپرد جهد

لب ببندد بخت را و زخیره شر
که مبادا کز دهان افتد گهر

همچنان که گفت آن یار رسول
چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد به بندی سر فرو
تا نیاید ناگهان بر دما

ور کست شیرین بگوید یار خوش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آمد غرقت خاموش کند

رجوع به حکایت ایاز و سلطان و سر چارق و پوستین

بر نهد سر پوش و بر جوشت کند

ای ایاز این مهرها بر چارقی
چیست واگو همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خویش
کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

باد و کهنه مهر جان آمیخته
هر دو را در حجره آویخته

چند گویی باد و کهنه تو سخن
در جمادی می‌نهی سر کهن

چون عرب با ربع اطلال ای ایاز
یک شبی از عشق گفت خود درآ

چارقت ربع کدامی ای صفت
پوستین گویی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشیش
جرم یک ساله ز نا و غل و غش

تا بیامرزد کشیشش آن خطا
عفو او را عفو داند از ازل

نیست آگه کشیش از جرم و داد
لیک پس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی در وهم صد یوسف تند
بحر از ما رفت و مار دوست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او
جذب صورت آردت در گفتگو

راز گویی پیش صورت صد هزار
آنچنان که پیش گوید پیش یار

لی بدانجا صورتی بی‌هیکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنان که مادر دل برده
پیش کوری بچه نو برده

رازها گوید بجد و اجتهاد
می‌نماید زنده او را آن جماد

حی قائم داند آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاک گور را

پیش او هر ذره زان خاک گور
گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را
خویش نگر این عشق با خاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او
دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان
روی بنهاده است بر گور چو جان

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

از غزا چون چند روزی بگذرد
آتش آن عشق او ساکن شود

بعد از آن زان گور خود خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش یافت تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند جا به جا

پر عشق نیست نی سوی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سر کند وقت فراق

کز منم اصل اصول هوش و بخت
بر صور از عکس حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداریم
حسن را او واسطه بفزاییم

زانکه پیش عکس من دریافتی
فوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبه آمد از ولی / او کشش را می نبیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از جفا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر / زانک جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را واندرو / آنچه حق ریزد از آن گیرد علو

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی خوب نیست و ازو نغزتر در شهر ما بسیارست از یکی تا بده بر تو عرض کنیم اختیار کن و ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران حوروش / هست بگزین زان همه یک یار خوش
وارهان خود را و ما را زین زحیم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز به خصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها اندر خیام
هست دریا خیمه‌ای اندر حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند بست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا به استره برتراش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش در دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر آن جان زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق ما ازین زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد در افتد همچنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربای تو عصا / پیش بنهد کان گروه دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر چون جان جان لذت چشید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان می‌زیم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و جامه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زده که سابقم / سابقی اما بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرد او / ناز کم کن چونکه ریشت آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

گفتن شاه با ایاز که سر چارق و پوستین چیست آشکارا کن تا خوا[جه]

تا شناسند کیند

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
گر چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت مؤذن بدآواز که در کافرستان بانگ نماز گفت و مرد کافر هدیه آورد

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب به شب می‌داد بد و خلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زو خاص و عام
کودکان ترسان از آن در جای خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و توزیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اجتهاد آمد و گفتند ای فلان
از اذیت جمله آسودیم ما / پس اذان کردی بروز و شب بیا
چون رسید از تو بهر یک دو لیالی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
هر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضشان همتی همراه کن
قافله می‌شد به کعبه زو له / اتفاقا تا شد روان قافله

شب یکی کرد او اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وآن مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
جمله گفتندش مکن بانگ نماز / گر شود جنگ و عداوت تا دراز
او ستیزه کرد و هیچ نی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله گان خایف ز فتنه و عتاب / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان تا بدین مؤذن کجاست / کز صداع بانگ او در حیرت است
این چه راحت بود کان آواز زشت / گفت کآوازش شد اندر گذشت
دختری دارم لطیف و بس سهی / آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش / پندها می داد و چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و در تشکنجه ام / گر بجنبد سلسله او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم دران / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / در گوشم آمد این در چار دانگ
در همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری دختر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / در مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم دران بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکران پر نکو
چون بدید این گفت این شیخ کبیر / چون مرا گشتی مجیر از دست نکیر
آنچه کردی با من از احسان کرم / بنده تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و رشوت بودمی / دانست راهی برانندر کردمی

رجوع کردن بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید قدس سره

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچو گم آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچنان زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست آن فعل مزید
گر جماع اینست کردند این خران / بر کس ما می ریند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / از نهاد جان شیر فرید
قطره ایمانش در بحار ار رود / بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذره در پشمها / کاندران آتش شود بشر فنا
چون خیالی در دل شه باشد / گرد در چالیش ایشان راه باشد
یک ستاره در محمد شد عجب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
آن که در یافت رفت اندر میان / کفرهای با قیاس شد در گمان
کفر جست و لیکن باری نماند / با مسلمانی و یا همی نشاند
این بجایست آب روشن گر دنست / این شبها کفر و ذره نور نیست
ذره نبود جز چیزی منجم / ذره نبود شارق لا نقیم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد از خضری
او یکی جان داد از دنیا منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
این عجب نبود ز با دان کنو / که یابدم در شکال و جستجو
گر وی هست ای کار او در جهان / پر شده از نور او سقف آسمان
ور روی افتادست این بس مرد کیست / ای عجب زین دو که است او کیست

حکایت آن زن بدکاره که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد و شوهرش گربه را بکشید نیم من بود گفت ای زن اگر گربه است گوشت کو و اگر گوشت است گربه کو

بود مردی که خدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر زن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد و طلل
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می بایست نهید
زن بخورد آن جمله بریان کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت خر دیگر کرت باید بیار

گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا کنم گربه بر کشم گرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بر بیشتر / هست گربه نیم من هم ای ستمگر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح جست / ور وی آن روح است این صورت کیست
حیرت اندر حیرتست ای مرد من / این شگفت کار رست نی هم کار من
هر دو گر هستند لیک از ریع و فرع / دانه باشد اصل و کاه او فروع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران را بست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بی جان بود بی کار و سرد
قالب بی جان گلم از خاک درست / روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالب پیدا و جان پنهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی تا بشکند / آب را بر سر زنی بر شکند
گر تو میخواهی که سر دانشی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکست سر رود آنش با اصل / خاک سوی خاک آید او فصل
حکمتی کز حق نهاد از دو راست / گشت حاصل بی نیاز از احتجاج
باشد آنکه از دو واجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی آن گل اندر ما ازان / تا نگه داری و گر ضبط سخن
گر بدی عارف و هیچ خورشید را / از یکی بر داشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / گاه ز با و ز لطف می بستی زره
پس شدی اندر میان جان هر درخت / هر درختی از قد و شکل نیک بخت
آن تیغ نفزوده در خود مانده / لاساسی بر در جانان خم آمده
لیس بالف لیس بو لف جسمه / لیس الا الشیخ نفس مسمه

خطاب فرمودن شاه محمود با ایاز

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود ملک سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورت را پسند
هر وفا را کی پسند و همت / هر صفا را کی گزیند صفوت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام می آورد در راه زاهدی امر معروف کرد و سبو را بشکست امیر چون بشنید قصد گوشمالش کرد و این قصه در زمان عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود و لیکن تعزیر میکردند از برای مصلحت

بود امیری خوش دلی میخواره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفق مسکین نواز عادلی / کرمی زر بخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / ره بان ورز دون و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلداری کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگه نیم شبی / هم امیر جنس او هم همدمی
باده می بایستشان از نظم حال / باده بود آن وقت دولاب حلال
با دوستان کم بود گفتش ای غلام / رو سبو پر کن بیار و در مدام
از فلان راهب که دارد خم خاص / تا ز خاص و عام باید جان خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند / که هزاران جرعه جم دان کند
اندران می هاست پنهان نیست / آنچنان کند ز عبا سلطانیست
تو بد لق پاره پاره کم نگر / که سیه کرد آن ابر دک
از برای چشم بد مرد و دو شده / و ز برون آن لعل در دو الوده
گنج تو در کرسیان جان نهانست / گنجها پوسته در ویرانها است
گنج آدم چون بویران شد دفین / گشت طلعتش چشم بنداران لعین
او نظر میکرد و در طین مانده است / جان همی گفتش که طینم بسته است
در سبو بسته غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید
خود ادو باده چون زر خرید / سنگ داد در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
عشقها و شورها انگیخته / بنده گان و خردان آمیخته
استخوانها رقصه جمله جان شده / تخت و تخته از ملکسان شده
وقت هشیاری چو آب رو غنیمند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هر سه لحم و لند هم عرق / هیچ سبقی نی ز ایشان فرق هم
خود هر یک که گشت آنجا فرقت است / نیست فرقی کاندران عرق منت
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک نام

گفتار

پر آمد زاهدی بد ده ده خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن گفت باده گفت زان کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است هوشها باید بر آن هوشت ببست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت تاج الاسلام و ضیا و لطیفه گفتن ضیا در مجلس

آن ضیا دلق خوش الهام بود برادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ الاسلام دار الملک بلخ بود کوته قد و کوته همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز بود شیخ الاسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش انفعالی داد حالی در خورش
گفت او را بس درازی بهر مزد اندکی زان قامت سروت بدزد

حکایت زاهد و غلام که بطلب می رفته بود

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو تا خوری تو می ای تو دانش را عدو
رو تو پیش ماست نیلی هم مکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین ره و بیابان مخوف می قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی کاروان را هلکه و تالان کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن نه ای از بریدن عاجزی باری ببند
ور نبندی دستش او دستت ببست ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر بهر چه کو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلود در نیم شب برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو ماجرا بر گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانم کوبم سرش آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان کو تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه گو چاره دیوانه چوب و گرز او
تا که شیطان از سرش بیرون رود پالان خربنده کان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن زیر آن پشم رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین تا که گویدت روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه آن شه کبر آورش یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این گفت شه شه شه شها ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای که مات من ز زخم شاه مات میزنم شه شه ز زیر رختهات

رجوع کردن بحکایت آن امیر و زاهد

چون محله پر شد از هیهای میر وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون آمدند از چپ و راست کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار کارها دیده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر تا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بست که درین وادی پرخون بی کست
چشم پر درد و نشسته او بکنج روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد عقل هم نی کو بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب کین نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ گرچه در زهدست باشد خوی تنگ
تا برون ناید ازین تنگی مناخ کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد کارد و استره نشاید هیچ داد

در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد

کز ضجر خود را بدراند شکم غصه آن بی مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او می فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می کشند اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدای مردمان را حیرتست هر یکی از ما فدای سیرتست
ای خنک آنکو فدا کردست تن بهر آن کارزد فدای او شدن
هر یکی چونکه فدایی را فنست کاندر انجا صرف عمر و بکشتنست
عاشق و معشوق عشق بر دوام در دو عالم بهره مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او در نگر در درد و بدبختی او
تا که جرمت را خدا عفو کند زلتت را مغفرت در واکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته در امید عفو دل در بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن آن شیعیان و همسایگان زاهد

میر گفت او کیست تا سنگی زند بر سبوی ما سبو را بشکند
چونکه گذرد سوی کویم شیر نر ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را سوی کوی و پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل کرد ما را پیش مهمان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد گیرم او چون مرغ زین بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم پر و بال مرده ریگش بر کنم
جان نخواهد برد از شمشیر من گر کند صد حیله و تدبیر فن
من برانم بر تن او هر تبی تا بود مرد گران را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلتست / بلکه مقصودش از اینها شهرتست
با همه سالوس و با نیز اهم / داد او و صد چو او این دم بهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود جان روان
جسم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش سیده رخشیده آتشی

دوم بار در جوشیدن امیر و لابه کردن شفیعان

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده آن قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه اند و تو غرض
ای علامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد کام خواه
جان کلی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب فرمودن امیر آن جماعت را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / سوی چپ یازم گهی گه در یمین
وارهیده از غم و خوف و امید / گر همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه نی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیششان بازی نمود / زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
آنکه در جوع و طعام الله خورد / کی زنان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی ز آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ محجوب از حبیب / صبر گیرد هیچ رنجور از طبیب
اینت زنده کی کشد گوشت بار / مرده را کی در کشد اندر کنار

در معنی آیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته گویند و سخن سنجنده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود
جای بلبل چمن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / هر سگی ز آب شور نبود نفور
هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارد از فتوت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در ره مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر دره فرد صمد
جزو جزوش نو بنو هم بحث حین / این درون وقت و آن بیرون حین
این کره در وقت باشد از اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / وان دگر نقش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم / هیچ غیمی بر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌وش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
شد برهنه جان بجای خوی خویش / گشت فرد از کسوت خوهای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه جامش از اوصاف قدس جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیخته شد / همچو هاروتش نگون آویخته شد
بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
چون سبد خود را که پر آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشد اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از جوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامعست / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز رنج و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقیم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایه غربالیست
روزه دار از ابودان ای جوان / [illegible]
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنین خود چه جامه چه بدن

ذکر باز استدعا کردن شاه از ایاز که تاویل کار خود بر گو و مشکل منکران خویش حل کن که ایشان را رها کردن اولیتر

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه بقصور حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال راضی کی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
گر ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان بهتر از آب حیات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال باشد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه شو ای با خلیل / در مبند و شطر شو در سبیل
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کو ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان که زن خداخانه گفت که باران در گرفت و مهمان بگردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سو بود ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنک شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مباد روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر زهری شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن شه‌زاده فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را / از غم و از حسرت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل کردن [illegible]

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بنده اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید با تو با سلطان دل
هشت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو به نو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انلت من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرندست ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر به دست او بود / جهد کن کز تو او راضی شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان او را بگیرش در کنار / بازره دایم ز مرگ انتظار

حکایت نواختن سلطان محمود ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / که بود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر هات / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
من کرا خوانده‌ست پیغمبر رجال / کی بود این جسم را ای محتال
روح حیوان را چه قدرست ای پسر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده در تکم / از رشان اندیشه وارد علم
تا توانی بنده شهوت مشو / در لی شهوت مکن لا را گرو
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار از شوهر تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی نحیف و بی‌نژاد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
گر ضرورت بود عقد این گدا / وین غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
همچنین قومی بعالم بوده‌اند / گر چنین نوعی نصیحت کرده‌اند
حامله شد ناگهان دختر از او / چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت هیچ پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کی است / یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزال وی بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم شوخ من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ کارزار

حکایت ضعف آن نیم صوفی مغرور مجاهده ناکشیده و غزا رفتن او که فر روی انجماد اضعف بر نافته ام

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد سپاهی سوی غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کردند و مظفر آمدند / بازگشته از غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت و نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو بصف غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد روشنیست / چون که آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند این عجب چون ماند فقیر
کافر بسته دو دست و کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست
شخصی آمد در تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر کافرش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / حقه همچون شیر بالای فقیر

دست‌بسته می‌خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست‌بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم‌کشته گشته از دندان گبر / از دلش پر خون سر و ریش اسیر
زین قدر خربسته مردی اشکوه / چون روی بر عقلهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم از آن ساعت ز جیب بی‌دریغ
بر رخ صوفی زند آب و گلاب / تا به هوش آید ز بیهوشی و خواب
چون به هوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون شد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم‌کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی به پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می‌نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه / تا نگردی رسوا مکن دعوی تبا
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاق طاق گردنها زدن / طاق طاق حمله کوبان ممتحن
کز فشانش تیر جان افشان کس / ابر آذاری خجل از امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / که نه در جنگ مردان آشنا
پس تن بی‌سر که دارد اضطراب / پس سر بی تن بجوی در خون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چاشت این لوط‌خور این / تا که برنامی بخوردن آستین
هست حلوا خوردن این بخابیج / حمزه باید درین صف آهنین
کار هر نازک‌دلی نبود قتال / چون گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان ره / جای ترکان خانه باشد خانه‌شو

حکایت عیاضی و مردی نمودن او در غزا

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جای‌گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا برهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
خوار و خودرای و مرایی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / کز موش جنبشی گم کرد هوش
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی این صوفیان اینست حیف / اوفتد سوزن ز مرد و این ز سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقش‌ها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقش‌ها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان به فر
بست زخم از دست کافر کو بخورد / بار دیگر سوی ایشان حمله برد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد / جان ز صدق او آسان دهد

حکایت آن بزرگ و خصومت کردن او با نفس

آن یکی بودش به کف در چل درم / شب بیفکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تأنی در جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فغانی زار در تاب و تبی
کین چرا می‌نفکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین / نفس را که الیاس احدی الراحتین
او نگشتی ملتفت مر نفس را / همچنین کشتی مر او را در عنا

بازگشتن به حکایت آن مجاهد در صف قتال

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد ز نفس ننگ
زخم دیگر خورد از آن هم بست / بیست زخم تیر و رمح ارد شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق آن بخویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
از همه مردن نه مرگ صورت است / این بدن مر روح را چون آلت است
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره‌زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون‌ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره‌زن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیرت شگفت
نفس چون مبدل شود آن تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش حمله و درد / وین یکی مردی تهی جان همچو گرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به شه موصل به طلب کردن آن کنیزک

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل به حوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حد است / نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
گر ندهد به تو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرده چون برق از بریق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش او رسول
که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان / کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهرست و صفت / بی چنین خونریزیی اینست هات
من برون رفتم ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه می‌باید ز سیم و زر / می‌فرستم چیست ای بوالبشر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک را از زبان
گفت من نه ملک می‌خواهم نه مال / لیک می‌خواهم یکی صاحب‌جمال
داد کاغذ اندرو نقش آن / گفت نقشش بر بگو ور اعیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست زود بنوشتش که ملک و جاه تست
این کنیزک خواهم او را طالبم این بده ورنه بر این هم غالبم
چون بخواندش بازگشت و گفت حال داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گفت معلومش چو گشت آن شاه را صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست بت بر آن پیشه پرستد کافرست
تا بری کی داد دختر را ببرد سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نامیات
موج کی گشتی فدای آدمی گر نمیش جامه شد بر وی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشتست شوره آتش خوش آمد چه کاشتست
چون خیالی دید آن خسته بخواب جمع شد با او و از وی رفت آب
پهلوان تن بد و مردی نداشت تخم مردی در زمین ریگ کاشت
چون ز خواب خوش شد بیدار زود دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیال آب خود بر داد و دریغ عشوه او عشوه ده خورد او دریغ
مرکب عشقش دریده صد لگام نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی فاستوی عندی وجودی والتوی
انجمن سوزان و گرم آورد کار مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال در چه اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار گر مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد همچو شیران خویشتن را واکشید
جانب اتمام قصه باز ران لیکن سخن پایان ندارد پهلوان
باز شد از موصل و می‌شد براه تا فرو آمد به بیشه و مرج گاه

مراجعت نمودن پهلوان از موصل بجانب مصر وصحبت داشتن او در راه با کنیزک

آتش عشقش فروزان آنچنان که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون برهنه سوی صف ذوالفقاری همچو آتش در بکف
دید شیر نر سیه از نیستان بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده صد طویله و خیمه در هم زده
شیر می‌جستی همی کرد انبعاث در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت باز سوی خیمه مه‌رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری به چالش گشته جفت مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو در عجب درمانده از مردی او
جفت شد با او به شهوت آن زمان متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد تا نگردی از قرانی زود شاد

منتظر باش آن میقات را صدق آن الحاق و ترتیبات را
گر عمل زاییده اندر علل هر یکی را صورت و نطق و کل
بالکشان در می‌رسد آن خوش خصال کای ز ما غافل بلا ز و تر نعال
منتظر در غیبت آن ذوالمنن مول مولت چیست زوتر گام زن
رای را گم کرد زان صبح دروغ چو مگس افتاده اندر دیگ دوغ

پشیمانی پهلوان از خیانت کرده و سوء ادب بکنیزک

چند روزی هم بر این بعد آن شد پشیمان زان جنایت و آن قران
داد سوگندش که ای مه‌رو منیر کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای ... با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان مر کنیزک را سوی شاه جهان
چون بدید او آن کنیزک مست گشت پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندانکه وصفش شنیده بود کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم و گوش صورت آن چشم و معنی آن هوش

پرسیدن آن شخص از بزرگ که حق و باطل چیست و جواب او

گفت مردی از نجوری سوال حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست چشم حقست و یقینش حاصلست
آن به نسبت باطل آمد پیش این نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد وان خیالش سوی ظلمت می‌کشد
از خیال نور می‌ترساندش بر شب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر کوه داشت آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس لاشجاعة قبل حرب ای بوالهوس
بر خیال حرب مخنث در فکر می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بحمامی بود قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود آنچه باطل بود آن پس حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم گوهری گردد دو گوشت همچو یشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود جمله چشم و گوهر سینه شود
آن خلیفه کو ... نخوت ... ریش گاوی کرد خویش آن ...
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکتی کان می‌نماند جاودان ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن بام و روت که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مامنت از منافق کم شنو کو گفت پست

در بیان ضعیفی عقل منکران بعث

نخوتش امنیت و گوید هر دمی گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را دست موسی چوب دید پیش چشم غیب نوری می‌دمید
این سخن پایان ندارد در گذار پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست آن لکم دین و لی دین بهر اوست
با چنین انکار کوته کن سخن احمدا کم گوی با گبر کهن
پس خلیفه کرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع

عزم کردن خلیفه بصحبت با کنیزک و ...

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید خفت کیر و شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر که همی جنبد بتندی از حصیر
زن چو دید آن سستی او در شگفت آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یاد آمد مردی آن پهلوان کو بکشت آن شیر و اندر ...

غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهی گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیز گشت و تندخو
زود شمشیر از نیامش برکشید / گفت سر خنده برگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راست برگو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری ای رمم
من بدانم در دل من روشنست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
این زمان بکشم برای ... تنگ / تیغ را کرد او حواله گفت بیک
گر بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک او با خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / کز فرو مرد از یکی خش‌خش موش
رازها را می‌کند حق آشکار / چون نخواهد رست تخم بدمکار
آتش و باد ابر و باد و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ‌ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر هر بیخ درخت و آن خورش / جلکی پیدا شود اندر سرش
هر غمی کز تو گرفتار وی است / از خمار آن بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامی می برآید آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر / دانه کی ماننده باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی ماند بآن
جنی از نار است کی ماند بنار / از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل شد عیسی پدید / کی بصورت همچو او بد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پایدار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیست / گر نمی‌ماند بوی آن از ویست
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر بدانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار و می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من همین می‌دانم ای جرمم را / لیک هم جرمی بباید کرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
گر جواز اظهار جرم من بود / گر سیاست دزدیم ظاهر شود

با خود آمدن خلیفه و استغفار و توبه از گناه کردن و انصاف دادن

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق‌جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی مثل آن / مثل از این تو دیوی رهزنش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او در دونیز
او امین من بد و لالای من / خائنش کردم خیانتهای من
نیست وقت کین‌گذاری انتقام / من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم درآید بر سرم
همچنان کز ظلم آمد در جزا / آزمودم باز ننهم من ورا
دور صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم نیز جست
داد حقشان از مکافات آگهی / گفت آن عقدتم به عذرخواهی
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را کاشنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کردن / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکو صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود قهر خشم‌اندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زان سبب که غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌برد خون همسری / زین کنیزک سخت سختی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر ای یار عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او را جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد خشم و حرص خود را خرد و مرد

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست فرشتگان سر بر هوا تا از سر دنیا [illegible]

گر بدش سستی نری آن خران / بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش / حق همی خواند الغ بگلربگش
مرده باشم بس خوش نسکرد / به از آن زنده که باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن نورد ریح و این رجحان
حفت الجنة بمکاره رسید / حفت النار از هوا آید پدید

ذکر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمان برداری ایاز بایشان

ای ایاز نره شیر دیوکش / مردی خود کم فزون مردیش
آنچه چندین صدر را در راهش گم کرد / لعب کودک بود پیشت ای کرد
ای پدید و لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان امر و ذوق جانکش / بشنو اکنون در پناه معنویش
ای که از تعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن ها وا رهی

در بیان حکایت سلطان محمود و امتحان کردن امرا

گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یکصباحی جانب ایوان شتافت / جمله ارکان را در دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت شاباشش بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آنش داد دست حاجبی / گرچه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیم مملکت / حفظش از خدا ز تهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / پس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / گر شده است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد / کین گهر را امتحان کن ها ز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر
جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان
هست رسوا هر مقلد در جهان
همچنین در دور گردان شد گهر
تا بدست آن ایاز دیده‌ور
شاه چون کرد امتحان جملگان
مال و خلعت داد هر یک را گران
آفرین بنهاد بر کف ایاز
گفت او را کای حریف دیده‌باز
یک بیک را داده‌ام این گوهرم
در شعاعش در نگر ای محترم
یا ایاز اکنون بگو کاین گهر
چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه یارم گفت من
گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگ اندر آستین بودش شتاب
خرد کردش پیش او بودش صواب
زاتفاق طالع با دولتش
دست داد آن لحظه تا در شکنش
یا بخواب دیده بدگان با صفا
کرده بد اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندران قعر چاه
کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پایندان وی شد فضل یار
او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد گشت مات
نوبت آرد فضل باشد ترهات
گر برد آتش هر آنکه هست حوت
آب را گونه کند پیش آهنگ آت
مرد را با بد کی خوشی بود
عاشق اسباب را پیشی بود
بهر صورت تماکش چندین حصر
ای صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان را غارت گشته هوشمند
از غم احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا
سابقه دانش خورد آن مرد را
دیده کان سابق ز رحمت کرد باش
آدمی را تا چه خواهد بود کاش
عارفست و فارغست از خوف و بیم
ما همه را گر دو شمع حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا
خوف فانی شد عیان شد بی‌آشنا
خوف طی شد جملگی امید شد
نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه اگر بود ایاز
از قرب شه نشد گره ایاز
خلعت و ادرار را آتش بزد
کرد گوهر را بر شاه او خورد و مرد
در شکست آن گوهر خاص از زمان
زان امیران خاست پس بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست
هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی
در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر چه مهر دو دو
بر چنین کار خطر چون او شنید شد
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش تمام
یا گر این نیکو گهر بهتر جدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
قبله‌تان غول است و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر
من چو مشرک رو نیارم در حجر
لا گهر جایی که رنگین سنگ را
برگزینید پس نهید شاه را
گر نه از راه دین ازو رو تافتند
رنگ و بو پرستان شدند آن
پشت سوی لعبت رنگین مکن
عقل رنگ آورده و رو در رنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گوهر امر شه بود ای کاملان
جمله بشکستند گوهر را چنان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو بردند اهل عذر را
عذر گویان گشته سیار انجا
از دل هر یک دو صد آه از نهان
همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن
که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند
کز پی سنگی امر ما را بشکنند

قصد کردن سلطان محمود بقتل امرا و ارکان دولت خویش و شفاعت کردن ایاز ایشان را

امر ما پیش چنین اهل فساد
هر زنگین سنگ شد خوار ای عباد
پس ایاز مهر افزا برجهید
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
کای قبادی کز تو چرخ امر گرفت
ای همایی کز همایون فر تو
از تو دارند این سعادت هر دو
ای کریمی کز کرم ای جهان
محو کرده هر دم جنایت مجانان
ای لطیفی کز گلت رخت بدید
از خجالت پیرهن را بر درید
از عفوری تو عفو ای شیم سیر
در جهان ... بشیر العفو و تعیر

غفلت و گستاخی این مجرمان
از وفور عفوت ای عفو جهان
دان ز غفلت گستاخی دید
گر بر تعظیم از دیده رمید
غفلت و نسیان بما آموخته
دانش تعظیم کرده سوخته
منشش پیداری غفلت تو
سهو و نسیان از دلش بیرون جهید
وقت غارت خود بباید خلق را
گو بباید کی و دلق را
خواب چون در می‌رسد از دل شق
خواب نسیان کی بود ای عاشق
لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه
گر بود نسیان مج حجی ثم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاید در وجود
گرچه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن و تحمیل بود
گوئیا نشناختی در تعظیمها
تا کی نسیان زاد با سهو و خطا
همچو مستی کو خرابیها کند
گوید او معذور بودم بی خرد
گویدش نیکی سبب ناخوش کار
از تو بد در رفتن آن احتیاط
همچو نی نالد بخودش خوار می
اختیار از خود شد پس آمد
گر رسید ای مستی بجهد تو
حفظ کردی از مستی جان جهد تو
پشت دارت و بدی عذر خواه
من غلام زلت است آن
عفوهای جمله عالم ذره
عکس عفوت ای ز تو مرهر
عفو الکعبه ثنای عفو تو
نیست قصورش بها الکاس التقوا
جانشان بخش و خودم نشان ای
کام شیرین تو اندای کاملان
رحم کن بر روی گرد روی تو باید
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر نیکو
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ در گلو
بهتر است ما را فراق است تو
تلخی هجر از تو گوروا داشت
دور دار ای محرمان از استغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست
تلخی هجر تو فوق آتش است
کیر نیکو بد میان آن سقر
چه غم بودی اگر بودی نظر
کان نظر شیرین کننده زهرهاست
ساحران را خونبهای ... است

در معنی لا ضیر جواب ساحران موسی علیه السلام ...

نعره لاضیر بشنید آسمان
چرخ گویی شد ز آن صوت جهان
ضربت فرعون ها را نیست خیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرها را ای مفضل
میرهانی از زخم ای کور دل
بین بیاریم ... پس از عفو
هین زنده باد قوم یعلمون
دار و ما را فضل حق بی‌عونی
ای جهان ای عوان فرعونی
سر برآور ... زنده جلیل
ای شده غره بملک سفر جلیل
گر تو ترک این جنس خود کنی
سحر را از نیل جان غرقه کنی
هین بدار از سحرهای فرعون دست
در بیابان سحر جان ... سفر است
تو انا رب همی گویی بعام
غافل از ما هست این سر از دوام
رب برتر بوی کی از آن بود
کی انا و آن بند جسم و جان بود
کی انا نابیم رسته از انا
از انا یابی بلای بر عنا
این انا برتوای ... بود
در حقیقت دوست مختوم بود
گر تو دیدی اینها ... کرکشی
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم
بر سر این دار ... بیدادیم
دار قتل ما برق رحلت است
دار ملک تو غرور و غفلت است
ای خیال خفته در نقش ممات
ای نمانی خفته در فرش حیات
می‌نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین تعجیل ولی نیست [illegible]
چون فرو آری ز بار از بر فکند
آن انای در ازل دلگشا شد
زین انا جان همچو دود دل [illegible] شد
آن انای سر گشت و ننگ شد
این انا خم داد و همچون چنگ شد
زین انا [illegible] انا خوش نتیجه
شد جهان و از انا این جهان
از انا چون رست شد الکون [illegible]
آفرین بر آن انای بی عنا
او گریزان و انا ی در پیش
میرود چون دید ویرانی دویش
طالب وی گمرو و [illegible]
چون بمرد او طالب شد مطلب
زنده کی مرده شود تا شوید ترا
طالبی کی مطلب جوید ترا
اندرین بحث از خورده بینش
فخر رازی رازدار دین بدی
یک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی تو و کشف انقلاب این انا
این انا مکشوف شد بعد الفناء

می شود این عقلها در اعتقاد / در مغلطی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نقطه مبدل ز تن / ز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم داشتن ایاز خود را در شفاعت و عذر خواهی کردن جرم خویش را و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از معرفت انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که آدم رحم علم الودود را / رهنمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صنع را ادرم / گر ز نور صفوها کرد امیم
من که تا پشت علامی کنم / تا که با یادت دهم سر کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / کز فراموشی کند وی را نهان
هیچکس را تو کس انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نفسم چو بیرون کرده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردانش جواب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را روا
تا زنم من لاف کای شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
در تو بودم سربسر من خودپسند / گر و شاهم دار و هی پر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / دست و فضل او بکردم گوهری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از حسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی ثابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن / بنت اللحم الجدید خالص
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ همچو رنگ خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای که از دوزخ سوخته اجسامشان / سوی کوثر میکشند اجزاشان
چون خلقت الخلق کی ربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لاالامان ای ربح علیهم خود بست / گر شود رنو جمله اقصهار درست
عفو کن زین ناقصان ابن است / عفو از دریای عفو اولی ترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم جدا با دریای جود آورده خیل
عفوها هر شب ازین دل پارها / چون کبوتر سوی تو آید بحث
بازشان وقت سحر پران کنی / تا شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان باز رو کرده تو شاخ / می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن مارها چلیت تکیلند / پیش تو آیند گر تو مقبلند
پر زنان بی من ز رنج سرکولان / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم / بعد ازین حسرت نماند در دعم
پس غرمهها کشیده از جهان / قد رضینا و اسسته باشند این بان
زیر سایهٔ این درختم مست شان / همین بینند از شد پادادار در آن
با بهای پر غشا ارزده دین / بر کنار رود دست جو ران جالسند
حوریان گشته منغز و مهربان / از سفر باز آمده یاد آن خویشان
صوفیان ها فنا حیچ بن زر خود / مدتی افتاده بر خاک قبر
بی اثرهاشان ز قدر باز آمده / همچو نور خور سوی قصر بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیوار اوسسد
بر خطا و جرم خود واقف شده / گرچه بالت غفیتش حق بدند
ده بشوکر وند اکنون زنهبان / ای که لطفت مجرمان را داده نان
ره ده آلودگان را العجل / در غزوات عفو و بینش مغتسل
تا که فعل انده از جرم در آن / در صف پاکان روند اندر زمان

اندران صفها ز اندازه برون / خوش نشان ز بخشش الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را همچو سبیح است کره / شیر را بر دشت هر گز تره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست از تو بود عذرش نکوست
مستی ایشان با قبال و کمال / نه ز باده است ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تو ام / عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
زانکه مستم کرده ام صد جرم لنگ / شرح مستان را نیارد گفتن خلق
خالدین فی فناء اسکرهم / من نعاثا فی هواکم لم یقم
عفو تو گوید دلا زانکه رو / ای شده در دوغ عشقت تا کرد
چون کس در دوغ ما افتاده / تو ز مستی ای تکس تو باده
گر کسانی هست از تو کرده‌اند ای کمی / چونکه در بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها مست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه کرانز نه از ولرزان بخت / هر گران قیمت گهر از ان
گر عدد او دوی مرا تا نقصه / گفتم ای سرح تو ای جان جهان
لرزان دارم من آنهم سنگسیر / در خجالت از تو دانای سیر
سکر ز خود نباشد از عدم / گر ز امرش آمد ستانی ام
صد هزار آثار غیبی منتظر / گر عدم بیرون جهد با لطف ر
از تقاضای تو سکر در سرم / ای برده من بپای آن کرم
رغبتها از تقاضای تو است / خدمت حضرت سر جاره رواست
خاک را بادی ببالا کی جهد / کشتی ای بحر با دو ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پس حیات آب حیوان است درد
آب حیوان قبله جای دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشان ز غفلت زندخ / دل زجان و آب جان برکنده
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
آب حیوان گشت این مردن مرا / زاهتمام و بعث گردان خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیرد نیش او گاهی آب
عقل لرزان از اجل و عشق از زنج / کی شود ترسان ز بار ای کنج
از صحاف مثنوی این بخت / در بروج چرخ جان چون اختران
رو نیابد از ستاره هر حواس / جز که گشتی با ستاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعود شمس غافلند وز قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استارهای بیوفا
هر یکی در دوغ دید بد کمان / هست لفظ انداز قلعه آسمان
اختر اربا دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است
نوش را کر از تیر دوزد دیو را / دلو را بابت زرع و میوه را
وت اگرچه کشتی می بشکند / دوست را چون نور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چو قبا / لعل را از ور خلعت اطلس سپید
صورت خوش چیکها اگرچه گژدم است / هست میزان ورز و پرورش است
بیشه مریخ اگر خون ریز است / او ز نور شمس تبریزیست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / وقت فکر آید از وی زحل
هر وجودی که ز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
با هم از بهر دو کف بر سم / زهره شو زهره را تا دم زند
بل عطارد خانه خود گم کند / وز جنون او چو زحل بند
مشتری را دست گرزان ال طید / بر سراب وقت مه چون سپید
لشکر طالع را بریز و برز شرم / زر طمع تنین شود چون سم زدم
زخم‌ران نحس انسبن شوند / مجتمع کرده و دست نشوند
در گلوی زنبور رزها پیچاپیچ شد / کهکشان از سنبله برکاه شد
آفتاب از کوه سر زد القوا / لیک تلخ تر از این کف کو
تو عدوی اغدو شهد و لبن / بی تکلف زهر گردد در بدن
دست شو و زد خوی خوش سرمه بری / تا ز خمره زهر هم شکر خورد
زان بنشد فار و فراز هر کند / کز بدان تریاق فاروقیش قند
همین بیموز باقی فاروقی اعلام / تا شوی فاروق دوران وار سلام

قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بل که صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این شگال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد اسم اعظم با اجل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جبان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مراد یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشانی کنند / ورچه تلخانمان پریشانی کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / این کز باقیان تریاقی زنند
آن یکی ذره همی‌پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بوالفضول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
این جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوشش کی نشد

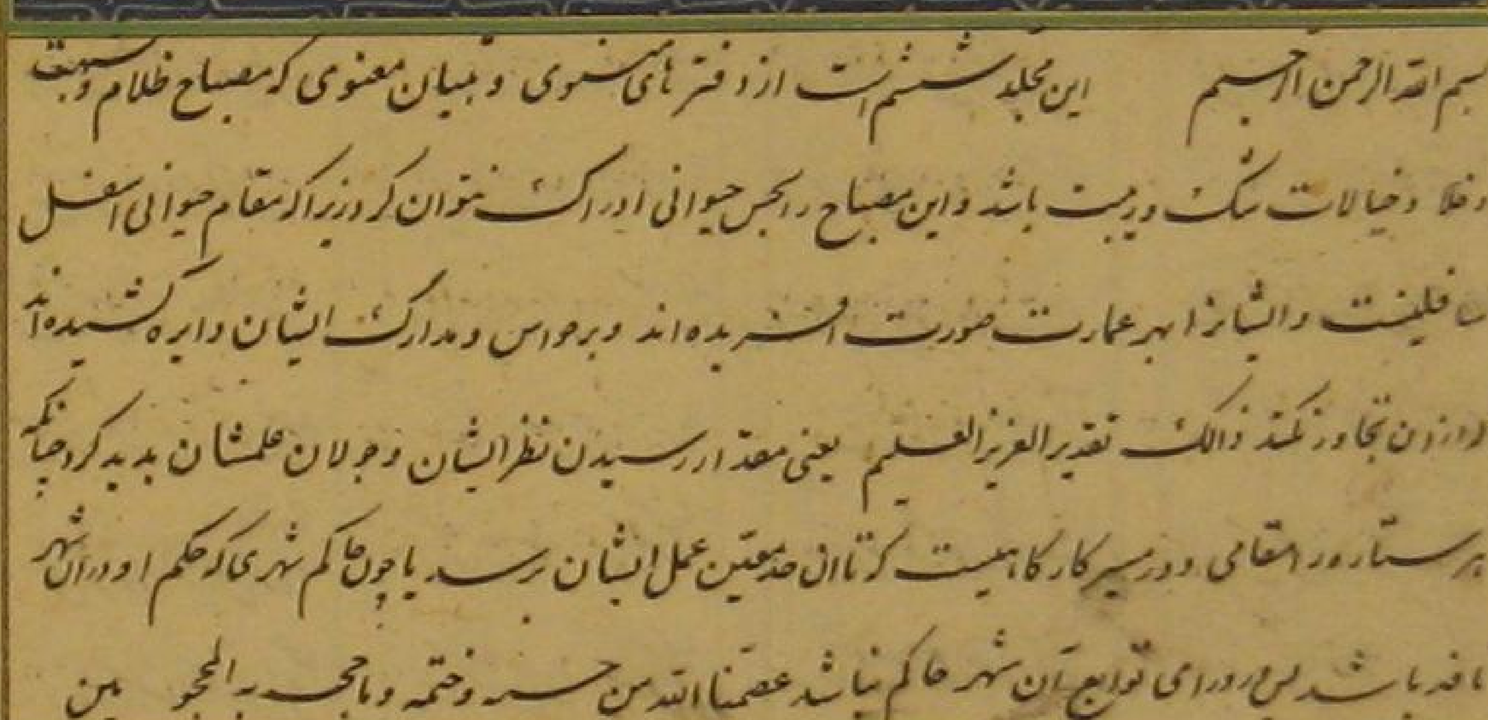
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان

زود تریاقاتشان بر می‌کنند

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریب باشد و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است و ایشان را بهر عمارت صورت اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده آند که ازین تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان علمشان بدید کرده چنانکه هر ستاره را مقامی و دور سیر کاری هست که تا آن حد معین عمل ایشان برسد یا چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد لیکن در ورای توابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین



آمین یا رب العالمین / والسلام علی نبیه و آله اجمعین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت می‌کنم / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده خدا / در خور آن گوهرش اندر ابتلا
چونکه نگذارد سگان با بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
[illegible] انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندر آن اسکنجبین آید خلل

در جهان روح هر سو منتظر / کز صورت‌ها رهی وز مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز جسم زمرش مجرد می‌شود
پس له الامر و له الخلقش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جان‌ها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگ‌های خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفت و گو / پرده کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد از شماتت راه شم / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربی است او / با منجم روز و شب حرب است او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز وانشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تحریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مآثر تر نباشد مه زبان / ای بسا نادان که بر دعوی جان
خود مآثر تر نباشد زهره را / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان نشسته بند اوست / که مقالید السموات آن اوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
خیر کن مفتاح خاص اندر دوست / پنبه در گوش تو بیرون کوب
آنچه پیدا از جهت تا بی‌جهات / تا اندر اندر شمار اکران‌هاست
آنچنانکه لمعه در پاش اوست / شمع دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و دوری اوست
زهره چنگ مسئله در ده اوست / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای پای‌بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
فکر کو آنجا همه نور است پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی‌سو در مکان کی گنجد او / نور نامحدود را کی حد بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیف عشق‌مند
لیک بنود لیک آن باشد مثل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شده است و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوخو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال کردن آن مرد از واعظ که مرغی بر سر باروی نشسته سر او فاضلتر است یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی / کی تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دم زو کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهر است دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او سر باز است منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم‌اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزانی کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / کان ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیر است و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
روح را تا خبر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
چون سر و ماهیت جان مخبر است / هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
اقتضای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
خود جهان جان سراسر آگهی است / هر که بی‌جان است از دانش تهی است
چون خبرها هست بیرون از نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تانش کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

در خطاب با پسر

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / کز وی پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بو طالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راهه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حالت مرا

در تردد میزند بر یکدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحضرت حق تعالی از فتنهٔ اختیار و از اسباب آن و بیان آنکه خلقت آدمی مولع افتاده در طلب اختیار و اسباب اختیار چنانکه اگر بیمار شود خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق تعالی شانه عما یقولون در امم ماضیه فرط اختیار بوده است و اسباب آن

آنکه همواره در ضمن از اختیار
و اسباب آن نکوهیدند

ای کریم ذو الجلال مهربان / دایم المعروف آرای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل / تا کثیر الخیر شاه بی بدل

اول لم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

مبتلا می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبیم بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کجاوه گه شود این سو گران / آن کجاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین و بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چار میخ چارشاخ / می‌روم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله دانسته که این هستی فخست / فکر و ذکر اختیاری دوزخست

می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس از آن نیستی وا می‌کشی / زان که بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا تنفذوا الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از اجل

تا که دیده چارقش آن شه پسند / کز نسیم نیستی هستیست بند

تا گشاید دخمه کان بر هستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاه جان ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زان جا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای عاقلان زان گلشنی / کو حقیقت بدتر است از گلخنی

زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند و ما نزار آن شرر

حکایت غلام هندو که با خداوندزادهٔ خود هوایی آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت و هیچکس علت او نمی‌دانست و خود زهره گفتن نداشت

چند گویم مر ترا کین انگبین / زهر قتالست از و دوری گزین

لیک تلخ آید ترا گفتار این / خواب می‌کرد تراز اندر این

خواجه آخر یک زمان بیدار شو / در حیات خویش برخوردار شو

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف و اکرام و ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی خوشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می‌کردند کابین گران

می‌رسیدش از جوانب مهتری / بهر دختر دم بدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود زرد از یکی زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زان نگشاید دو دیده غیب‌بین

چون نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد او از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از و باشد بدو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه است / گشت بیمار و ضعیف و زار و سست

همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت

آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می‌آمد از و در سینه ریش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

آنچنان که مادران مهربان / نرم گردش تا در آید در میان
نرم سرش را شانه می‌کرد ای سنی / با دو صد مهر و دلال و راستی

گفت امید من از تو این بود / کو دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ماه ما خسته جگر / حیف نبود که رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / کو زند و زبام زیر اندازدش
کو کرباشد مسند وی در غمی / که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه آن شنوان شگفت
اینچنین که آنکه خاین بود / با گمان برده که هست او معتمد

گفت خواجه صبر کن او را مگو / کز او ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر از ضعف تنش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما زان تست
ماند دانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولی تری

آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زنند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود ز بام کی بجنبد اندر این
اینچنین شد از چه که آلم بهر او / کو بمیرد آن چنان ابلیس رو

گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبر او من کوش / بل که صحت یابد آن بیمار بیش

چون بگفت آن خسته را خاتون حسن / می‌نگنجید از بطر در زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و هزاران گل شکفت

گر همی سکفت ای خاتون من / که نباشد تا که این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه می‌دادند و کال / کان فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را آن سخن / علت از روی برفت و گل از ذقن

بعد از آن اندر شبی گردک بعشق / امردی را بست حنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس بشو دستش بگیسان عروس

مقنعه و حله عروسانه نکو / گنگ امرد را بپوشانند او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ زشت

هندوکی فریاد می‌کرد و فغان / از برون بشنید کس از دف زدن
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می‌فشار / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و طشت رفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام پس مخمور خان / کون دریده همچو دلق تو بنان
آمد از حمام در گردک عروس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آمد نشسته پیش آن / که مباد آگه کند روز امتحان
ساعتی در روی منظر کرد اغنا / وانکهی بر دو دستش بوسه داد

گفت خود کس این بداد اتفاق آن / با چنو ناخوش عروس خوش خصال

روز دیگر همچو خاتون بیتر / گر بزیست شب بتر از کژدم

در حقیقت حکایت در بیان آنکه هر نفس سیاست
همچنانکه آن هندو بجستن عز و مستی

همچنین جمله نعیم این جهان / پس خوشست آن دو بیش امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک و نبود شربت

گنده و پر سرست او در و داد / خویش را جلوه کن چون نو عروس
همی مشو مغرور آن گلگونه‌ها / تو بشیمش آلوده او را مجلس

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا همی چون فرج آمد خرج
اشک را در دانه پنهان کرد دام / خوش نماید ز او ولیک اندام او

چون به پیوستی بدام کامرانی / چند سالی ورد نغمت نازدا
نام میراث و وزیر کاه و خسی / وز درون او درد و مرگ و خاک

بنده باشی بر زمین رو چون ستمند / چون جنازه از کمر کردن نهند
جمله را اهمال خود خواب تعود / بار مردم گشته چون آن منسوخ

بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی جناب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهاد این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرگ اعناق مردم را آسیایی / تا نیاید غربت اندر دو بای

مرگ را کآخر خوش تو ده دهی / گر بشهری عانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که نهرت را آمود / تا نیابد جنت در ویران گشود

ده دهش اکنون که صد قیمت بهست / تا نمانی عاجز و ویران و سست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی کسی چیزی بخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوا و دیدار خدا
از صحابه زان کفالت شد عیان / یا کمی روزی که گشته بد سوا

تازیانه از کفش افتاد در بهشت / خود فرو آمد ز کس انزا کواب
آنکه از داد نباید هیچ بد / داند او بی خواهش خود میدهد

در بهار حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نباشد چون شتاب کی دوست / کفر ایمان شد چو کفران آن درست

هر بدی که امروز پیش آورد / این زرنگیهای عالم بگذرد
زان صدف که نر خسته اردو بوت / ده بده که صد هزاران در درست

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا بد دستان نو از ده دهی

صورت بد را چو در دل ره دهند / از ره آن خوش هم ره دهند
دزد را چون قطع نیکی مینهند / ذوق زر دیدی چو زر ندهی همی

دیده و دو دادنی از دست خدین / ده بدادن زین بده دستیکن
همچنین قلاب خونی و لوند / وقت نیکی عیش داده میدهند

توبه‌ها می‌آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان می‌کشد شان سوی نار
همچو پروانه ز دوران نار را / زر و دیده و لب آن سو بار زر

چون ببابد سوخت پرش و اگر بخت / ماند چون طفلان فشا دو ملح بخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / هوش را از دبلیب طمع زود

بار دیگر سوخت پروا پس بخت / باز گردش حرص و ناهمی نیست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هند و شمع را ده می‌دهم

کای نخت تا باخ ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور و سوز

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

باز از یادش برود تو به و امین / ور من الرحمن کید الکافرین
کلما هم اوقدوا نار الوغا / اطفا و اعدنا رهم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشت ناسی عزم و ز اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر و نسیان ایشان بگماشته

گر نه بر آتش زنه دل می‌زند / الاستادش الف حق می کشید

آتش زدن مقمل در شب و کشتن دزد شرار او عمدا

سر فرو بشنید در شب مستمند / بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفت سوخته می کرد پست

می نهاد انجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / این نمی دید او که دزدش می‌کشد

خواجه گفت این چه خشناک بود / می‌مرد استاره از ترش زود
پس که ظلمت بود تاریکی پیش / می‌ندید آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده که کافر ندید از عمش
چون نمی آمد دل داننده / هست با گرد نده گرداننده

چون بمی گویی که روز و شب بخود / کی خداوندی که ناید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با نان بود معقول تر / یا کری تنها بگو ای بی هنر
خانه با این بزرگی و وقار / کی بودی بی اوستادی خوب کار

خط با کاتب بود معقول تر / یا کری کاتب نبیندش ای پسر
جسم گوش و عین چشم و هم فنم / چون بودی کاتبی ای متهم

شمع روشن را ز تر انداده / با بلیر انداده و استاره
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد او بی آلت و گیرای بصیر

پس چه دانستی و فهرست میکنید / بدرست و بوس بخت سرنهم
پس بکن دفعش چو مرد ذی جگر / سوی او کش در هوا تیر و خدنگ

همچو آن قوم مغفل بر آسمان
در عدم بودی نرستی آنکشش
این جهان دامست و دانه آرزو
گفته است استفت قلبک آن رسول
آرزو بگذار تا رحم آیدش
دم بدم چون تو مراقب می‌شوی
چون امیران از حسد جوشان شدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد
کاروانی دید از دور آن ملک
رفت پرسید و بیامد که ز ری
رفت و آمد گفت تا شهر یمن
باز آمد گفت از جنس
آن دگر را گفت رو وا پرس
چون نمی‌دانست کردم نرد
گفت امیران را که من روزی جدا
لیک وحیست این اشارت
پس بکشتند آن امیران کین فنست
بلکه سلطان حج این غایب میکند
ورنه آدم کی بگفتی
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
هیچ باشد این تردد بر سرم
پس تردد را بباید قدرتی
خون کند زید و قصاص او ز عمر
گر نخواهد شد غلط پاداش میر
در چه کردی جهد کان با تو بگشت
فعل را در غیب صورت می‌کنند

تیر می‌انداز از بهر نزع جان
از کف او چون رهی ای
در گریز از دام وی آرزو

بگریز از وی اگر نانی بر او
ارزو جستن بود بگریختن
چون چنین رفتی بدیدی

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

از سوی کین چنین می‌آیدش
دادمی بینی زد و در دام غوی

چون ستانی حجت بنما
در به بندی چشم خود را از حجاب

حسد شدن امرا با ایاز و با زجر سلطان کی

جامگی سی امیر او چون خورد
گفت امیری را که رو ای
گفت عزمش تا کجا در ماند وی
گفت جنس چیست ای
اغلب آن کالهای راز بست
تا که کی بود است نقل کاروان
شه فرستاد آن دگر را که
امتحان کردم ایاز خویش را
حالشان در ماند
از عنا بیهوش کار چند بیست
از بغا خیمه بر مه میزند
ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود شکستی جام و ما را میزنی
این تردد کی بود بی اختیار
که روم در بحر یا بالا روم
ورد آن خند بود بر سبلتی
می‌خورد عمر و بر احمد حد خمر
خصم را می‌دان آن میر بصیر
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل دزدی را نه داری می‌زنند

شاه بیرون رفت آن سی امیر
رو بپرس آن کاروان را از در
دیگری را گفت رو ای بوالعلا
ماند حیران گفت با میر دگر
گفت کی آمد برون از شهر ری
بازگشت و گفت هم از
همچنین تا سی امیر و بیشتر
که بپرس آن کاروان را از کجاست
هرچه زین سی میر اندر بی‌قوام
نیست حجت
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
خود بگفتی این گناه از نفس بود
بل قضا حقست و جهد بنده حق
این کنم یا آن کنم خود کی شود
کین تردد هست که موصل دوم
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
کرد خود برگرد و جرم خویش بین
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر
فعل تو کان زاید از جان و تنت
دار کی ماند به دزدی لیک آن

چون روی چون در کف او ای گو
پیش عدلش خون تقوی ریختن
چون شدی در ضد آن اندر فساد
گرچه مفتی از برون گوید فضول
تا روی از حبس او در گلشنش
کار خود را کی گذارد آفتاب
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
سوی صحرا و کهستان صید گیر
از که دانی شهر اندر میرسد
باز پرس از کاروان کو تا کجی
که برو وا پرس رخت آن نغز
ماند حیران آن امیر سست پی
گفت از وی چیست نیز ای
سست رایی ناقص اندر کر و فر
او برفت این جمله وا پرسید راست
کشف شد او زان بکردم امتحان
داده بخت
ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
چون قضا این بود جرم ما چه بود
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
چون دو دست و پای او بسته بود
یا برای بحر در بابل روم
جرم خود را چون نهی بر دیگران
جنبش از خود بین و از سایه مبین
نر دروز تو نیاید شب بغیر
همچو فرزندی بگیرد دامنت
هست تصویر خدای غیب دان

[illegible]

در دل شحنه چو حق الهام داد
چونکه حاکم این کند اندر گزین
جرم خود را برکسی دیگر منه
ریح را باشد سبب بد گوهری
متهم کن نفس خود را ای فتی
در فسون نفس کم شو غره‌ای
هست ذرات خواطر افتکار
رفت مرغی در میان مرغزار
خویش را پیچید در برگ و گیاه
مرغ آمد سوی او از ناشناخت
گفت رو زاهدم من منقطع
مرگ همسایه مرا واعظ شده
روی خواهم کرد آخر در لحد
ای برزبفت و کمر آموخته
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع
روح او خود از نفوس و از عقول
یارکان پنج روزه یافتی
شد بر طفل بازی وقت خورد
شد شب بازی او شد دی
پیش از آنکه شب شود جامه بجو
نیم عمر از آرزوی دلستان
بگذشت با نگاه اجل نزدیک شد
مرکب توبه عجایب مرکبست
تا نمرد و مرکب را ابترم
ای یکی تاج داشت از پس یکشد
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گر توانی در روی پرده گی

که چنین حکمت بساز از بهر داد
چون کند حکم احکم آن کمین
کوشش خود با تو هش خود بدین
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
متهم کم کن جزای عدل را
کآفتاب حق نپوشد ذره

حکایت مرغ با صیاد در رهبان خدمت کاد الفقر ان یکون کفرا

بود آنجا دام از بهر شکار
از گل و لاله ورا بر سر کلاه
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
با گیاه و برگ اینجا منقنع
کسب و دکان مرا برهم زده
آن به آید که کنم خو با لحد
آخرت جامه نادوخته
با خویش عاریه بستیم طمع
روح اصول خویش اگر ده
روز یاران کهن بر یافتی
در زنان کاهش نما و کمش
رو بنداز دگر سوی خانه رو
روز را ضایع مکن در گفتگو
نیم عمر از غصه‌های دشمنان
خل هذا اللعب بیتک لا تعد
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

بردن دزد تاج

دزد تاج ماه را در چاه بر
از فغان و گریه و واویلتا
خمس بدهم مر ترا با دل خوشی

تا تو عالم باشی و عادل قضا
چون بکاری جو نروید غیر جو
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
این نظر بر بخت چشم احول کند
توبه کن مردانه سر آور بره
هست این ذرات جسمی ای مفید

دانه چندی نهاده بر زمین
در کمین بنشسته و کرده نگاه
گفت او را کیستی ای سبز پوش
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش
چون با خرفی خواهم
چون نزع
رو بخاک آریم کز وی زاده‌ایم
ساطعا صحبتی
از نکول در عقول با صفا
کودکان اندر بازی خوش شدند
آنچنان کرم اندر بازی زر
نی شنیدی انما الدنیا لعب
من بجو آخلق بگزیده‌ام
جبه را بردند آن کله را
توبه سوار توبه شود دزد
لیک مرکب را که مبدا از آن
چونکه آگه شد زدان
گفت تا آن از چه ای او
هست در همیان من پانصد درم

تا شناسی چون بد داد و دها
قرض تو کردی ز که خواهی گرو
با جزا و عدل حق کن آشتی
کلب را کهدانی و کاهل کند
که فمن یعمل بمثقال یره
پیش این خورشید جسمانی بدید
پیش خورشید حقایق آشکار
وان صیاد آنجا نشسته در کمین
تا در افتد صید بیچاره ز راه
در بیابان در میان این وحوش
زانکه می‌بینم اجل را پیش پیش
خو نباید کرد با هر مرد و زن
آن به آید که زنم
دل چرا بر بی‌وفایان بسته‌ایم
با عناصر داشت جسم آدمی
ناحیه آید بجا که تا وفا
شب کشان شان سوی خانه می‌کشند
کان کلاه و پیرهن
باد دادی رخت و گشتی مرتعب
خلق را دزد جامه دیده
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
جامها از دزد دستان بازپس
گر بدزد دیدن فنا
پاس دار این مرکب را دم بدم
تا بیابد کان غم زره نجات
گفت همیان زرم در چه فتاد
گر کنی با من چنین لطف و کرم

صد ادم بد بهم زا حال بد گفت با خود کین بهای و فتحت گر دری در بسته شد صد در گشاد در فرجی شد در عوض انشرح داد

جا بهار کند و اندر جا ورست جا بهار ابر و سیم آن در نهفت خارمی باید کرد ره باید ده خرم چو و طمع طاعون و در

او یکی در دست غنچه سرشتی چون خیال او بهر دم صورتی کس نماند مکر او الا الحق در غذا ابکر بزد و دواره عاق

مناظرهٔ مرغ با صیاد در بیان [illegible]

مرغ گفتش خواجه در خلوت نشست وین احمد را ز سبب نیکو نشست

از سبب نی فرمود آن رسول بدعتی چون در گرفتی فضول جمعه شرط است و جماعت در نماز امر معروف و منکرات اخران

رنج بد خوبان کشیدن از سر منفعت از خلقان همچو بار خیر ناس آن ینفع الناس ای نگار گر نشکی چه حریفی با مدر

در میان است مرحوم باش سنت احمد همه محکوم باش در جوابش گفت صیاد عیان نیست مطلوب این که گفتی هوشیار

هست تنهایی به از یاران بد نیک چون با بد نشیند بد شود زانکه عقل هر که را نبود رسوخ پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ

چون حمار است آنکه نادانش لقب صحبت او عین رهنمایی است هوش او وسوسی علف باشد چو خر بگذر از وی تا نمانی بی هنر

زانکه غیر حق همه گرد در فنا است کل آت بعد حین فهو آت هر چه خران چه باشند ها ملک و مالک عکس این [illegible]

گرچه سایه عکس شخص است ای پسر هیچ از سایه نتانی خورد بر بین ز سایه شخص را یکسر طلب در سبب رو کن ز کن از سبب

یار جسمانی بود در ویش مرگ مجتنبش شوت باید ترک کرد حکم او هم حکم مرده بود مرده است خوان چو که مرده خود بود

هرکه با این قوم باشد زاهد است گر کلوخ و سنگ از جهان است خود کلوخ و سنگ کس از ره زند زین کلوخان صد هزار [illegible]

گفت مرغش گر جدا ... بود کیش صید ره ز دیبان ره بود از برای حفظ و یاری و [illegible] بر ره تا ایمن آید [illegible]

عرق دریای ... پیدا شود گر مسافر همره اعدا شود چون نبی السیف [illegible] است و صفدر انشد و [illegible]

مصلحت در دین جماعت [illegible] مصلحت در دین عیسی غار و کوه گفت آری گر بود یاری [illegible] تا بعقوبت [illegible]

چون نباشد قوتی بر پیر به بر فراز لا یطاق آسان بچه گفت صدق دل بباید کار را ور نه یاران کم نیاید بار را

یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران کابی نماند دیو گرگ است و تو همچون گوسفند وا بن یعقوب [illegible]

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود کز رمه تنها شود [illegible] انکه سنت با جماعت ترک کرد در چنین مسبع زخون خویش خورد

هست سنت ره جماعت [illegible] لا بر ... یار [illegible] راه سنت با جماعت [illegible] است [illegible]

لیک هر کرا ره همره [illegible] غافلان خفته را [illegible] همرهی در جو [illegible] هم دل و هم [illegible]

همرهی ... خصم خود [illegible] میر ره باید [illegible] گو [illegible]

یار را ... [illegible] همچنین همره عدو [illegible] یار را از ره بر آن راه [illegible] مرد [illegible]

راه جان ... [illegible] [illegible] راه دین سرگرمی خود [illegible] حازمی باید [illegible]

راه دین ... [illegible] [illegible] [illegible] همچو [illegible]

راه چیود ... [illegible] یار چو [illegible] [illegible] [illegible]

انکه تنها ... [illegible] با رفیقان [illegible] با غافلی [illegible] در نشاط [illegible]

وان خری کز کاروان تنها رود زودی آن ره از تعب ره تو شود چند زخم میخ و چوب افزون خورد ناگه تنها آن جایا بزا برد

هر زمانی گوید آن خر خوش شود گر نه همجنس تنها مرو انکه تنها خوش بود اندر صد با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر چی اند این راه در معجزه بنمود و یاران بار اب گر نباشد یاری دیوارها کی بر آید خانها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا سقف چون باشد معلق در هوا گر نباشد یاری جان القلم کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می گسترد گر نه پیوند و بهم باشد بود حق ز هر جنسی چو زوجین افرید پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب پس جدال افتاد و شد زین سبب او بگفت و این بگفت از حد فزون بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را جای آن [illegible] ماجرا کوته کن و کوتاه کن مرغ را چون دیده بر گندم فتاد نفس او بی طاقت آمد در

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست گفت امانت از یتیم بی وصی مال ایتام است امانت پیش ما زانکه پندارند ما را متهم

گفت من مضطرم و رنجور حال هست مردار این زمان بر من حلال این بدست [illegible] کز این گندم خورم ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم تویی [illegible] در ضرورت [illegible] ور خوری باری ضمانی او بده

مرغ پس از خود فرو رفت از زمان [illegible] بسته از جذب [illegible] چون بخورد آن گندم اندر فخ [illegible] چند او یاسین و الانعام خواند

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه پس از آن بایست این [illegible] از زمان کز حرص [illegible] دم بدم [illegible]

پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود کرمی حرص تو همچون فخ شود آه و دود و ناله اندم کار شد حرص [illegible]

کان زمان پیش از خراب البصره است بوکه بصره دار [illegible] [illegible] قبل هدم البصرة والموصلی

فخ علی [illegible] لا ینفع [illegible] از زمان که [illegible] از زمان [illegible]

میرهی کرد پاسبان بعد انکه دزد رخت و اسباب کاروان برده بود

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان رختها را زیر هر خاکی برد روز شد بیدار شد آن کاروان [illegible]

پاسبان [illegible] گرم گشته خود [illegible] پس [illegible] تا چه شد [illegible]

پاسبان ... [illegible] رختها بردند [illegible] [illegible] پس چه [illegible]

گفت دزدان آمدند اندر [illegible] باسلاح و با شجاعت [illegible] گفت اگر در [illegible] نعره [illegible]

گفت من یک کس [illegible] گفتش [illegible] از زمان [illegible] این زمان [illegible]

گفت آندم کار [illegible] این زمان چند [illegible] چونکه [illegible] [illegible]

از زمان [illegible] است عقل [illegible] همچنین [illegible] که [illegible]

گرچه باشد [illegible] از تو خبری [illegible] گفت لا [illegible] کی شود [illegible]

قادری [illegible] که [illegible]

حوالهٔ کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و رجوع کردن صیاد [illegible]

گفت آن مرغ [illegible] که خورد مال یتیمان [illegible] بعد از آن نوحه گری آغاز کرد کو فخ و صیاد [illegible]

گفت زاهد [illegible] بر سرم [illegible] زیر دست تو [illegible] دست تو [illegible]

گر نشان [illegible]

سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمین
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز بریش توبه بود ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای تو ویران کرده دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف / کز ره سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
وان یکی بیکار رو در لامکان / که ازان سو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب اندر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می جهد / دایه وسواس عشوه‌ش میدهد
که بخسپ ای جان که نگذاریم تا / کودکی کز خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

بخواب رفتن عاشق در وعده‌گاه و بازی دادن معشوق او را

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او بر درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندک است
عاذلا چندین صلای ماجرا / بعد ازین چندین مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دل یارا که در عالم تویی
بین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای نگار
تا نسوزد کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه من شمعم بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را آن کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی بیا / در جهان حی قیومی درآ
تا نمی بینم همی بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیز خوار
لیک ز بسیاری بیاید خواریی / خار گردد تن پرستی ماریی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف پر التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود دام
گرچه این مستی چو باده شهوتست / برتر از وادی و زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست و بی نیاز
ست را چون دل مزاج اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست آن نیست این هین واگذار / آنکه او هستست او را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب بنگر احوال شب
بگذر از نفی ای پسر هستی پرست / این بیاموز ای پسر زان ترک مست

استدعا کردن ترک مخمور از مطرب وقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الحدیث وقوله سبحانه ان الابرار یشربون الآیه

بیت: این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرق است این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش اندر وی مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
پیر وانبازند مطرب با طرب / این بدین و آن بدان آرد شتاب
بر خماران از دم مطرب خرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن رسید آن این بپایان دوست / دل شده چون گوی در چوگان دوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن رو بهوشی و ند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی درند / مطرب آن ترک را بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که اتلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا تعجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک
حیث اقربت انت من حبل الورید / کم اقل یا یا ذا اللعب بعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

آمدن ضریر در خانهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله و پنهان شدن عایشه

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میرآب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن جان پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قیماد هند / چونکه از پیری و زشتی ایمنند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست و فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را / درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شوید خفاش وار / پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز رست و معجب و منکر شوید
بنگرید آن پای زشت از امتحان / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی اهل شمال
ترک کن زیرو دراز امتحان / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله عایشه صدیقه را

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ز ما کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند لیک من میبینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای عقل رو / آنکه پوشیدست نورش روی او
مهرورا روی پوشش این اغاث / فرط نور و نهادست نورش را حجاب
از که پنهان میکنی ای رشک رو / کآفتاب و روانی بیند از
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلان نعره زن بر روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی ما روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب بیت ترکی محمود ابن غزلی که مطلع
او اینست کلی یاسوئی یاسر ویاماهی بیندانم و دن
آشفته لجه میخواهی بیندانم وخطا ترک کر
ای قتلبادا آنچه میدانی بگوی و آنچه نمیدانی مگوی

مطرب آغازید نزد ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب کز نیستی از من جدا / من ندانم من کجام تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا غلیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتباناما ندانی گه مخور / آنچه میدانی بزن مقصود در
آن بگو ای گیج کو میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش

چون بگویم

چون بگویم کز کجایی ای مرب / تو بگویی نه ز بلخ و نه ز هری
نه ز روم و نه ز هند و نی ز چین / نی ز شام و نی ز عراق و ماردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در رشتهٔ نفی راه دراز
خود بگو پس از کجاییم باز ره / هست تنقیح مناط اینجا گره
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی بقول و نی ز شیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و این بیت حکیم سنائی
بیت: بمیر از خویش پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

این سخن خائی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی شود
غرق این کشتی نبینی ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل آن کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم ای سنی
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشاه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشاه بنگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنان که مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم اندر نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت برین / تا ببرد بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت از آن نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
در غرضها این نظر را دو حجاب / این نظر را از برون افکن ز جیب

ور ستانی خشک بر بحری کسست / زانکه با جبر آفریده مجرمیت / عجز در بحر لب زنجیرت نهاد / چشم دوزد بحر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این چنین / تخت ترا افسرده ام در زیر قدم / گر کنم خرم نه قهرم دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام / بتشکن دعوی و بتگر بوده ام / یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش میکند / گوید اندر نزع جان که آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت / در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم داشتن

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم / تا به شب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان / از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعری به حلب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد / پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس معتبر باشد که مرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد / نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او / مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای / روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار / پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید / چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا / پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه دریم و چه خاییم دست / چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند / روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه آگه رو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری / بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بینی چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر / در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

تمثیل حرص بر دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع کرد و از خرمن غافل

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه تو عمیان بود / می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی / تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست / کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با دریا برآرد اشتلم / زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / چه عجب در ماهی ار دریا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ / داد دریا چون ز خشم بانفوذ / گرچه نطق احمدی گویا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینیش او مستقر / این دوبی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست

این چه معلوم کرد و این زبعث / بعث را جو کم کن اندر بحث / شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن امید گاه / از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست / هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کاو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید / این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نمی‌بیند این حقایق را تمام / کاین جهان بود فهمش حرام / نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وفا عهد خلد / مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود / پرس پرسان کین به چند و آن به چند / از پی تفسیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو / کاله را صد بار دیده و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاج کنگلی سرسری / چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی کنگل بجوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای / مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و باز گشت از خام تفت / هی کجا بودی برادر هیچ جا / هین چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من / مشتری گرچه که سست و باردست / دعوتش درین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر / خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار
آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق و مهتری

سحوری زدن شخصی در سرای خانه‌ای نیم شب و اعتراض فضولی

نیم شب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را آن یکی کای مستعد / اول وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس / کس درین جا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو / گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب / هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من خونیست آب ای جلیل / در حق تو آهن است آن مرد خام / پیش داود نبی مومست و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را / بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست / هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکه آگهیست
بر همی بندد برای دوست راه / آنکه از نورش آتش صفا / پس سرای پر ز جمع آن است / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او / صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج / هیچ می‌گویند کین لبیکها / بی ندا این می‌کنیم ای صمد
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد / من ببو دانم کاین قصر و سرا / بزم جانست و فتاده خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش می‌زنم / تا بجوشد در چنین ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار / آن یکی در صابری یعقوب وار / وان دگر اندر بلا ایوب وار

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خدا و عید فقر / بیز غم بردر با میدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیر مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اوّاه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال رضی الله عنه و رنجانیدن خواجه‌اش او را و معلوم کردن صدیق

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او برفت

چشم او پر آب شد جان پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر همچنان صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش شعله شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدای آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی به بر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردش‌های آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین به جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس

اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخُر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش

آفتاب از بر فلک کج می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زند کان‌چنان رو نی چنین

بر فلان وادی بباران ای سحاب / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید او کسوف تو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی تنی نور و تاب

گفت قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داو جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دل‌فروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال گشت / جان و جسمم گلشن اقبال گشت

تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود

بازگفتن صدیق رضی الله عنه صورت حال بلال را بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و بیان شوق او در ایمان

بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطان است زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شده آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرم او این است کو باز است و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان زخم جهود

که چرا یاد آری تو زآن / لاله‌زار و جویبار گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر

وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شهر و ترک ذات

پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد

پندها دادم که پنهان دار این / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده‌ست / باطنش نور از برون و دود اندر است / تا در توبه بر او بسته شده‌ست

چون شود در روز و شب بیدار جان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود از حس سوی اصل خود / جسم مانده گشته و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در و نوری که بود آن زندگی / نی جمالش ماند و نی سرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دودآسا
قلب را اگر زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دودوش / رو سیه‌تر زو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان

توکیل مصطفی صلی الله علیه و آله صدیق را جهت بیع بلال

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانی است خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت

صح البیاض

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست
گفت این بنده مرا او را مشتریست

هر بها که گوید او را می‌خرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست
سخرهٔ خشم عدو الله شدست

مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت از زمان
سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر
می‌توان ارزان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین قوم گول
می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را
که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب پیماید بسحر
که ازیشان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کردند بجادو پیچ عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده‌اشان ز انبیا چون دوختند
تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست
هین بخر زان طفل نادان کو خرست

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست
این اشک در در دریا و شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او
کی بود حیوان در او پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار

احسن التقویم از عرش فزون
احسن تقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع
هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا خر اینسو مران
رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را برگشود
رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی
این چه حقدست ای عدو روشنی

گر تو صدقی هست اندر دین خود
ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده‌ای
کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای

در همه آیینه کژسان خود
منکر ای مردود نفرین ابد
آنچه اندم از لب صدیق جست
گر بگویم کم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات
از دهان او روان بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان
نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را
بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور
او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه او مایه دارد نی ز پوست
روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش
مدرک صدق کلام کاذبش

آن چه بادست اندران خرد استخوان
کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب
زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی باید برو
زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر چو میسوزد دلت
می نگردد حل بکرد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
بنده‌ای دارم تنش نیکو جهود

تن سپید و دل سیه او را بگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنان که بود حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومی شود

باز کرد استیزه و راضی نشد
که بدین افزون بده بی هیچ جد
یک نصاب نقره هم بروی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد این چنین
داد کوهی سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام
دادم آنسو که ابلهی آورده‌ام

قهقهه زد آن جهود سنگ دل
از سر افسوس و طنز و غش و غل

خندیدن جهود و پنداشتن او که صدیق درین بیع مغبونست

گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی افروختم
خود بعشر اینش می‌بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ
تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی
گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده
از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگ جسمها
در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکاسی کردیی در بیع بیش
دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکاس افزوده‌ای من ز اهتمام
دامن زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی
در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی
بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید
چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این مراوان را بردیم سود
هین لکم دینکم ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود
جلش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار
وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة
وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر بی نم پر قر و فر
نی در او نفع زمین نی قوت بر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن برگرفت او دست بلال
آن ز دست زخم محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت
جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی
خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیهوش ماند
چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید
کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج بر تو فیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفت اندر دمش
گر زند بر شب برآید از شبش
روز روشن گردد آن دم از صباح
من نتانم بازگفت آن اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل
تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال
می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست
لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول
دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام
گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله و عذر جواب ابوبکر

سید کونین سلطان جهان
در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت
که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش
بازگو احوال آن ای کره کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو
کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار
هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست
بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را کرده زنده ز اصطفا
خاص کرده عامه را او خاصه را
خوابها میدید جانم در شباب
که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم برکشید او بر سما
همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال
هیچ گردد مستحیل عین حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را
آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد
جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم من ای روح البلاد
مهر آن خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من
جز بخواری ننگرد اندر چمن

نور چشم خود بدیدم نور نور / حور چشم خود بدیدم سنگ‌کور
یوسفی چشم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم از وطن
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
نیست این نسبت بتو مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیر دهم / چارقت را دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
اینما العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنه نوکن در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صدهزاران نادره عالم ازوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو از رشک و خو / گوید او چندین دهل را بانگ کو
میزند بر گوش بیجان که طرب است / او ز کوری گوید این آشوب چیست
می‌نگنجد نور و دستش می‌کشد / کور حیران از چه در دم می‌کشند
این اشارتها حیات رستخیز / حقه ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی تو دوست / چشم بگشا کان مه نیکوپی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجشم‌ها ز خوبان بیش بود
لاغ با خوبان کند در هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهید / تا غریو از کوی کوران برجهید

قصهٔ هلال و بیان حال او در ایمان و صفت ضعف او و عقل او و احوال او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس‌رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی میروی از گوهری
همچنانکه خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر کشید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود پانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز میرو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو / نی حرون و نی سپس رو راهرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین [illegible] بخت / [illegible]
بانگ آمد نی ببینید از درون / وانگهانی اندر آ در اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بر هلال استاد دل جان روشنی / سائسی و بنده امیر مؤمنی
سائسی کردی در آخور آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بهیمانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی دین نهان / هر پیمبر این چنین بد در جهان

آن مناره

این مناره دید در وی مرغ نی / بر مناره شاه بازی پرفنی
وان دگر میدید مرغ پرفنی / لیک مویی در دو اش مرغ نی
وآنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز موی و هم ز مرغ آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشش در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی او غیبست پنهان آن مرغ / کم بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او مستعار آمد نه دام

رنجور شدن هلال و رفتن مصطفی صلی الله علیه و آله بعیادت او

آن قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / کو بر او بد کساد و بی‌هنر
خفت نه روز و در آخر کسی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
بر گمانی او ز شادی بر دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او [illegible] / مصطفی ترک عتاب او [illegible]
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
لاعجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سائسست و منزل او آخورست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر اندر آمد جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / کاندر آید در دهانش آفتاب
تشنه را چون بود کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش می‌برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی در غرقهٔ آب حیات

در بیان حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و هامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کوری پلید / جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیر و پیکان بشکند

گر برانگیزم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود خود آنکه از چونی رهید / در جنانستان بیچونی رسید
گشت چون نخلش اندر لامکان / گرد خوانش جمله جوها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن این بوده مجوان
تا ز جوی غسل باری تو تمام / این برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس حوضم خواهم و نهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که اندر حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد دم خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبانست از ستر طهور
پاسبانست نور را از اعمشش / ای تو خورشید مستنیر از خفاش
چیست پرده پیش چشم آفتاب / جز فروغ شعشع و تیزی تاب
حجاب این خورشید هم نور وست / بی نصیب از وی خفاش است و شبست
هر دو چون در بعد پرده مانده اند / یا سپیده روی باقی مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در زمانی گوید آن عجول خام / پایه پایه بر تو آن رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادی بجوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز ازرا بر کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از سنتهای مهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می فزود
نی چو تو ای خام کاکنون فاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ز آبای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع همچون فرع دار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اهلی نبود

حکایت پیرزن و داعیهٔ شوهر و حرص او

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج رنگ و رویش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی مانده بد عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان اسب و پای نه / عاشق زمر و لب سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد / ای شقی که حق ترا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخست / از قضا باز غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشمی نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / و نگفتی کین جهان عمر تو باد

دعا کردن درویش بر خواجه که کیلی کرد و دیدن خواجه دعای او را

گفت گر روزی بخواجه کیسه‌ای / نان پرستی زرگدازی بیسلی
نان چنین باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد آن نان نعمت ... / خوش بخاید نان خود بازو ...
گفت خانی ارزانت کو مینهیدم / حق ترا آنجا رساند ای ادم
ز نخوت را کسان زیدی کنند / حرفش از عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان هین این سخن را ساز ده / سوی داستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مراد او را نه پس مال و مایه / نی پذیرای قبول و نی پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی تمییز و هوش / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز / تو بتو بر تو کنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه / نی فتش آن قحبه را نی خود پناه

خواستن سایل از قصابخانه و جواب صاحب سایل را

سایلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشت آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت آخر آب ده از مشرعه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید / واندر آن خانه بغت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شکربارت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک کو وطن بالا کنی
در چه بازاری و بهر چه خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
بازگرد و سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چفسانیدن عجوزه عشرهای مصحف را جهت آرایش و افتادن

بود در همسایه او سور عروسی عجب / کرده بود اندر عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن عجوز / موی ابرو پاک کرد آن مستجوز
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / هم بچفسانید بر رخ آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن لعین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد و آن می‌اوفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه‌ای را دیده‌ام
تخم نادر در زمین تو کاشتی / در جهان تو مصحفی بگذاشتی
صد بلیسی تو خمیسی اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزه دردیس
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون جان در ترکت رسید / از رخت این عشرها اندر فتید
چونکه آید خیز خیزان ای جلیل / کم شود زان پس فسون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بست / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یکدمی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از نو جوان
می‌شود مبدل بخورشید آن تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

ترانه نان خورش

ملح

گلگون

پهلوان

فرع کدو

چون رخت را نیست در خوبی امید

حکایت رنجور که طبیب در وی امید بهبود ندید و بر وفق حال او سخن گفت

فوره تو گلگونه خواهی مدید

آن یکی رنجور شد نزد طبیب / گفت نبضم را نظر کن ای طبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / کین رگ دستت با دل متصل

تو که دل غیبت خواهی و نشان دل / زو بجو که باد نشش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش گشتن ببین

کز نیست آن وزان بار از شمال / جنبش کن که بو بید وصف حال
مستی دل آمد ای کرکو / وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی و صفات / باز دانی از رسول معجزات
معجزاتی و کرامات خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی

کاندرو نشان صد حیات باهر است / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک بخت / گر به پهلوی سعیدی بر درخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر با جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریت است / آن بی روح خوش ستوار است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی دولابی خمیر

حبذا خان مسیح پاکی / حبذا ای باغ میوه فریبی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حباب

معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
معجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی

هست پنهان معنی هر داوری / همچو بحر و صنعت آن جامی
چون نظر در فعل و آثار کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کو در درونش مضمر است / چون بفعل آید که او مظهر است
چون باثار این همه ظاهر است / چون نشد ظاهر باثار از ذات

بی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی حیلکی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بخبر

از خیال دوست گیری خلق را / چون بخبری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ها را اندرین پایان مباد

بازگرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه بیمار جو
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال

گفت هر حب دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه گوید دل از این پس آن بیان
همچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می شست و پاکی می فزود
او قفایی دید چون تخلی / کرد او را آرزوی سیلی

بر قفای صوفی آن حیرت است / راست می کرد از برای صفع دست
کار ز و رکار از نرازم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم و در معرکه / ز نکته لا تلقوا باید بی گه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بگویش تن فرج کاران

چون ز دوش سیلی را بعد زد ... فراق / گفت صوفی هی هی ای مو زاد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف بس نزار و عور دید
خلق رنجورند و دق سجاده اند / وز خداع دیو سیلی خواره اند

جمله در اندازای ... دربس / در قفای یکدگر جویان قصص
ای زننده بی گناهان را قفا / آن قفا وا گشت و او را در خطا

ای بهوار طب خود دیده ... / بر ضعیفان صفع را ...
بر تو خندید آنکه گفت ای دو ... / اوست گاگندم را بادم ...

که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا بمالی ...
او شنیدند و زند او را قفا / آن قفا وا گشت و او را در جزا

او شنید اندرید بخت اندر ... / لیک انگشت و دست ... بود
کره بود آدم اگر پر بار شد / کان ز آفت پی ضرار نشد

تو که زر با صفتی نداری ره / از خلاص خود چه ابلهی غم شمر
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون گلت از کجی

تا بخر و نعت اسمعیل را / تا کنی غرغره قم منیل را
گر سعیدی از منار او نجهید / باده اندر جام افتاد و رسید

چون حقیقت نیست آن لخت ... / تو چرا با بود داده خم شکستن
زین منار صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سرنگون باد داد

سنگول شاه کان از بی منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار
چون رسن بازی شدند اندر عدن / لشکر باکو و میرد بر زمین

بر نسازد آن کاغذ و برگه مهر / کاندرین سودا بسی از رفت سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک سیم عاقبت آخر چشم

اول صف برکسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارد ز دین خود افسار

آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / بردرید او پرده غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم را وا بند و پا باز انگر
تا عدم ها را ببینی جمله هست / هست بنهادار ابکری محبوس حرف

این بهین یاری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی عشقیست
در کده ای طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب خلقی که زیست / در مغارس طالب نخلی که زیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هست بنهادار اسوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی اندر جلا

پیش از این زمری که گفتستم از این / آن و این را تو کی بینی و بین
گفته شد که هر صناعت گر که رست / در صناعت کار کاه نیست جست

هست بنا موضع ناساخته / گشت ویران سقفها اندر جهت
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش بام نیست

وقت صید اندر عدم بین جمله شان / در عدم آنکه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن پرهیز چیست

چون اساس طبع تو زین نیستیست / از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر انیس لاش ای جان نیستی / در یکین لا آخرت منتظر

زانچه داری جمله دل بر کنی / تشنه دل در بحر لا افکنده
پس گریزت چیست زین بحر مراد / گر نشست صد هزاران صید داد

از چه نام مرگ کردستی تو مرگ / جادوییی چون که نمودت مرگ رگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در جهان اندر غشش

در خیال او ز مکر کرد کار / جمله صحرا از فرح زهر است و مار
لاجرم جز زانبهی ساخته است / تا که مرگ او را در این جا اندر است

آنچه گفتیم از غلطها ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

گر غذای هند پیش آن همام

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

در غنیمت او فتادش یک غلام

پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض وصف قصه تو مخو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نفاد / نشسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک می راند او / گفت شاه او را که ای فیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران پیشوا / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از تو ام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشم است و عتاب
می ندانم هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت پر خمی و پس سنگین دلی / گر ببیند تیغ را او قاتلی
من زگفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / گو مسلکی گشت در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
گرچه مستبدل نگردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم آنکه آن نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر / رو بگورستان و آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت به لب نی بل به حال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
چون کف یم می‌بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید ز اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب
درگداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون‌ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
اسعد ربک یا فتی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر و نهی را و مأخذ مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کلی بحر را

بازگشتن بحکایت [illegible] و صوفی در لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شرع فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بگسسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد که سوی قاضی رود
کو ترازوی حقست و کیله‌اش / مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد مطیع
ور ترازو نیست گر افزون دهی / از قسم راضی نگردد آن رهی
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته‌پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یک دانه خرمن دانیی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست / در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافا غافلی
یا فراموشت شدست آن کارها / که فرو آویخت غفلت پرده‌ها

مادرم گو تا به پیش این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
بایدم گو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
غیر آن محمود تست ای نیکبخت / طبع او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
غیر تو محمود تست ای نیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوی گرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید او نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر شب با مه منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آنرا بکسب صبر جست
هر کرا دیدی برهنه بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود او غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی الیف آن وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها بماندی همچنان / کاتشی ماند به راه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از فضول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی بره بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا بود
مرد گر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شانه از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را او در ایشان کند
گفت یزدان از کسش مکتوم او / شانه‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که پنهانیان ز زان و دلال / در نیفتد از فن او در جوال
حاصل آن کز هر دو او ناید تری / هین ز جاهل هیچ دانش مشتری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان او در چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازو نفزایدت
مر ترا گوید که آنها در جهاد / کز تب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر کسش آورده / بر روی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه را / این فشاران زن گفتی بزرگ
هین بچه زین مادرم شهانی او / سیلی بابا به از حلوای او
هست او در نفس و بابا عقل او / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم تو گو و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تلاش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / کو چه پیچیده است و بند آن ستم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجود ترس کاکنون در وی / آن خیالات کاشی و ترا لاشی
لاشی بر لاشی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
[illegible] / گوهر آنکو گرد او دنیا گذر

فی قوله صلی الله علیه و آله لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

فرث سرگین
ناعش بشیر پروردن

گر خصیمت هستی اندر قفات — جرم کردن رشک بردی در مقات
لیک محبوسی برای آن حقوق — اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بکیلات بگیرد محتسب — آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش — دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی دوان — کین خرادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا — آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زجر تو میرد ترک خویش — فارغ از جرح رود تا ظله خویش
وانکه از زخم تو میرد در رها — بر تو تاوان نیست باشد او هبا

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد — نیست بر قاضی ضمان گر گرد خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق — آینهٔ حقست و باشد مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند — نی برای عرض و دخل و خشم خود
چون برای حق و روز آجل است — گر خطایی رفت هم بر عاقلست

آنکه بهر حق زند او ایمنست — وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر زند والد پسر را او بمرد — آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد — خدمت او هم واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف — بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین — هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو — پس نبود استا بزجرش کار جو

ور پدر زد او برای خود زدست — لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار — بیخودی شو فانی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی — ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین — هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودای دگر — مثنوی دکان فقرست ای پدر
در دکان کفشگر چرمست خوب — قالب کفشست اگر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود — بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هرچه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را — همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود — لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند — هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور — با سلیمان باش و دیو از سر مشور

این حدیث صوفی و قاضی بیار — وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا برو نقشی کنم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام — این خیالی گشتست اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند — صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار — هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها — بهر خون هم ریخت آخر خونبها

همچو جرجیس اند هر یک در سرار — کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر — سر برآورده بزن زخم دگر

والله از عشق وجود جان پرست — کشته بر قتل دوم عاشقتر است
گفت قاضی من قضادار حیم — حاکم اصحاب گورستان نیم

این بصورت گرچه در گورست پست — گورها در دودمانش هست
پس بدیدی مرده اندر گور تو — گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری بر زند خشتی او فتاد — غافلان از گور کی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده نکرد — هین بکن با نقش گرمابه نبرد

سر بکن گر زننده بر تو زد — کانکه زنده رد کند حق کرد داد
خشم احیا خشم حق و زخم دست — کز حیی زندهست این پیکر درست

حق بکشت او را و در پاچه دمید — زود قصابانه جان ازو کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب — نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفخین — این همه زشتست و آن جمله زین
این حیات از وی ببرد و آن فزود — وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آدم نفخ کا بدال مسیح — هین برای [illegible]
منتش بر حرف اندر [illegible] — نقش منزم را [illegible]

بر قفاش [illegible] پشت خر سزد — پشت تا بدنش او لیک بزد
ظلم چبود وضع غیر موضعش — آن مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی ارشش وا داری گر او — سیلیم زد نی قصاص و نی گرو
کی روا باشد که هر خرس قلاش — صوفیان را صفع اندازند لاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خیز — با چنین بیمار کم تر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم — گفت دارم زین جهان شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن — وان سه دیگر بده در ده سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف — سه درم می بایدش نان و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال — لیک آن رنجور را از بخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آمد خوبتر

راحتی بسیار دارد سیلیش دست — که قصاص سیلیم از وی سدست

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش صوفی و جواب قاضی

سوی گوش قاضی آمد بهر راز — سیلی آورد قاضی را بسر آز
هر دو ام آزاد این حرفاش و دم — گفت هر شش را بیاب ای دو چشم

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی — حکم تو عدلست لا شک نی غبی
چون پسندی بر برادر ای امین — آنچه بپسندی بخود ای شیخ دین

این ندانی کز بس چه کنی — هم در آن چه عاقبت خوش گشت دخی
آنچه خواندی کن عمل جان پدر — من حفر بیرا بخواندی در خبر

این یکی حکمت چنین بد در قضا — کان ترا آورد سیلی در قفا
که برادر و پسر و بر پای تو — وای بر احکام دیگرهای تو

ظالمی را رحم آری از کرم — کز برای نفقه بخشیدش درم
که بدستت داد حکم و امتحان — دست ظالم را ببر جای آن

تو بدان بدنامی ای مجهول داد — که بترا و گرگ را او بخشر داد
گفت قاضی واجب آمد ما رضا — هر قفا و هر جفا کاره قضا

خوش دلم در باطن از حلم زبر — گرچه رویم زرد شد کالکاهی
این دلم باغست و چشم ابر و شن — ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال مخطار از آفتاب خیره چند — باغها در مرگ و جان کندن بسند
ز امر حق انکوا کثیرا خوانده — چون کباب بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده ای خیره چند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه او یاد آن — پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم — گنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان ظلمت را زده

بازگونه نعل بر ره تا رباط — جسمها را چاره کن در احتیاط
چشم خود را چاره کن در احتیاط — یار کن با چشم خود دو چشم یار

امر هم شوری بخوان اندر صحف — یار او باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری این راه را

چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمعند و یک اندیشه خموش

زینهار اسوی خاموشی نشان — چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم بر استارگان نه ره بجو — نطق تشویش نظر باشد مگو
کرد وجه حرف صدق هی ای فلان — گفت بتره در صفت آورده روان

این بخواندی کالکلام ای مستهام — فی نجومکم جره جرا الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد — چون سخن زد دم سخن را ی [illegible]

نیست در ضبطت چو گفتی ای دهان — از پی فکت شود و تیره دوان
آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافت بشنید روایت

زانکه ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال — تا نگردی مست حرص سخن بقال

گفت صوفی چون ز یک کانست زر — این چرا نفعست و آن زهر ضرر

سؤال صوفی از قاضی و جواب قاضی صوفی را و باز سؤال صوفی

چون وجود است از یکی ایدست — ای بحق اسرار آن است [illegible]
چون ز یک دریاست این جوها روان — این چرا زهرست و آن نوش روان

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون زر یکسر هست ناظر را اجل / از چه آمد در وجود این وحل
چون ز دار الضرب سلطانست زر / نقدها چون خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این حقیر از چیست و آن بانگ راه
چون ز یک بطنند این جو و عقیق / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین نتاج / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگ‌ها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آبرویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپید
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستی‌ها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه باشد مثل نیک و بد بود / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولی تر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی‌ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او این جان تست / این چگونه جان چون کی گنجد دروست
پس در آن بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید هر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / یا ز سایه که جوید جان عم
عقل گوید این نه آن حضرت است / کز تو گستاخ‌تر از ما سزاست
اندر آنجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز آنجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم شد
بلکه میداند که گنج بی‌شمار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گر چه هر جزوش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گردران با گردن آن مدای من
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / گرنه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی را رشوت بی منتها
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی بخوان
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا که در خانه بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس
گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / وی نزدی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نمودی سنگ تب / ایمنی از خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت ترک و درزی را مثل آوردن

تو نه‌ای بشنیده کان پرقند لب / غدر خیاطان همی گفتی به شب
داستان درزی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصهٔ پاره ربایی درزیان / می‌حکایت کرد او با این و آن
در سمر می‌خواند درزی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه
مستمع چون یافت جاذب زان فتی / جمله اجزاش حکایت گشته بود

پیدا شدن آنکه ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نه تارست و چهار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

[illegible] / نی دهان از نکته‌اش خندد درحل
در شهودی دیده‌ای صنع من / نی فلک گشتی خندیدی زمین
عامه را از عشق همواره طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
گر نبودی کوسهای غیب‌گیر / وحی ناورده ز گردون یک بشیر
این دم لولاک آن باشد که گاه / از برای چشم تیز است و نظر
ابتماجی زیر زیر در تغاد / تا سکی خندی نباشد طعمه را
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطلاح

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان و قصه طیره شدن و گرو بستن

چونکه دُرّ زیبهای بی‌حمایت گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / بخت تیره شد ز کشف آن غطا
چو ز دزد سحرجران رازها / کشف سکر دزد از پی اهل نهی
هر کجا ای تو در کجی فر آز / بی انجاد و عده و در کشف راز
آن زبان را محتشر مذکوردان / وان گلوی راز گوی اصورتان
گرچه از اسباب خشمی ساخت آن / وان فضایح را بگوی اندر خطاب
بس که عذر در زبان او ذکر کرد / حیفت آمد ترک را در فکر کرد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابک‌تر درین فن دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی به دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطرار / او نیارد برد از من رشته تا
گرم گشت او و بگفت ای گنج زو / کو نیارد بردنه کهنه نه نو
سلطانش گرم تر گر دزد زد / او گر دست و دغا را کشود
گفت رهن آن بکف تا زمین / هم بیارد دزدد از قماش من نفخ
ور ستاند بر دو اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن ای سندا
ترک را آتش بزد از غصه جان / با خیال دزد چنگ آورد آن
با مدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد / جست از جا لب بزخمش کرد
گرم پرسیدش ز هدر ترکی کیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی
گر بتراشی رفتای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالش تنگ
تنگ آر ابهر چشم آرایی / زیر واسع تا بگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس نمود و بدید از روی کفی / بعد از آن بگشاد لب را در فسون
از حکایتهای میران در سمر / وز کرمهای و عطای آن نفر

خطاب با هر نفسی که مبتلا این بلا مبتلاست

وز تخیلات تو ز تقصیر شان / ترک مست خنده شد از نیاز
چونکه خندیدن گرفت از داستان / می‌برید و لب پر افسون و فن
یک مضاحک گفت حیرت آن اوستاد / غیر حق از جمله پنهان
حق همی دید آن ولی ستار جوب / چشم تنگش گشت بسته دور از آن
پاره دزدید و کرد آن از ران نهان / رفت از دل عقل و پیشانه‌اش
اطلس چه رهن چه دعوی چه / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / لاغ میگفت کان مراد مقتدا
گفت لاغی خنده انگیز ای دغا / ترک سرمست در لاغ ای سهی
لابه کرد و گفت ترک از بهر خدا / ترک غافل خوش مضاحک می مزد
همچنین بار سیوم ترک خطا / کو فتاد از خنده آن ترک اقتفا
پاره اطلس سبک برنهفت زد / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندید این ترک دو تا / کز خنده‌اش یافت صید ای فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ / گر دو زانو می‌فسرد را
گفت مولع گشت آن مفتون بدین / لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر روی آن استاد را / بیخبر کین جمع خسارات و غبن

مضاحک گفتن درزی و خندیدن ترک و چشمش بسته شدن و وصله بردن استاد

بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند و چند افسانه خواهی ازمود
خنده بین تراز و تسبیح افسانه مست / بر لب گور خراب خود بایست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک / چند جوی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / کز عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد
پر طفلان ماند و شش بهر کرد / تا سعد و نحس او لاغی کند

گفتن آن درزی ترک را کی اگر لاغ دیگر گویم قبا تنگ آید

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
گفت درزی ای طواشی بر گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمزی اگر دانسته / این ز صد گریه بتر دانسته
چونکه بنهاد آن قبا در زینت / اسب را بر باد دادن کیست

در بیان مخلص این حکایت و کیفیتش

اطلس عمرت بمقراض شهور / پاره پاره رفت خیاط غرور
تو تمنا می بری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مایست
اختر گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر نقد زن ای پهلوان

تمثیل در تسکین فقیر از بیروزی و کاد و صبر کردن

آن یکی میشد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از صف زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تقصیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اوئی و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند

مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب دادن قاضی صوفی را

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوست در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / بنده مقصود جان بی اشتهار
دور دارد از ضعیفان مکمن / گر نفس و فتنه و دیو لعین
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر بمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای متهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

در بیان آنکه هر بلا و محنتی که درین عالم هست با بعد حق آسان است

رنج و درد و جور و فقر آن را که هست / صعب نبود چون فراق حضرت است
آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی دارم درین خواری مرا

گفت شوهر من نفقه چاره کنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
بیشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارف از کسی که تو بزرگتری بسال یا ریشت

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی این جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو ولی نیکو نگشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردد زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در مانده‌ای / هرچه از باد هوس سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال رجال ای سفیه
میدوی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان برفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
بار اکنون تو ز هر جزوت جرس / صد زبان دارند این اجزای حس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / کر نهان شد در وی او در نهان
روز و شب افسانه جویای تو چست / جزو جزوت تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برسته از عدم / چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پیچ و تفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان باد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوید شاد
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش شود
حمل نبود بی ز مستی وز ولوغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچه‌گانشان در کنار / شد دلیل عشق‌بازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند / کف به ده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
این موالید از ره این حامدست / لاجرم منظور این ابصار نیست
این موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن گوش شو
هر دو کون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو کون حسن لطف مرتضی / شاهد نغزند و خوش ماهی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان می‌کنند
ذکر آن ارواح سرد و دی کند / اندر این ایام و از ماه عبیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / می‌کنند افسانهٔ لطف صبا
قصه دور قبه‌های شمس / وان عروسان چمن را لمس
حال رفت و ماند جزوی یادگار / یا ز وی واپرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد دغمت کو حستی / زان دم نومید کن واپسی
گفته از غصه شکر آن حال / راتبه انعامها زان کمال
هر درخت کرتی بهار و خرمی / همچو جانش کل تنت با حبیب
جانش تو کل فکرتو همچون کلاب / شکر گل شد کلاب آن نیست عجاب
از کمی خوبان که خزانی دریغ / بر نبی خوبان نثار از مهر و مع
این لجاج کفر قانون کسیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
بانگی خوبان نشکها چه کرد / بانگی خوبان نشکها چه کرد
در عمارتهاست گلهای عبور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این فروع اندر خروف / کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و سوسکافان دی / دیده بر خرطوم داغ ملتی

قصهٔ فقیر روزی طلب از حضرت حق بی واسطهٔ کسب و تضرع او و استجابت دعایش

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
بیع تو هر دادیم در درج / بی حس و بی جسم هستم
لا بعد این داد و لا یحصی تو / من کلیلم از بیانش شرم و
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این طالب یار بود / عاقبت زاری او بر کار بود
همچو آن شخص کز روزی حلال / از غذا همچو آمی کت وکال
کار در رنج حادث عاقبت / دور دار او دلدلی مغدلت
این تسیم نیز یار بها نمود / تا رسید آن جایت کو نور بود
گاه بدظن می‌شدی خود در دعا / از پی تاخیر با داشش خرا
باز از رجای خداوند کریم / در دلش انبار گشتی زعم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی کو تعال
حافظت در فتحت این کرد / گه از این دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / لا از این دو بیت در آتش ای ملان
خفض و رفع این زمین نوع دگر / نیم خاک شوره نی خشک و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر بیم و روز و شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مرج
همچنین دان جمله احوال جهان / مختلط و جذب و صلح و جنگ از
این جهان این دو چنبک امر گرفت / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم ...
تا خم نگر نکی صیقلی / بشکنند رنج خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمک طلا زآمد / هر چه آنجا رفت بی تلوین شد
چونکه خاک این خلق نکار / می‌کنند یکرنگ اندر گورها
این نمکدان جسوم ظاهر است / خود نمکدان معانی دیگر است
این مکسار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوست
این نوی کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ... بود
آنچنانکه صقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
ارجمود و شرک از سادوغ / جمله یک رنگی شد آن ... غ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / کوته و کوته سایه در خورشید
لیک بر یکی کرانه محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
گر معانی آن جهان صورت شود / نقشها اندر خور خصلت شود

گر بود آنکه فکر و نفس با مهها / این بطانه روی کار و جامها
این زمان سرها شال کاروس / دور کنه ملک اندر ملک عمر
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم از رنگ کی گردد
نوبت زنگیست روی شد نهان / این بشنو و آفتاب اندر نهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی و فرعون است شاه
تازه روی بید رنگ خیره خند / این بکار از حصه باشد روز جند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که بنجو امن نجا و استقینه
تا که باز آن جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
شد حکمت از کجا زاغ از کجا / گرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس از مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غذا اند بدزنان را سحر / کی دهد آنکه غذای اکبر است
جز بنا در دن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون ارنبی
آنچنان کاندر تن مردان نان / خفته اند و ماده از ضعف جان
این جهان صورت شود دان ماکی / همچو در مرای پدید آماده کی
روز عدل و عدل داد در خور است / کفش آن با کلاه آن سر است
تا مطلب در رسد هر طالبی / تا المعرب ... در هر جانبی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / قهر بین چون قهر کردی با کلاغ
مرد او بر جای خر بنشاند / وانکه کهنه گشت هم شبه ماست
هر کسی را جفت کرده قهر حق / پیل را با پیل بین ...
سوی احمد مجلس چار یار / سوی بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل جانها سدره / کعبهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ عارف بود نور وصال / زانکه عارف بگذرد از جنس و قال

صح الیاس

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق اندای پسر / قبلهٔ خربنده جیوه کون خر
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو ادهنی ادام / در تحول او در رزق ایستاده ام
عاشقان ساخته ایم آن خواجه را / سر از جان حیثیم این را حصر
زانکه او را عاشقان کرده ایم / جان این را مست جانان کرده ام
چون بگوی خود خوشی و خرمی / پس چه اندر خوش خوش نو می
مادکی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشش تیغ / در بحری ما ملی ردکون ...
این سخن پایان ندارد در فقیر / گفته است از زخم درویشی ...
دید در خواب او شبی و خواب کو / در فقه همچو آب صوفی راست خیز

نشان دادن هاتف غیب گنج نامه را در خواب آن فقیر روزی طلب

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره هاش اوراق است
رقعه شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان او را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زان ... و سور و ...
تو بخوان او را بخود در خلوتی / همین مجوز شرکتا در او کن
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
در کشد این دیر همین نهاد نو / ور دود کن دمدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن نور ده / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بگوشش آمد از غیب این امان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون رفق لطف حق
یک فرج آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / شمع زد خورشید پیدا شد علوم
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / از تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
آنکه می جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورد است ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه فقر و فقیر و گنج زر
اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / بر کن آن موضع ز تیرش اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتا / تیر پرانید در صحن فضا
همچنین هر روز تیر انداختی

فاش شدن خبر گنج نامه و سمع پادشاه رسیدن و طلب کردن گنج

لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفتگوی او فتاد / کاینچنین بازی نباشد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه فیروز بخت دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحرا گز گزان شد چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد ز اهل این ماخولیا / منتظر گشتن ندید از این کیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بکو
گر نیابی نیز رنجت بود طلال / ور بیابی روز را گردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند
چونکه رقعه گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن از خصیمان و ز نیش / رفت و در پیچید در سودای خویش
بازگرداند عشق در اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آنکو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص می کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی هاتف نی و لبیکی نبود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می گفت امیدش تعال / از دلش می برد آن خوف و ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان می رانش کو پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو برسته است جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان در اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و صبوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش را نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران گذشت / گرچه این دم نوبت بحران است
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است / کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با کی خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای / در دل دریای آتش رانده‌ای
نعره یا نار کونی بارداً / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست

او بسست کی بکشند واب رو — در سرای کو نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش وسبلت وارهان
نحوتش بر آسمانی میزند — لیک ریش از سنگ بر می‌کند
باتش شهوات او شو ماتم او — کو همی دانیم تو ویرانت او
از پس صد سال انچه آید ازو — پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام — که به بیند پیر آن در خشت خام
انچه طفلانی بخانه خود ندید — هست بر کوسه نکالت آن پدید
رو بدریا ز انکه ماهی زاده — همچو خس در روشن حیران افتاده
خس نهٔ دور از تو رنگ گوهری — در میان موج بحر ای کی رسی
بحر وحدانیست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر از موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر جز پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چو نکه هست احولانیم ای ثمن — لازم آید شرکت از دم زدن
این یکی آن سوی وصف و خیال — جز دوی ناید پدید آن مقال
یا چو احول این دوبی را گوش کن — یا دهان بربند و خاموشی کن
یا بنوبت کو سکوت و که کلام — احولانه طبل میزن والسلام
چون به معنی محرمی کو سر جان — گل به معنی نعره زن چون بلبلان
چون به معنی مست بر کفر و مجاز — لب به بند و خوش به احوالم بساز
دشمن است پیش او مجم — ورنه سنگ جهل او بشکست جم
پاس پاسهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل بلا شد ابلهیست — صبر صافی میکند هر جا که هست
آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آیینه اندر جلا
جور و کفر نوحیان صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مریدی بزیارت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره

رفت درویشی ز شهر طالقان — بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز — بهر دید شیخ باصدق ونیاز
انچه در ره دید از جور و ستم — گرچه در خوردست کو بشکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان — خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه در اش — زن برون کرد از در روزن سرش
گرچه میخواهی بگو ای بوالکرم — گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده زد و گفت خه خه ریش بین — این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبد آنجایگاه — که به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گیری تا امدت — یا ملول و طن خالی شدت
یا مگر دیوت دو شاخ بر نهاد — بر تو وسواس چنین راه در کشاد
گفت نامرد جام و فحش و دمدمه — من نتانم باز گفتن آن همه
ور تشل ور ریش خند ای جناب — آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او — با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی — دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو — او فتاده از وی اندر صد عتو
گرنه پیش و سلامت وا روی — خیر تو باشد نکردی زو غوی
لاف کشتی کار پیشی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سطلی اندرین قوم کوساله است — هر چنین گاوی همی مانند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار — هر که او شد غره این طبل خوار
بسته اند این قوم صد علم و عمل — مکر و زرقی گرفته کاهلی
آن هوی کور غیا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی افکنده سوی کون — کو عمر کو امر معروف ار تست
کیفیت زین جماعت پیش شد — رخصت هر غلس و افلاس شد
کو ره پیمبر واصحاب او — کو نماز و سجده و آداب او
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از خجل
از ثبات چون تو ابلیسی مرا — کی بگردانند ز خاک این سرا
من نیاوی نامدم همچون سحاب — تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل ار نورشید قبله کرم — قبلهٔ نورشید کفر و ستم

طبل خوا
شیخ خوا

هست اباحت گر بهوا زاید ضلال — نیست اباحت کو خدا داند حلال
کفر ابلیس گشت و دیو اسلام یافت — انطرف کان نور بی اندازه یافت
مظهر عقلست و محبوب حق — از همه گوی جهان برده سبق
سجده آدم را بجان صدق اوست — سجده آرد مغز را پوسته دوست
شیخ حق را بیغ کنی نوای عجوز — هم تو سوزی هم برنای کنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم از ظاهر اگر هم بیبکی — چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش او طور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم خفاشان کجاست — نوح و کشتی ز هیبت و کوه راست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وعوع کند — سگ ز نور ماه کی مرعع کند
شب روان و همرهان مه تنک — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جز و سوی کل دوان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشد نخست — معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو این باشد جلاد و عفا — جان این کشتن نبات و جهاد
امر معروف او و هم معروف و ثبت — کاشف اسرار هر مکشوف است
شاه امروز نه وفردای تست — پوست بنده مغز نغزش آن تست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شد لا از وجود — پس چه ماند هین بیندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
این بریده باد آن حلقوم و دهان — کو کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نخارد مسلکی — تف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت تف بر و بارد ز رب — همچو تبت بر روان بولهب
طبل وراثت ملک بهر بقا — سگ کسی کو خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه ویند — شرق و مغرب جمله نانخوار ویند
زانکه لولاک است بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانهای ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — در درون گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند — میوه‌ها خشک و تر ان وی اند
هین که معکوس است در امر این گره — صدقه بخش خویش را صدقه مده
از فقیر ستده زر و حریر — آن زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو حقی تنگ آن معشوق روح — چون عیال کافر اندر عهد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم ترا
وا رهانی نوح را از تو خلاص — تا شرف کشتی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمین — این چنین گستاخی ناید بدین
رو دعا کن که سگ این کوی طنی — ورنه این دم کردمی بس کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را می جست او هر سو بسی
پس کسی گفتش کر ای قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی کوه رفت
دیو می اورد پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گرد دم کرد
کاچنین زن را چرا آن شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین
صد زر را با صد ابلیس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز و لاحول گفت آتشین — کاعتراض من بر او کفرست و کین
من کرا باشم با تصرف های حق — گر برارد نفس من اشکال او
باز نفسش حمله می آورد زود — زین تصرف در دلش چون دیگ دود
گرچه نسبت دیو را با جبرئیل — تا بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آذر خلیل — چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدیدار از درون بر شیر سوار
شیر غران زیر او رامی شده — بر سر هیزم نشسته آن سعید

تا ز بانش ابر و باد از رف
مادر و بگرفته چون خرزه بلف
تو نعیش سید آن سرکشی کی شست
هم سواری سکینه بر سر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک او بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان
پیش دیده غیب‌بین مبرم کشان
لیک نکیک را عدم محسوس کرد
تا بعینه بنزاو که مست مرد
دیدش از دور و بخندید آن عنود
گفت آن را بشنو از مفتون دون
از ضمیر او بدانست آن خلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر روی یک یک آن ذوفنون
آنچه در ره رفت بر وی گونه‌گون
بعد از آن در شکل انکار زن
بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس نیست آنجا بایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن
کی کشیدی شیر نر بیگار من
اختران پیچها خنبیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رو دوان جویان اوست
روی ما خشکست و تر سوی ویست
جان ما چون مهره در دست ویست
باز آن ابله کشیم و صد چو او
نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست
کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنا برق مه الله نیست
از همه تصویر و اوهام تو دور
نور نور و نور نور و نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو
تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان
گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ضدی مر ضد را نتوان نمود
وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه
تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت
چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد
ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور
تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او
وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر
تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود
چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق
تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنین تا دور و عهد مصطفی
با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکو سازید از بهر ثمود
صیحه که جانشان از در ربود
هم نکو سازید بهر قوم عاد
زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکو سازید بر قارون ز کین
تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی این زمین شد جمله قهر
برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تن است
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تیغ
چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر
تو قباله نیستی یک قتله
غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده
خانه و دیوار در سایه بده
مانع باران گشت و آفتاب
تا بدان مرسل شدند اندر شتاب
گر ببر دیم افعی بی مهر است آن
با قبیش از دو فر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن حق پرست
گر ز اعیانیت اینکه تو بس است
تو نظر داری ولی امعان کم است
چشمها افسرده است و کور است
ز آن همی گویم نگارین گل
گر بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌گوید که آهن کوب نرم
لیک می‌گوید که پولاد بر داود کرد
تن فرو شد سوی کاسه اهل باران
دل فرو رفت در گور شد وان

در خیال از بس که گشتی مکتسی
تک بسوفسطایی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود
شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبت لب خاییست
گر بگویی خلق را رسواییست
چیست ایمن جمله را گردن روان
چون ز جان رست گو شد بس گران
این چنین را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن
و ولعب را این سر و بنیاد
بهر فرقی آنس این حس ما
در میان آنکه بفرمان رود
گر گلی را خار خواهد آن شود

قصه هود پیغمبر علیه السلام و تخلیص مؤمنان از باد عاد

مؤمنان از دست باد ضایره
جمله بنشستند اندر دایره
بود طوفان بد او کشتی کسی
هست این طوفان و این کشتی نبی
پادشاهی را خدا کشتی کند
تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند
قصدش آنکه ملک یابد بی گزند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص
تا بیابد از خب یک دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد
یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق داد از چنین خوفی جمع
تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نمی‌ترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست
که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس
تا نگردی فارغ از شب و ز عسس
هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بدان حس ظاهر است
نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد
وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو
هم کند طوفان تو ای نورجو
همره است طوفان و کشتی ای مقل
با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش
لرزه را بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیان
ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشتریست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید
کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود
یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
ابلهی از خود نترسد ای حزین
آن حکیم از وهم خواند ترس را
فهم کژ کرد است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست
شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کو بند دو دست
گویم از کل جزو در کل اندرست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌خورند
یادشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکرت را شربتکی
نشف کرد از تو خیال آن وشی
شبنمی که داری از بحر خوشی
پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود کو می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود
می‌کشد هر سو کشنده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کرد ازش
هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
ناید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشینست این نشان کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / همچنین آتش کزو شعله زجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرده ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات

چون یکی حرفی فراق سین و بی / خامشی اینجا مهمتر واجبی
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گوید الف

ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او علل / چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / می دهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشه‌ها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را به است

تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

نک خیال آن فقیر بی ریا / عاجز آورد از بیا و از میا
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همرازویم
گر بدیدی زاهدی او یک شبیر / ای خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی ولی / سر بر آوردی عیان کای فتا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / [illegible]
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب وان خلیل یار شد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه آمد آن زن بهر شوی / زانچه پوشیدیم از خلقان نهان
در گلوی خود نکرد از اشکال / تو بعقبه کشف کردی حرم دار

لیک این کشف بر ایشان می نهم / قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج را / رنج گشته این گروه از رنج تو

چشمه رحمت بر ایشان شد حرام / می خورند از زهر قاتل جام جام
خالها کرده و از من می کشند / تا که اندر چشمه‌ها در چنگ بند

کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین شست خاکی یک ابد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / ای شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوس اند اندر تشنها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / [illegible]

چشم بند خلق چون دانشت / هیچ دانی گرچه در بست بند
گرچه بگشاد این دیده‌ها / باب بئس البدل آن آن را

لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
[illegible] رحمت یافته / عین کفران را انابت ساخته

هم از این بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد / [illegible] سرمایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / کز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد همرسیل

[illegible]

اثبات طالب گنج و تفرع ایشان شدن از تحمل بی حد

[illegible]

او صلست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت

این گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود این سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل کو سوی / این همه عکس تو است ای خوش‌خوی
هر شبی تدبیر و فن سازم بخواب / همچو کشتی غرقه گردد در دو آب

خود نه من می‌مانم و نه آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و خود بلی

کوه‌ها کو جمله را سیلاب برد / با نهنگی کرد کل را خرد مرد
صبحدم چون سیل نعم گوهر [illegible] / از نیام ظلمت شب در کشد

آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز خوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمده / کاندرین ظلمات پر رحمت شده
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک

از مقامات وحش رو نگذریم / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی از نار دید و نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود

تا نخواهیم عنبر از دیده / دیده تیزی کشتی بگزیده
بعد از این با دیده خواهیم ز تو / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحر از چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با لغش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نی یاس
برده در دریای رحمت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب ز رنجی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی وان تنگتر از چشم میم
وین الف وین میم ام بود ماست / میم دلتنگست الف زو در گداست

در مناجات

چون الف چیزی ندارم ای کرم / جز دلی وان تنگتر از چشم میم

این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دل تنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهوشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر چیز بی هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارم خود صد عنا

ورنه دارم هم تو دارایی کن / رنج دیدم رحمت افزایی کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین

او جواب بی دیده جست از زند حی / با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون بار کس / من تهی‌دست قصور کار لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد چون آن بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن و انس رست

چون که باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار

نان کرسنه رمانع این بود / درت ازان نان می بباید شد زود
خویش را اموز دل و جست و جو کن / ز آب دیده نان خور ای تنجه کن
اندرین بود آنکه الهام آمدش / کشف شد این معجزات از ایزدش
که بکفتم در کمان تیری بنه / کی بکفتندت که اندر کش تو زه

الهام رسیدن بفقیر طالب و کشف شدن … بر وی

نی بکفت کر کمان را سخت کش / در کمان نه کفت او نی بر کشش
از فضولی تو کمان بنداشتی / صنعت قواسی بر افراشتی
ترک این سخره کمانی رو بکو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بجسته برکن آنجا می طلب / زور بکذار و بزاری جو ذهب
زانکه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورست دوراز روی او / کار ناید قوت بازوی او
هر که دور انداز تر او دور تر / و ز چنین کنجست او مهجور تر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / کو بدو کو راسوی کنجست پشت
کو بدو چندانکه افزون می دود / از مراد دل جدا تر می شود
جاهدوا فینا بکفت آن شهریار / جاهدوا عنا نکفت ای بی قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلعه آن کوه رفت
هر چه افزونتر همی جست او مناص / سوی که می شد جدا تر از خلاص
همچو آن درویش بهر کنج و کان / هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو کرفتی سخت تر / بودی از کنج و نشان بدبخت تر
آن دکان بالای استادی نکار / کنده و برکرد دست و زینهار
زود ویران کن دکان و بار زند / سوی سبزه کلستان و آب خورد
نی چو کنعان کو ز کبر نا شناخت / از که عاصم سفینه نوح ساخت
علم تیر اندازیش بوده حجاب / وان مراد او بده حاضر کحب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / کشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بکذار و با کولی بساز
زیرکی شد دام و برد و طمع و کاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو ای اصحاب نبیر / تا نکردی ممتحن اندر هنر

حکایت مومن و رفاقت او با جهود و ترسا در سفر

یک جهود و مومن و ترسا مکر / هم رهی کردند با هم در سفر
با دو کمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با اهرمنی
مرغزی با رازی ای شد در سفر / هم ره و هم سفره پیش کار ر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیکجا هم / شرقی و مغربی و قانع هم
مانده در منزل ز ره خورد و بکرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون کشاده شد ره و بکشاد بند / بکسلند و هر یکی سویی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر کشاده پیش ازین شوق و وداد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر کشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پر پیدا نه اورد و روی راه
چون کره واشد ز دهانه نیاز / سوی آن کز باد و بر رانی کشد
از طرف کو بود اشک و آه او / چونکه فرصت یافت باشد راه او
و زن خود بکذر این اجزای تن / کز کجا کرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف کوناکون جهود و هر جا / در شتا ابعاد خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه کرد در ریک و بلک کاه نیم
در که از اید جمادات کران / چون لکد از تن بوقت اجل تن
چون رسیده همره … / هدیه شان اورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان کرم و صحن حلوا ای اصیل / بر ذره امید ثواب بود ابل

الحیاسه والادب لاهل المدر / للضیافه والقری لاهل الوبر
الضیافه للغریب للقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری قد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
کل یوم فی القری ضیف حدیث / ماله غیر الآله من مغیث
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مومن مکر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس کفتند ما از خود پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر کیریم از خورد امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
کفت مومن امشب این خورده بود / صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو کفتند زین حکمت روی / قصد تو آنست تا فردا خوری
کفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو کفتندش ز قسمت در کذر / کوش کن قسام فی النار از خبر
کفت قسام آن بود کو خویش را / کرده قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیکر را دهی تو کو ستی
ای اسد غالب شدی هم بر کسان / کر نبودی نوبت آن بد کسان
این اسد کر هست غالب بر نفور / نوبت کاوان بد و کاوان زور
قصدشان آن بنک مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بکذرد
بود مغلوب و بتسلیم و رضا / کفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخسبیدند آن شب و ز جفا بستند / بامدادان خویش را آراستند
مومن و ترسا جهود و کبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنک و خاک و کوه و آب را / هست واکشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار و آر
آن یکی کفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دیده دوش آن آرید پیش
هر که خوابش بود حلوا او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پیش بعضی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او کردیده بود
کفت در ره موسیم آمد به پیش / کربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن کشتیم ناپید از نور
هر سه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد بکشاد باب
نور دیکر از دل آن نور رست / پس ترقیش آمد از تابانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه کم کشتیم ز آن اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق برو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی در ربود / می کسست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم / کشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دکر شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
کر شفای جان رنجوران بد آب / در همایون آمد و حی مستطاب
وان دکر شاخ سنی بر زد بود / تا جوار کعبه وان عرفات بود
بعد از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بود نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می کداز زید و نماندش شاخ و بیخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / کشت بالاییش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی پر شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خود دامن کشان
جمله کفها در دعا افراشته / نعره ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دکر کونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شکرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیکر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط می کفت احوال جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منکرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / که بکردانی ازو یکباره رو

بعد ازان ترسا در آمد در کلام / کز مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نیستش نسبت بآیات جهان
هر کسی داند که ای فخر اولین / کز فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند و هر یک می‌گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ گر بخش سازیم این زمین / هیچ یک ز ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که پس سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل لرزان بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام ناری دل قرینه فاسدی

مثل در بیان حال خود و شاه و [illegible]

خیرشان اینست چه جای شرشان / نفعشان اینست چون ضرشان
سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوب دار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه رد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از سخی / تا نه پیچد عاقبت از وی لبی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس آشتم است / لیکش آن فرهنگ و کرد و کید نیست
ورنه کی اندر فتادی او مدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

بازگشتن بحکایت اشتر و گاو و قچ و هر یک تاریخ عمر ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنیم / پیرتر اولیست باقی تن زنیم
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آنرا برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این هر کو ز اصحاب نهاست / کو نهاد من فزون تر از شماست
جمله کاین دانند کین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند

رجوع بقصه ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان و بازگفتن خواب خویش

گوشه‌ها و قلعهای آسمان / کو نهاد قلعهای خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی شاه زمن
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم الله نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملایک از هنر انباز شد
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کیم تا سر کشم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوالبطر / کان به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

هنر — در سقر

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از حکم / سرنگون رفت او ز کفران آن دنی
چون دلیلت خواند این ای پسر / گه همی خور در کمیزی می نگر
این دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دال علی عین العمی
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
آن دلیلت گنده‌تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
غلغل و طاق و طرم گیر و دار / گر نمی‌خواهی مرا معذور دار

حکایت دلقک و بوهم انداختن او شاه و اهل شهر را

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آرد او پیغام خوب با فروز
بخشم او را گنج و زر بی شمار / تا شود میر عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنید / بر نشست و تا بترمذ میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
تا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
کز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپی تازی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب و قید او و زار جهان / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب مینهاد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زان فرهنگ او / جمله در تشویش گشته زانک او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبود او را همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شاه اشکم را بدست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو فتادی ز خنده گردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم اندر وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
پس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمد ازو در وهم بود / وز فن دلقک همی وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شورت از کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز / تا سمرقند و دهم پیکش فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید خود ز من / باری این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین زودت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر خام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الاغ افلیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی وا کرده در دعوی کده
خانه داماد پرآشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفته وا راسته / زین هوس سرمست خوش برخاسته
زان طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / در مصالح یک جوابی نارسید
نی ولیکن یارمان آن کهست / زانکه از دل سوی دل پنهان رهست

خبیص: خرما و روغن

پس از این یاری که امید شماست
باز رو تا قصهٔ دلقک جهول
صد نشانست از خراب اندر آن
لیک پس کن پرده زین بیم
از جواب نامه خالی چراست
گو بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستین
بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست
رای او گشت و پشیمان زان شدست
زاب روغن کهنه را نو می کنند
هم بسحر کی برون شو میکنند
عقده را بنمود پنهان کرد شیخ
باید افشردن مر او را بی دریغ
دست را بنمود و پنهان کرد گاه
بی گمان او را همی باید فشارد
بسته را تا چون زرا تا شکنی
تا نماید دل خبد هر دو غنی
مشنو این دفع او بی از رنگ او
و نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق پیشتا همی بی وجهم
وانکه غمازست سیما و جهم
وین معانی هست ضد آن حسن
گر بشر بیرسته آید آن بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق صادق ای امیر
ان تعنی النطق اثم ای وزیر
نیست اشتم راست حاجب بر فعش
شه نگیرد آنکه می نگارد خشن
از چه گیرد آنکه می خندد اندر این
گفت صاحب پیش شه جاگیر
کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک ای سوی مدان
چاپلوس و زرق او را آلم
میز نشیندش چون اهل اشکمی
تا دهل وار او دهد تان الکهی
زانکه هم بر هم تهی باشد دهل
بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار
آنچنانکه گیرد این دل قرار
چون طمانینه است صدق بافروغ
دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می زنند
تا بدندانش از دهان بیرون کنند
خاصه کاندر چشم افتد خس نهان
چشم افتد در نم و بند و گشود
تا پس این خس را ز بهم اکنون کلید
تا دهان و چشم از خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت اکرامش
تا بدین صحیت تعجیل و نعم
من نمی پرم به دست تو ز دم
آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن منجل شود در دوا
وانچه باشد خشم طبع و عادتی
می نشاید تا نگردد مرتضی
ترسد از آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق آن فایت شود
اشتها فایت شود تا خیر به
تا گوارنده شود آن باکره
تو پی دفع بلا ام میبری
تا بسی خنده رایدش گنی
که از آن رخنه برون تابد بلا
غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة ترد للبلا
داو مرضای تصدق با
صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی هم موقعش
موضع شرع نهی و پیرایت
موضع حل است هم باد ابکت
در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگهست
عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
از غضب و حلم و نصح و وعید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست
علم از این رو واجب است و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب آن نان حلوا به بود
زانکه حلوائی و صفرا کند
سیلیش از خبث مستثنا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن
گر نماند دنش از خوردن زبان
زخم در معنی فتد بر خوی بد
چوب بر گرد او و نی بر ند
بزم و زندان هست هر بهرام را
بزم مخلص او زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را و زردان
نیم سودی باشد و نیمه زیان
گفت دلقک من نمیگویم گذار
لیک میگویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تانی را پسند
صبر کن اندر مسکین در جهند
در تانی بر یقینی بر زنی
گوشمال من باتقانی بسی
در ره وحشی بشی تنها خود چرا
چونکه می شاید شدن از درد ساز
مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امر هم شوری برای این بود
بو که مصباحی فتد اندر میان
این خرد با چون مصابیح آمده
هست مصباح از یکی روشن تر است
گر فشار و سهو و گر کمتر رود
مشتعل گردد ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است
سفلی و علوی هم انگیخته است
گفت پیغمبر و بطلب اندر جهان
بخت و روزی را همی کن مستجان
در مجالس می طلب اندر عقول
اینچنین عقلی بود کاندر رسول
زانکه میراث از رسول است آن و بس
گو بدید عیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر
کو نشاند وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه
از ترهب ور شدن خلوت گزید
تا نگردد فوت این نوع التقا
کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلح است
بر سر توقیعش از سلطان صحت
کان دعا شد با اجابت مقترن
گر او بود کبار انس و جن
در رمه اش آنکه حلو و حامضست
حجت ایشان بر حق آمد حجت
گر چو ما او را ابجد و ابجد ... تیم
عذر حجت انبیا را دانستم
بنده را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد از آن مردود دان
من نگردانم ز تحری رو دمی
گر پدید آید معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
تحری هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناشناس
بجهد از تو خطره قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت تو ز هم در وداد شر
کاندر آن دم که بتری خاموش معین
مبتلا گردی تو بئس القرین

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر [illegible]

از قضا موسی و خضری باد فا
بر لب جو گشته بود آشنا
هر دو تن مربوط میعادی شدند
هر صباحی گوشه ای می آمدند
زو دل با یکدگر می باشند
وز وساوس سینه می پرداختند
ان اثر چون جفت این شاه آمدی
پنج سال انطعش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست
لب تکلی نطق از دل الیقینست
هر دو را دل از تلاقی متسع
یکدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی لبان
الجماعه رحمه را تاویل دان
دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبل از گل دیده کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر
زنده گشت و سوی دریا شد مستقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار
شادی راهست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
انجم اندر ریگ روی یار ماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می بند از جفت
گرد مستکبران ز راه نخوت
زانکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار
کو فشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه او علم الاسماء بدست
نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفه دل روان گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رویش
جمله را ماهیت و ما هیتش
آنچنان می که اشیا را سزد
نی چنانکه چیز را خود مدح
نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روز ویش پند گزین
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف شرح روح
طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
آنکه به یافت زان می خوش شدی
صد غزال آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مستمع
چون شنیدند آن ندای دلربا
صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمالی شده
هم شده حمال هم محرس او
گفت غایب را کند محسوس او
باد را هر دم که غایب با نقی
سوی گوش آن ملک باد صبا
که فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمان شه صاحب سر را
این سخن پایان ندارد گفت شه
جغد را روزی که ای مخرور جرس
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری کار
برب جوش ترا نغوز نان
نشنود را از عاشق و معشوق
من بدین وقت معین ای دلیر
می نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشقترست
نیستشان از تکاپو یکدم ایست / در پی هم شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی‌ای نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و خلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نامده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در دهد / حق چه بخشد در عطا ابرار را
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رات / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / نوبهارا حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم ار چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم کن از بهر سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی

صوفیی گفت خواجهٔ سیم پاش

مثل آوردن در بیان فی التأخیر آفات و فی الصوم الرحمة

کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم زان رهی / زانکه دردی نقد به ز صافی فردا
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شاه جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این وصال
در میان رفتن روز و ماه و سال / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خنده زند از ماء معین / وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

کف سیاهیم و جوهٔ آن گرد کار / گر بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جوی گمان می‌جویمت / من زمینم از اجابت رحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / اندرین بحث آن آمد ترآن
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بسته باید دیگری بر پای تو
تا بهم آییم با این فن دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست ترجیح ریسمان بر پای جان / می‌کشاند بر زمینش آسمان
جفت جان در خواب آرد همرهی / رسته از هوش تن آید در خوشی
هوش تن زان ریسمان یابد کشش / چند گاهی بی کشش جان می‌خوشد
گر نبودی جذب هوش بسته مغز / عیشها کردی دل آن جفت نغز
با نفیر صبح و زخیزی رحواب / بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / آن سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ز آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل جفت این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل امر دهی / چون برآید از فنی بود دهی
وصف حق دان آن فن ای راد دم / نور دل از نوح گل کراهت نیم
استماع پیل از پیران رهیست / با جدال پیلبان با ماهیست
جانب کعبه رمی پای پیل / با همه لت نی کشیدی لا قلیل
کعبه خود خشک شد پاهای او / تا برد آن جان سوال افزای او
چونکه گردندی سرش سوی یمن / پیل رخ سیمه کشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی ای ودود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / که از او جستند یوسف کنان
از پدر چون خواستندش دادران / تا ز بدش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش پیش ما ده ای پدر
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می‌فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / از قضا او در نکرد اعتماد
در گذشت از وی نشانهای چنان / گر قضا فلسفه بود از آسمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوییا دل گویدی که میل تو / چون درین شد هرچه خواهی تا کنی
خویش آسیم زین معقل سکند / در عقال جان معقل سکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلاش وا خرد / یک هبوطش از معارجها برد
خام شوخی کو رهانیدش ز دام / وز خمار صد هزاران تشت جام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
زاعتقادات بتقلیدیان / زین خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چون فن نداور آن / پیش جزر و مد بحر بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و زر از بهار رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسد اندر نهاد حوق حوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را وا گشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست آن زین سو روان / وین از آن سو صادران تا در آن
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم

هر خیالی می‌نگیری اشتغال / بلکه از بهر غرضهای ثقال
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال / دم بدم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / در پی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پنهان و پیدا می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کئیم این را بیا ای یار من / طالع مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرت برآمد ای عزیز / هین مباش این شاه را ای رستخیز
یوسفم در حبس تو ای شاه جان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون اکنون بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا رب این یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندم همچو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / پر خماران چشمهای تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیایی می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازم سخت با همت سدره است
تا از آن همت بیابد از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شه‌باز معنوی / هم شکار تست و هم صیدش شوی
صد صفیر از باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
هر حسی را کو رهی شد سوی غیب / بود آن حس را فسون مرکب شب
مالک الملکی بحس چیزی دهد / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود در شب با دزدان و [illegible] داستان

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد / با گروه دزد شب‌رو بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه منهم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوید هر کسی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
تا بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازواست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک آن بدانم اندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر را دخل بود کمتر ز خرج
من چو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است

گفت یک خاصیتم در پنجه است / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جان / تا کمندش برد هفتم آسمان
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان که ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از آن کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها تویی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت این هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بو کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست‌بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سر ما شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشید / گردد او در یتیم با رشید
نور او بر ذره‌ها غالب شده / آنچنان مطلوب را طالب شده
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو به دیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
ور دلش خورشید چون نوری فشاند / پیش او اختر را مقداری نماند
پس ببیند او حجاب اسرار را / سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب نفخت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد نام اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باشی ای اسیر مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان باخبر
ای یری ما لا یری روز و شب / چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت تو نادیده مکن / آب زن بر سبزه بالیده مکن
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مکن از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه بابر / او که بود اندر شب قدر او بدر
چون زبان حال و جان و بود او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد که مه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
آن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بیانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شبخیزی شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب‌چراغ تا کشتن تاجر خاک سیاه بر گوهر

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانه او پر عسل
می‌چرد در نور آن گوهر بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جوید مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کشد آن مرد را در شاخ و رخ
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از غذایش کرد محروم آن مریض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تا جوی داند ولیکن گاو دنی / اهل جان را هست هر گل کان

هر کسی کاندر گل او گوهر بود / گوهرش غماز طین دیگرست
آن گلی کز رشح حق نقشی بیافت / صحبت گلهای پر درد بر نتافت

رجوع کردن بقصه موش و چغز و ربودن زاغ موش را و معلق شدن چغز در هوا و تعجب خلق

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها چو در گوشها
آن سر رشته عشقش می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از ماء و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی‌قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشم کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

حکایت عبدالغوث و ربودن پریان او را از میان

بود عبدالغوث هم‌جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

الجنسیة علة الضم

شد زنش را نسل از شوی دگر / وین یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی و مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید تا / گشت پنهان کس ندیدش باز آن
شد مهی مهمان فرزندان خویش / رفت و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم‌جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت آن بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم‌جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت ز ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد هم‌قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / بر زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم

لیس من مات فاستراح بمیت در معنی انما المیت میت الاحیاء

حکایت جعفر طیار رضی الله عنه و نقش قصه از قلعهٔ عمان

چون همیشه روی معشوقه نگر / این بدست توست بشنو ای پسر
[illegible] خویش را / خود بود [illegible]
پرورش مر باغ جانها را ازش / زنده گشته مرده غم از دمش
ای همه ملک جهان [illegible] / صد هزاران ملک گوناگون
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر لادرس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع بحکایت غریب وامدار و رسیدن بتبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد جانب دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش بسوی گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن رشک رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یحیی ها هنا یا ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوس است این پالیز را / شعشعه عرش است این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که آن [illegible] حبیب
آن [illegible] از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن در وقعه او روی زرد
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمها اسیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در شد جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بد بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت ده صد چون او [illegible]
زر از آن تست و زر نافرید / نان از آن تست از آنش نان رسید
آن سخا و رحم هم تو داده ایش / کز سخاوت می فزودی دانشش
من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می کارید اندر ماء و طین
خویش همی کرد از عدم [illegible] / وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می ساخت [illegible] / وز طبایع عقل [illegible]
ای سبب بنیاد ها پنهان [illegible] / [illegible]
آدم اسطرلاب گردون علو / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می نماید صفت اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل [illegible]
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش [illegible]
عنکبوت این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
اختیار اداد حق منجم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این [illegible] / عکس خود را دید هر یک [illegible]
عکس در چه دید و در [illegible] / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
بر دو خود کوشش از ره گاهی [illegible] / در تکاپو چاه [illegible]
در فتاد اندر چهی کو کنده بش / چونکه از غالب [illegible]
از مقلد [illegible] / ور خیال خویشتن بر خویش شد
او نگفت این نقش [illegible] / این [illegible]
تو هم از دشمن چه کینه می کشی / ای زبون گشته غلط در هر کشی

فهرا بجای

این عدد اوست اندر دو عکس جفت / گر صفات حق [illegible]
وانکه گشته [illegible] عکس جرم [illegible] / باید آن [illegible] از طبع خویش جست
خلق زشت است اندر وجهی بود / هر زمانی [illegible] آینه بود
چو ملخ قبح خویش دیده ای حسن / اندر آن آینه فرق خویش زن
نیز در آب است تا هستی [illegible] / [illegible]
کین ستاره نحس در آب اندر است / تا کند در سعد ما را زیر دست
خاک را استیلا بر [illegible] / تو بگو بیداری از [illegible]
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره عکس صفت اندر سما / هم چنان [illegible] کردن روا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست / عکس این سو عکس نحس [illegible]
داد او داد حق [illegible] بخشش / عکس [illegible] اندر [illegible] و بخشش
گر بود داد و ضمان افزون [illegible] / تو [illegible]
عکس آخر چند باید در نظر / اصل می بین [illegible] ای کژنظر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق در [illegible] / انچنانکه [illegible] و نوال
گر نماند اشتها نان و آب / [illegible] مستطاب
[illegible] حق [illegible] / [illegible]
چون پری را قوت از بوی است هم / هر ملک را قوت جان [illegible]
جان چه باشد تا تو سازی [illegible] / حق بعشق خویش زنده ست [illegible]
ز حیات عشق خواه و جان مجو / [illegible] رزق خواه و نان مجو
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی ده را [illegible] / پادشاهی جملگی [illegible]
پادشاهان مظهر شاهی حق / عارفان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است و آب آن آب [illegible]
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی بر قرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس [illegible] دائم برقرار
پس بنا [illegible] آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / [illegible] بر چرخ معانی [illegible]
خوب رویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم بعکس خود رود این خیره دل / [illegible] تا زوال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار ای جهول / [illegible]
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت از [illegible] / حبس این [illegible] تاریکی [illegible]
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / [illegible] ابلیس لعین
ثمره خورشید [illegible] / آنکه او مسجود شد ساجد [illegible]
آدمی را دید او جاحد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیست شد از خلق بر [illegible]
قبله وصف [illegible] چون سجود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید او پر سیب کرد
آنچه در جو دید باشد خیال / چونکه شد [illegible] زوال
عکسها را ماند این نیست عکس / در مثال عکس حق [illegible]
تن چو سیمرغ [illegible] / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
حق مر او را [illegible] / رحمة للعالمین خوانند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست / [illegible] آفتاب [illegible]
هم از آن خورشید [illegible] / لیک از آن رو سوی معبود [illegible]
در میان شمس و این روزن رها / [illegible]
تا [illegible] / اندرین روزن بود [illegible]

خیر این راه و هوا و آش بخت / در میان روز تو همره تافت
رحمت تو نیز اداء تسبیح حق / میوه‌ها در دیدهٔ عین این طبق
سیب روید زین طریق خوش ز لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سپیدی را تو در حسب خران / کز میان نهر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بخت بین / زیر سایهٔ این سپید خوش بنشین
نان چو اطلاق او کردی بدان / نان چرا می خوانیش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک ره را سرمه بین سرمه دان
چون ز روی این زمین تا بر فلک / سن چرا بالا کم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی ماند هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مخوان و دو مدان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل احول از شهر کاشان کی او را از دکان بدکان حواله میکردند

گر تو عمر نامی اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان
این ز آنجا گوید این خباز را / ای عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی / در کشید آن نان که هست اینجا علی
پس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیش روی او اندر کشید
کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن آواز من
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر
او دمت زان سو حوالت کی کند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پر زدی اشراق او بر احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
چون بیک دکان عمر بودی تو رد / در همه کاشان ز نان محروم شد
احولی این چون پی برشد دوی / احول صدبین ای او در فروش
اندرین کاشان خاک از احولی / چون عمر می کرد چون سوی علی
هست احول اندرین ویرانه در / گوشه گوشه نقل نو که نم خر
در دو چشم حق شناس آمد درا / دوست پر بین عرشه دو سر
ور رهیدی از حواله جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی باکشر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ز از عین عکس این نقوش / حق حقیقت کرد که بنی نور دوش
چشم ازین آب از حول حر شود / عکس می بیند سبد پر می شود
پس یعنی باغ باشد این خراب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار تو تا کونت برشت خران / همین بیک حبس این خران از ورا
بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ مرمر است
بر همه خرها تو این حکمت مران / اندرین جو ما چمن عکس خزان
آب حضرت این ز دم دم / هر چه اندر وی نماید حق بود
نیز تک جو که او پیدا بیم / من بگکم هم صد ثیم همره هم
اندرین جو هر چه بر بالا است / خواجه روی خواه بر بالا دب
ور نه در گرداب یکبار این جو بیا / ماه دان این پرتو مه رودی
اندرین جو هر چه داری نصرا / باز بین و سگ گو بهر باد
اندرین جو هر چه بیچوی بین / از نعیم و تاج و تخت نازدین
جمله مطلوبات حق هر دو کون / گشت موجود اندرو بی لعب و لون

قصه غریب وامدار و کدیه کردن پای مرد از برای او

این سخن پایان ندارد آن غریب / گر کدی کرد از رد دان فریب
واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توضیع کرد شهر گشت / در طمع مستلف هر جا برگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار او کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگوران کریم بی شگفت

آنچه روید از درخت بارور / بی السبد روید [illegible]

جهت نان

گر نبودی احول او اندر نظر / خود بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نان بر احول / بر دل کاشی شدی عمر علی

وصد دینار برآمد

کسب / سر آمد [illegible] افشار

گفت خوش چون تو شیخ ما بیست / گر کند بهتانی فضل حق چنین
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر می کن مر خدا را در نعم / نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بد اصل هر روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان ار و اندر نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غمم را راز دان یار خاطر / ای چو رزق عام احسان و بر
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس خدا بر ابروت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت محکمت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش و روزی سوی فانی برد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد / گردکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی‌شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و [illegible]

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
آن شبانی کرد و آن امتحان / حق بدادش پیشوایی جهان
گفت سائل که توام ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام عمری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان باشد که آرد مو و بر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجان آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه می‌سزید از شایانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا شود چندان کرم / با من خسته بجا آری نعم
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گوییم بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته این هم گیر از بهر دلم

نشید / شعر ترکیب بکر خواندن و سرود

نبیل / [illegible]

چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون نگنجد آسمانی در زمین | حاش لله تو برونی زین جهان | هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد | سایهٔ او بر زمینی می‌زند | جسم سایهٔ سایهٔ دل است | جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب | بر فلک تابان و تن در جامه خواب | جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست | هر مثالی که بگویم منتفیست | ای عجب کو لعل شکربار تو | وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کوان عقیق قندخا | آن کلید قفل مشکلهای ما | ای عجب کوان دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند کو کو فاخته سان ای عمو | کو و کو و کو و کو و کو و کو | کو همانجا که صفات رحمت است | قدرتست و نزهتست و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش | دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش | کو همانجا که امید مرد و زن | میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی | چشم بر ره با امید صحتی | آن طرف که بهر دفع زشتیی | باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن مع اللهست بی کو کو همی | کاش چولاها نه ما کو گفتمی | عقل ما کو که ببیند غرب و شرق | روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدی بد بحری در رسد | منتفی شد جزر و باقی ماند مد | نه هزارم وام و من بی‌دسترس | هست صد دینار ازین توضیع و بس
خوش کشیدت ماندهام در کش مکش | هر دمم نومید بر تو خاک خوش | همتی بنده از آن تا بر حسنت | ای همایون روی ای دست همتت
آمدم در چشمهٔ وصل عیون | یافتم وردی بجای آب خون | فرج ان خیر حجت آن ماهتاب | جو همان جوییست آب آن آب نیست
محسنان مستشد کوان مستطاب | اخرانش بسیار کو آن افضلش | تو شدی سوی خدا ای محترم | پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع یاری علم ما و القرون | هست حق کل لدینا محضرون | نقشها گر بیخبر گر با خبر | در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه‌شان | ثبت و محوی میکند او بی‌نشان | خشم می‌آرد رضا را می‌برد | بخل می‌روید سخا را می‌خورد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو | هیچ خالی نیست زان اثبات و محو | کوزه گر با کوزه باشد کارساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف | ورنه چون گردد بریده و مؤتلف | جامه اندر دست خیاطی بود | ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ورنه از خود کی شود پر یا تهی | گه تهی گردی و گه پر می‌شوی | پس بدان کاندر کف صنعی ویی
چشم بند از چشم روزی کور بود | صنع از صانع چه سان کور شود | چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو | بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن
بود امیری را یکی اسبی گزین | در گلهٔ سلطان نبودش هم قرین

دیدن محمد خوارزمشاه اسبی و میل او بدان و بطلب کردن

او سواره گشت در موکب پگاه | ناگهان دید اسب را خوارزمشاه | چشم شه را فر و رنگ او ربود | تا بر جعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر | هر یکی خوشتر نمودی آن گهر | غیر چستی و گشی و روح‌وفت | حق مر او را داده بد چندی صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه | کین چه باشد که زند بر عقل راه | چشم من پر است و پر دو غنی | از دو صد خورشید دارد روشنی
این رخ شاهان بر من بیدقی | نیم اسبی در ربایدم بخفی | جادویی کردست جادو آفرین | جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد | فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد | زانکه او را فاتحه خود میکشید | فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست | ور رود غیر از نظر تنبیه اوست | پس یقین گشتش که جذب از آنسریست | کار حق هر لحظه نادر آوریست

آب رنگین کاو سکینش ز اقتلاع | میشود مسجود از مکر خدا | پیش گاو بت را ثانی | نیست بت را فردی و ثانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان تابنده از دیگر جهان | عقل محجوبست و جان هم زین کمین | من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران گشت باز | با خواص مملکت هم راز گشت | پس بسرهنگان بفرمود از زمان | تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو آتش در رسیدندان گروه | همچو پیشی گشت امیر همچو کوه | جانش از درد و حزن از بس بسید | جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم | بهر هر مظلوم و هر مقتول غم | محترم تر زو نبد خود سروری | پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا | رایض و شبخیز و حاتم ار سخا | پس همایون رای با تدبیر و داد | آزموده رای او در هر مراد
هم بذل جان سخی و هم بمال | طالب خورشید غیب چون هلال | در امیری او غریب و محتشم | در صفات فقر و خلت مکتسب
بوده هر محتاج را او چون پدر | پیش سلطان شافع و دفع ضرر | مر بدان را ستر چون حلم خدا | خلق او از خلق خلقان بد جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد | شاه با صد لابه او را منع کرد | هر دم او صد جرم را شافع بدی | چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و در پیش فتاد | که حرم با هرچه دارم گو بگیر | تا بگیرد حاصل من هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست | گر برد مردم یقین ای خیر دوست | گر برد این اسب را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌اش داده است | بر سرم مال ای مسیحا زود دست | از زر و زن و عقارم صبر هست | این تکلف نیست و نی تزویر هست
اندرین گرمی ندارم باورم | امتحان کن امتحان کف و قدم | آن عماد الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آمد زنال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد | راز گویان با خدا رب العباد | ایستاده راز سلطان می‌شنید | واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
ای خدا گر آن جوان کژ رفت راه | که نشاید ساختن جز تو پناه | تو از آن خود بکن از وی مگیر | گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه | از گدایان گیر تا سلطان همه | با حضور آفتاب با کمال | رهنمایی جستن از شمع و ذبال
بی گمان که ادب باشد زما | کفر نعمت باشد و فعل هوا | لیک اغلب هوشها در افتکار | همچو خفاشند ظلمت دوستدار
گر شب از خفاش کرمی میخورد | کرم از خورشید هم می‌پرورد | در شب ار خفاش از کرمیست مست | کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی کز ضیا زو می‌زهد | دشمن خود را نواله می‌دهد | لیک خفاشی که او ره گم کند | او از خورشید هم یابد سند
باز خفاشی که او خفاش نیست | چشم بازش شاه بین روشنیست | گر بشب جوید چو خفاش او نمو | در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد | علتی دارد ترا باری چه شد | مالشت بدهم ز زجر از اکتیاب | تا نتابی سر دیگر از آفتاب
آنچنانکه یوسف از زندانیی | با نیاز خاضعی سعدانیی | خواست یاری گفت چون بیرون روی | پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز | تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز | کی دهد زندانی در اقتناص | مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند | انتظار مرگ دار فانیند | جز مگر نادر یکی فردانیی | تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین | ماند یوسف حبس در بضع سنین | یاد یوسف دیو از عقلش سترد | وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین خطایی کامد از آن نیکو خصال | ماند در زندان ز داور چند سال | گرچه تقصیر آمد از خورشید داد | تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر سحاب | تا تو باری می‌کنی زر یک سراب | عام اگر خفاش طبعند و مجاز | یوسفا آخر تو داری چشم باز

مغیر / غیر کنند

ذبال / فتیله

اکتیاب / اندوه گین وا رو کند

اقتناص / اسیر کردن

گر جفایی رفت در گور و کبود بار سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق که نه زندان ماندش پیدا نه غسق

نیست زندانی وحشتر از رحم ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش در رحم هر دم فزاید تنت بیش

اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس خوش شکفت از غرس جسمت نو اساس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت میگریزی از زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان نه از برون ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدن گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه بر کنش گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش تصویر و خیال وین صور چون پرده بر گنج وصال

پرتو گنج است و تابشهای زر که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف پرده شد بر روی آب اجزای کف

هم ز لطف و جوش جان با ثمن پرده شد بر روی جان شخص بدن
پس مثل بشنو که در افواه خاست کانچه بر ماست از ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست ز آب صافی او فتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام شب‌پرستی و خفاشی میکنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیم کو بمن آمد ولی او را مگیر

در عماد الملک این اندیشه‌ها گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش در ریاض غیب جان طایرش

چون ملایک او باقلیم الست هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پر شور و بیرون تن خمش در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بد و در انتظار تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیده باز زنان در بر خوارزمشاه اسپاهیان

الحق اندر زیر این چرخ کبود آنچنان اسبی بقد و رنگ نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را مرحبا آن قصه را آن قبه را

همچو ماه و چون عطارد تیز رو گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی می‌برد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه برید ابراج را از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب درّ یتیم که بیک ایمای او شد مه دونیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون هست از افلاک و اخترها برون

تو برون شو هم ز افلاک و دوار وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت ز اسب سلطان گوی و حال سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت از سگ و از اسب فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان سنگ را و لعل را داد او زبان
لعل را از آن هست نور مقتبس سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب آنچنان نبود کز آن اضطراب
چون همی حیران شد از وی شاه فرد رو بحق سوی عماد الملک کرد

کای خرد گفت این که بس خوب است این از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش کای خدیو چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردد نکو پس گش و رعناست این مرکب نکو
هست ناقص آن که اندر پیش تست چون سر گاو است کو بی [illegible]

در دل خوارزمشاه آن کار کرد اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد و واله در صفت [illegible]

چونکه هنگام فراق جان شود دیو گوید لال در آمیان شود
پس فرو شد ابله این بازار اندر آن تنگی بجای بر لب آب

وان خیال باشد و او را زبون [illegible]
این زمان کز تو صبح و نو بهی صدقه را [illegible]

می‌فروشی هر زمانی زر کان می‌ستانی همچو طفلان گردکان
پس ازان رنجوری و درد اجل نیست نادر گر بود اینت علل

در خیالت صورتی جوشیده‌ای همچو جوزی [illegible]
هست آن آغاز چون بدر آن هلال لیک آخر می‌شود همچون خیال

این چه شهرت است که بر دان مسک شد کز پس صد پرده بیند جان شد
چشم سپید چون نابود جفت پس بدان دیده جهان را دید و گفت

زین یکی دمش که نشنید او ز جنب پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگشاد و چشم او بخفت هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود آن دیان فرد آنچنان آن بر دل شه سرد کرد
در بهشت از حسن و پیش نظر این سخن بد در [illegible]

پرده کرد آن نکته را در چشم شه کز آن پرده نماید مه سیه
بانگ نایی که بر سازد چو عون در جهان غیب از کف و فسون

بانگ دزدان گفت را قفل آر تا بانگ واشد استاد [illegible]
بانگ او محسوس در [illegible] شعر دون این بانگ در لاهوت دل

بانگ حکمت چونکه خوش آوازه شد تا چه در راز روح جنت تاب شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود از سقر تا خود چه در وا می‌شود

بانگ در بشنو چه دوری از برش ای خنک آنکه او [illegible]
چون تو می‌بینی که تنگی می‌کنی بر حیات و راحتی بر می‌زنی

چونکه تقصیر و فسادی می‌رود آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دیده خود مگذار از دیده خسان [illegible]

چشم چون نرگس فروبندی چنین که عصا ام کش که کورم ای امین
آن عصاکش که گزیدی در سفر بازبین کو هست از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست مرغ را پرها ببسته از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین شحنهٔ احکام جان را هم ببین

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست چارمیخ و هیبت دار از هواست

روح را در غیب خود اشکنجهاست لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه‌ها زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه او چه داند لطف دشت و دغ و جاه
چون رها کردی هوا از بیم حق در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل مر خضاب الله [illegible] السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسب را واپس برید زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر شیر را افریفت [illegible] البقر

پای گاو اندر میان آری دوا [illegible] شاخ گاو
در میان قصرها تخریجها از سوی حکمی سوی این ساریجها

وزد در و نشان عالم دهیها در میان خر کهی چندین قضا
گرچه کابوسی نماید ماه را گر نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال دم بدم چون سکینه سحر حلال
زین سبب در خواست از حق مصطفی زشت را هم زشت و حق را حق‌نما

تا با خر چون بگردانی ورق از شب‌مانی نیستی در قلق
مکر کی کردان عماد الملک فرد مالک الملکش بدان ارشاد کرد

مکر حق سر چشمهٔ این مکرهاست قلب بین الاصبعین کبریاست

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد خواجه را و نشان دادن مقصود

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس آتشی تاند زدن اندر پلاس

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت چون غریب از گور خواجه بازگشت
پایمردش سوی خانهٔ خویش برد مر مهش صد دینار را او بر شمرد

تو ... آورد و حکایتهاش گفت کز امید اندر دلش گلها شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود با غریب از قصهٔ او برگشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را اندر آن شب خواب بر صدر سرا

خواجه گفت ای میر و بانک / آنچه می‌گفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما همه واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پرده دعوی آن
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر عشید از طبق سرپوش عیب / می زنیم دیده‌ی عیب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم کر شد نقش عین / بل همه غنیم ما ای منبع عین
غرق دریاییم اگر چه قطره‌ایم / جمله کل شمسیم اگر چه ذره‌ایم
ای حجاب درد کل اسم صاف / در جهان حاجب و دان کشف معاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / لیکن جهان غیب است و پیش آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است / تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت لطف آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وی این خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
کو وفای ام او است آن درمش / تا از ضیغم و انگر دو سینه ریش
وام دارد از ذمه‌ی او نهصد هزار / وام را از بعض آن گو برگذار
فضله ماند زان بسی کو خرج کن / در دعای گو مرا هم در رخ کن
خواستم تا آن بدو خود دهم / در فلان دفتر نوشتستم رقم
خود اجل مهلت نداد تا که من / خفیه بسپارم بدو در علن
لعل و یاقوت است و جوهر و وام / در کنوزی و او نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یار بیش خورده‌ام
قیمت آن می‌نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوک
در سبوی آن کنی تو از خوف غزا / کر رسول آن بوخت سر در احتنا
در کساد او مترس و در مغبنت / گر رواج او نخواهد هیچ خفت
ور نماند اسلام من مکوی / وین وصیت را بیان کن موبموی
کز زبان یاری آن در شکند / پاکرای پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / بشنود صدقه از قول رسول
ور به بندد در نیاید آن قفس / تا نریزد آن عطا را سر نفس
هر که آنجا بگذرد دزدی برد / نیست بد مخلصان را از رشد
بهر او بنهاده‌ام آن زر و لعل / کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
در گذر اندر چیزی زان سند / پیش چندان خود ز باش او قند
گر روان من نیز و لا ننداز رد / صد دریغ رحمت را بیشان رگ سود
از خدا امید دارم لیق / کو رساند حق را با مستحق
در قضیه دیگر او در شرح داد / لب بذکر او نخواهم برگشاد
تا بماند در قضیه سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب انگشتان گزان / که غریوکنان و که نوحه کنان
گفت مهمان رحم سودا ای کی / پای در دام است و جوش زخم دستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / کز همی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیدم خیل تو هندو و ستان / کو رسید شتی حلقه دوستان
گفت سودا ناکه افتاد ای دمه / در دل قضای دیده‌ام
خواب دیدم خواجه مطیع المنی / واحدا کالالف از امر فطن
مست و بیخود همچنین بر می‌شدی / تا از مستی عقل و هوش
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آن نوفراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بندی اندر غل فقر
مانقض الاس الصعقات حظ / انا الخیرات نعم المرتبط
جوشش آتش اقتانی زرد زرد / عصمت از محبا و سلام در جلوه
ضد اندر ضد پنهان مندرج / در ظلمات و بیان شده از فلج
ام کفد مصطفی شاه حج / السلام یا اولی النعماء رباح

آتش اندر آب سوزان مندرج / روح اندر آتش نمرود درج

آن زکوة گنبد دوار چیست آن / وان صلوة هم ز گرگان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگانی جاودان در زیر مرگ
ذیل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا داده زمین را
در عدم پنهان شده موجود / در پرشت ساجدی معبود
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرونش نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه بنهاده‌ای
تا خر پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

قصه سه پسر پادشاه و سفر ایشان و عاشق شدن بر [illegible]

پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشد آبی به نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض مادر و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زان هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ از نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / کز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریزهای همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده / پاره پاره ز آن و زین ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره پاره دوختی بر جسم جان
یا تو پنداری که بر وی رایگان / باز بستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک از دزد ره تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همی باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی نسبت با صنع محکمش
چند اکاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
نور خورشید منبع شربت نیکشی / هرچه زان صد کم شود تا چو
چون بجوشد از درون چشمه سنی / را اشراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو آب کل بود / را اتبه این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد در فزون
چونکه دشمن گرد آن قلعه نشد / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را از آنها پناه
از زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از جهات / جز مگر در جان بهار و دی بار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را پس یوم العبور
پیش از آن از دست او جست چند / که بخشیم دزد تو چیزی بخشید
او بکشی مر زا و وقت عنان / دور از تو بیخ و دره که در میان
چون بپای رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا که دیده‌ام
حق لی شیطان جزین سان دشنل / گو ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من بشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با تو ام / در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم که تیر ناگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرت آورد زین عشوها / آن حوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد او در خندق فتاد / او بقا قا خنده لب بر گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم ز تو دست از من بدار
گفت حق خود او جدا شد زان بری / تو بدین تزویرها هم کی بری
فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره زن یقین در حکم داد / در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و کور را کور افزفت / از خلاص و فوز می‌باید شگفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند

بر کسانی که وا گردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگها از روح دان / از هوای حق بود زادروان
چونکه دریا بار و سایه تنگ کرد / تشنه چون ماهی بترک سنگ کرد
قصه شاه‌زادگان و آن دز هش / [illegible] امکان پیش
عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
دست‌بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوی تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا می‌تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لجام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استاده‌ی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام

[illegible] استثنا و تسبیح [illegible]

عذار [illegible]

ای بسا خوبی پستانها شده / گل نموده لیک آن خاری شده
هیچشان این نگوید از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که بجویی تا کیست آن خفیه‌دار
خود نگفته کین مبدل کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهویی به صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده سوی کیس / نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کسی از عقد زن قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب‌گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاش نهانست زیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوع عنه بحکم الانسان حریص علی ما منع و همه وصیتهای پدر فراموش کردن و در چاه بلا افتادن و گرفتار شدن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال میگفت الم یاتکم نذیر ایشان در جواب گفتن گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر و [illegible] بایشان میگفت ما بتن خویش خوردیم [illegible]

چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ای ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبرسوز هش‌ربا
اندر آن قلعه در ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسویش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زاییده دود
کمترین عیب مصور در خصال / گر پیاپی بینیش آرد ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است / دست خایید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نگارد صورتی / تن نگارد بی‌حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کنند / صورت غیبی بود خلوت کنند

کیس / زیرکی و دانشمندی

حسبان / پندار

صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازووری آرد به غصب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی نهایت پیشه‌ها و کیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت بود بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو به هم
آن صور در بزم کز جام خوشست / فایده‌ش بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع
صورت کان و نمک کان نعمتست / فایده او قوت کی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایدش آن صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون به دانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بی صورتند / پیش او آیند و در نفی او شدند
پس صور چون بنده‌ی بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو ده
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس به معنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس به معنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش حسن دلربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان یا ذی الامان ای الامان
صبرها را صورت سکین بسوخت / آتشی از دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شد افسانه بد / چند ما را پند کرد آن بی‌ندید
انبیا را حق فرستاد از ازان / که خبر کردند از پایان مان
تو ندانی و اختیاری این و هست / هم تو گویی آخر آن واجب است
ای تو ای آن مانده این تو بی که / این تو بی کو بر تو آن ما و نیست
کانچه میکاری نروید جز که آن / این طرف بر نایدت و مسلکی
تخم از زمین گیر تا ریعی دهد / با پر من بر که تیر انسو جهد
این تو بی ظاهر که پنداری توی / هست اندر سوی تو زان تو بی
تو بی او تو سوی بی او است / اندهست از بهر فتنه و صلت
تو بی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت می‌بیند پیش از آن

زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خود را ای رفیق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن کین بند گشتیم و شکار
سایه‌ی رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب اندر جهان
بعد بسیاری تفحص در سیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزاده‌ی چین است این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در شبستان حرم چون جانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این به قدر حیله‌ی معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان در بخارا و اکرام او و آنکه اگر کسی بزبان سؤال کردی از اکرام او محروم بودی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیاری عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه / تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی پدر / روز دیگر بر اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابنای سبیل / روز دیگر هر مکاتب را کفیل
شرط آن آن بد که کس خود با زبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی راهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگه از سهوی سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
ذ خموشی داشت عشق و تابته / خامشان را بود کیسه کاش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیر از صدر رفت / ماند خلق از جد او اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر
کین جهان خوردی و میخواهی به طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را / پیر شد بر دادن توفیر را
غیر ازین کس هیچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان آن کهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بر رکو بیچید پا / پالش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا بر آن شه گمان کاشکسته است
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
ناگهان آید که تا بشناسدش / در میان اعمیان خاصی
هم بدانستش ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو انداخت و پنهان کرد دست

هم شناسید و نداش شد پدید
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
هرچه بد هذیمه بدهم تو
چند زر انداخت بر روی کفن
مرده از زیر کفن برکرد دست
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
وان عنایت هست موقوف ممات
آن ز مرد باشد این معنی بیر
امردی و کوسه در آن انجمن
مشتغل ماندند قومی منتجب
کوسه را بد در زنخدان چار مو
لوطیی بد بود در آن انجمن
بالعد این یک خشت چون برداشتی
کودکی بیمارم و از ضعف خود
یا بخانه یک طبق مشتغلی
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
رو بمن از بدمستی خمرخوار
خانقه چون این بود بازار عام
عقل باشد زینت بر روی گو
یوسفا زندان گزیدی زان خمار
نی ز مردان چاره دارم نی زنان
فارغست از خشت و از بیگار خشت
ذره سایه عنایت بهتر است
خشت اگر پیداست بنهاده تو است
اگر صد فعل بهی بر در
آن دو سه تار عنایت همچو او

در دلش آمد ز حرمان حسرتی
تا که صدر جهان آنجا گذر
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
دست بیرون کرد از تعجیل خود
سر برون کرد از پی دست آن عنود
از جناب با مردی هیچ سود
در نگیرد با خدای ای داد گر
تجربه کردند این ره را ثقات

رفت پس پیش خوابی بگاه
بو که چیزی خود به او انگار و بطن
در نمد پیچید و در راهش نهاد
تا بگیرد آن کفن خواهد صلت
گفت با صدر جهان چون بستدم
سر سو تو اقبل سوتو این بود
یک عنایت به که صد گون اجتهاد
بلکه مرگش بی عنایت نیست

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و انبار کردن هر دیت خشت راه در عقب

روز رفت و شد زمان نیم شب
لیک همچون ماه بدرش بود رو
خشت‌ها را نقل کرد آن مشتهی
گفت کو آن خشت چون انباشتی
کردم آنجا احتیاط مر تقدی
کو گشادی زین صناعت مغلقی
مکار ار در سرم پشتم چون ردی
حسبها پر نطفه لف خانقاه
چون بود خرکله دیوان خام
در زن و در مرد ما عقل کو
من شوم توزیع بر پنجاه دار
چون کنم چون نی ازینم نی از آن
و ز چو تو مادر فروش لنگ زشت
از هزاران کوشش طاعت پرست
الله الله سوی غطای ای کو است
بر کند آن جمله را خر و ببر
سد شد چون دیو سیاه در جهد

زان غرض خانه فرستادش دو کس
کودک امرد بصورت بود زشت
لیک چون بر وی داد از جاه تخت
گفت ای مشتاق خرس مرد ریگ
گفت اگر داری ز ریحوری شفی
گفت آخر من کجا یابم شبان
خانقاهی که بود بهتر مکان
وانکه موسیست خود را زیر بر
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
در گریزم من روم سوی نهان
آن زمان از جا هلی برتر نشند
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست
بر زنخدان چار مو بهر نمون
زانکه شیطان خشت طاعت برکند
در حقیقت هر یکی این کو بهشت
شحنه از موم اگر مهری نهد
خشت را بگذار ای نیکو سرشت

که به پیچم برنهد پیش شاه
زر در اندازد پی وجه کفن
معبر صدر جهان آنجا فتاد
پا نهان تا بخندد از دوان ده دله
ای توسته بر من ابواب کرم
کز پی مردن غنیمت‌ها رسد
جهد را خوفست از صد گون فساد
بی عنایات حق و خاصان حق
ز مرد کی شود دافع ضرر
آمدند و مجمعی بد در وطن
هم بخفتند آن جماعت از عسس
هم نهاد اندر پس کون خشت
گفت می کوشیدی ای بیک سبک
ابله و لی خاصیت مانند ریگ
چون رفتی جانب دار الشفا
که بهر جا میروم من ممتحن
من ندیدم یک زمان در وی امان
تن زنند از شرم و کیر بدسگال
خر چه داند خشیت و خوف در جهان
همچو یوسف انم اندر فتنشان
اولیاشان مقصد جان کسی کنند
گفت گویا این دو مو از عم بر است
بهتر از سی خشت بر اموال کون
گرد و صد خشت خود را ره کنند
کان امان نامه صله شاهنشهی
پهلوانان را از دل شد
لیک هم این مخبر از دیو رشت

رو دو ناموزان کرم با آب
آن سکون سابح اندر آشنا
انجمی زد دست و پا و غرق شد
که هزاران سال باشد عمر او
کان رسول حق بگفت اندر بیان
پس درین قسمت چو بکماری نظر
رو بهم کردند هر سه مفتتن
هر سه در یک فکر و یک رنج و ندم
یک زمانی اشک ریزان بی‌دریغ
ان بزرگین گفت کای اخوان خیر
ما نمی‌گفتیم کم ناید از رنج
ما نمی‌گفتیم کاندر کش مکش
از زمان که بود ایشان را وطا
جمله عالم را نشان داده بصر
ای دلی کز جمله را آگاه تو را
ای خود گویند شکرخای تو
از غری ریش ار کنون وز دیده
چون بدر دو دیگران رسان بدی
آنچه بیخ سال باشیدی بهوش
سر بدی پوسته خود را ادم مکن
پادشاهی بست اندر بزم خوش
گرد اشارت کش درین مجلس بده
عرضه کردش باده یک و او خشم
همین بجای می مراز هر جا دهید
همره اهل نفس و اهل آب و گل
عرضه میداد از مدیر محجوب جام
گوز کوششم با محلفش رو بدی

والکهی این بخت و علم مداد
به زجهد آدمی با دست و پا
میرود سباح سالکی چو عم
این که منهومان هما لا یشبعان
غیر این دنیا بود علم ای کیا
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
بر سر خوان مصیبت جان دهان
ما نه بر بودیم اندر نصح غیر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اندر آتش همچو زر خندید خوش
جمله سرهای بریده زیر پا
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
گرم کن خود را و از خود دار گرم
دور لست ایدم چه شد مهمان کی
پیش ازین بر ریش خود خندیده
درد مهمان تو شد چون تن بدی
زان لیسح خود تعلیطای هوش
با دو دست ریش سبلت کم مکن

توم عالم از عبادت بی نصیب
دست و پا سالک باب اندر شاخ
علم در پاست بجد و کمال
طالب الدنیا و توفیر اتها
غیر دنیا هیچ باشد آخرت
در خموشی هر سه را خطرت شکی
کرمان از آتش دل هر کسی
از چشم هر کو مباکردی کله
ان کلید صبر ما اکنون چه شد
هر سه را وقت تک آمد جنگ
با سپاه خویش اینهای کنان
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم
این مان که جمله را ناصح بدی
ای دلها را ده خموش را
وقت پند دیگران ها های تو
بانگ رشکر زنان بد بسار تو
از نوایت بانگ پیران بود خوش
بازی آن لشت بر روی جا

ضمان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

بحث شهزادگان با یکدیگر در قضیه مقالت در آن کش مکش

مجلس مثل بر کشیدن پادشاه فقیهی را و بعشت بطبع او

فرزبر اب لعل خوردش داده بید
از شه و ساقی بگرداند چشم
تا سی از خویش و شمار زین دار
در جهان نشسته با اصحاب دل
حس ساکی یاد از آن غیر کلام
رنج اندر دوش ده شد

پس کشیدندش که ای جنا
که بعمر خود نخورد ستم شراب
می نخورده عربده آغاز کرد
حق مدار و خواهشکار و در نمود
رو بمی کرد اندر از سیاد مستان
چون بمه نار است جانش نقش نور

انچنان علمی که مستنبه بود
بر رود از انجمی با انقطاع
طالب علمست غواص بحار
می نگرد و سیر او از جستجو
طالب العلم و تدبیر اتها
گت کنند از انجا و گرد در بشرت
هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
در سخن هم هر سه را بخت یکی
بازده با سوز چون مجمر نفس
از بلا و خوف و فقر و زلزله
این عجب مسنوخ شد قانون کشا
گفته ما که مان نگردانید زنگ
که به پیش آید قاهر چون نهان
چون زمان نشت در جاه علم
نوبت تو گشت از چه من زدی
نوبت تو شد بجنبان ریش را
در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
دست بیرون آر و گوش خود بکش
خویش را از طبع او در نشاط
سکندشت آن یک فقیهی بر رسن
شست در مجلس ترش چون اهرمن
خوشتر آید بر من او زهر ناب
گشت بر مجلس گران چون درد
از می ابر ار کاس شیر بود
کو نمی بیند بیده دادن
که افکند در نار سوزان او جز تو

مغز پرخون ماند خوش گفت رفت / تا شود از قشر معده گرم و رفت
نارد و رخ خرد عشرافشار زیست / نادر آمد با هیچ مغزی کاربست

در بود در مغز ماری شعله زن / بهر تخمین دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حلیم این فانده / مستمر دان در کند شش ایدا

مغز نغز و قشرها مغفور از او / مغز را پس چون بسوزد دور از او
از عنایت گر بکوبد بار سرش / اشتها آمد شراب احمرش

در نگوید ماند او بسته دهان / چون شهیه از شرب و بزم این جهان
شاه با ساقی بگفت ای نیکپی / چه خموشی ده بطبعش ارمی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر که را خواهد بفن از رز برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در آتش هم رود
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / بهره ور زدر دو وقت ارشاد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / درکشید از بیم سیلی در جسر
مست گشت و شاد و خندان همچو گل / در ندیمی و مضاحک رفت لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی منبر رفت تا منبر کند
یک کنیزک آمد در مجمع چو ماه / نحت زیبا رخ ز خوبان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم بر باز ماند
عمرها بوده غریب مشتاق و مست / در کنیزک در زمان در زد دو دست

پس طپید آن خسرو و نعره براشت / بر نیامد با وی سودی نداشت
زن بدست مرد وقت التقا / خون جهنمر آمد بدست نانوا

لبش شد کاهیش نرم و دل درشت / زو برارد چاق چاقی زیر شست
گاه پیش و گاه در نخنه / در غش از دلی یک لحنه

گاه در روی ریزد آب که رنگ / از نخور آتشش سازد محک
اندرین جنبید مطلوب و طلوب / اندرین لعب شد مغلوب و غالب

این لعب پنهانه شور آبا زنشت / هر عشیق و مهوشی را این فنت
از قدیم و حادث و عین و عرض / جسمی چون ویس و رامین معترض

لیک لعب هر یکی نکی دگر / بحش هر یک ز نی فرهنگی کر
شوی و زن گفته شد بهر مثال / که بکن ای شوی زن را ابد بسیل

ان شب کردک نه بکارت او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند

حاصل انجا ان فقیه از بیخودی / ای عفیفی ماند شد بی آبرو
جان بجان پیوست و قالبها چمید / چون دو مرغ سربریده می طپید

چه شراب و چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
جسمها افتاده اندر عین و عشق / ای حسن سید اشد انجای حسن

شد دراز و کوته و نو بارشت / اسطرنشان هم از حد لند
آن فقیه از بیم رجعت در رفت / سوی مجلس جام می بر بود نغت

شه چو دو رخ بر شرار و در نکال / تشنه خون و خفت مدعل
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خوبی گشته همچون جام زهر

بانگ بر ساقیش زد کای گرم دار / چه زشتی خیره ده در طعنش آر
خنده آمد شاه را گفت ای عمّا / آدمم با طبع رو دختر زا

پادشاهم کار من عدلست و داد / آن خورم که یار را خوردم مداد
آنچه او را بخورم از نوش خوش / سید هم در خور دیار از ربح و شبس

زان خورانم مر غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده کار اطعام / گر خورم من آن بخیه تا که جام

من چه پوشم از غرور و اطلس کنم / زان بپوشانم خشم رای
شرم دارم از نبی ذوفنون / البسو هم گفت و مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تأکلون
دیگران را پس بطبع آورد او / در صبوری حیث در اغنی

هم بطبع او رهبر دی خویش را / میشوانی عقل صبر اندیش را
چون فلاد دوزی صبرت شود / جان باوج عرش و کرسی بر رود

صبر صدرا آمد بر حالتی که رخ / صبر را مکذار تا شوان دوش
صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندرین تعجیل در سجده

مصطفی من چو که مرش سید ایرون / برکشاید بالای
چون صبوری میشه کرد او بدادی / از بلا ادرار در نعت

خنده دار و زین سخن کوتاه کن / **روانه شدن شهزادگان بعد از مشورت سوی ولایت چین** / از حدیث عاشقان بر تو سخن

بازگو ای عاشق وزو ز تر ران / کامطار نیست این شهزادگان
این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای باز من آن لحظه تو

جسم کمر زید دو و سفیقین شد / بعد از آنکه ای بلا و چین شدند
چون از آنجا سبکین سر دا شستند / راه معشوق نهان بر دا شستند

همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان ای دو سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی / خویش را افکنده اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید / **حکایت امرء القیس که از مملکت بیزار شد و** / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

امرا القیس ز ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرالقیس آمده اینجا بکد / شد اسیر عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد نیم شب / گفت با او ای ملیک خوب رو

یوسف وقتی و جنت رکمال / مر ترا رام از یمن وز شمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو / دو زبان ملک بسه در منع تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واگرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
با بلا دو دو بر فتند آن دو شه / تش نکوبت لگرد این کنه

بر بزرگان شهد و بر طفلان ستیر / او چه گشتی بود من لا اخبر
غیر آن دو بس ملوک ای همام / عشقشان بر بود از ملک تبار

جان این شه بچه ام کر جنس / همچو مرغان کشته هر بو داده حسن
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / بزان کردار با خطر بود و خطیر

صد هزاران مرغ یک حوا زمان / عشق خشم آلوده سازد دام ران
عشق خونی خشم درو دف چو نی / خوی دارد و میدوم خیره کی

این نبود آن لحظه کو خشنود شد / من نکویم چون که ختم آلهه شد
لیک برح جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او

گشتش از هزاران زبده / سلطنتها بنده این بندگی
بالنایت رازها باید کرد / داستان شدی بهر از دخیر

زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری اندوختند
صورتا واز مر غیاث این کلاه / عاقلست از حال مرغان مردا

گو سلیمانی که دارد لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم بگریش هست علتاش نیست

چون سلیمان از خدا شه باز بود / منطق الطیری ز علمانش بود
تو از آن مرغ هوای فهم کن / گر ندیدستی طیور من لدن

جان سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
خر خیالی راکه دیدن انقاب / انکش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت / کاملیت از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن وحی حسد / آفتاب از برف یلدم در کشید

بهر جان خویش جو زیشان صلاح / همین مدرداره حرف الیشان صلاح
ان زلیخا ار سپند آن نابود / نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامه ها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بلقی سوم از آتش نرم شد / انا بدی کان یار با ما رام شد

در بلقی مه بر امد بنگرید / در بلقی سبز شد آن شاخ بید
در بلقی رانها خوش میزنند / دست بر هم زد قصص مستی ستنبد

در بلقی ابها خوش می طنید / در بلقی خوش همی بودند سبند
در بلقی گل به بلبل راز گفت / در بلقی سر شد نهان گفت

در بلقی دوش دلی بخیه اند / یا چو واجه ارتش یک لحنه ای
در بلقی هست تا تنهایی نکند / در بلقی عکس می کرد فلک

در بلقی که بدر آمد بر م / در بلقی از درشد خوشتر هم
گر ستود اعشاق او بدی / در نگهم میبدی فراق و بدی

صد هزاران نام اگر بر هم زدی　قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او　می‌شدی سیر او ز جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی　نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند　درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین　این کند در نام او بس دوستی
عام می‌خوانند هر دم نام پاک　این عمل نبود چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو　می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان　ذکر او اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست　پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد　گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد　این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب　آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار　عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق همو　دل همو دلسوزی عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عین آب　نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر　می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را　راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را　تا نیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بی کاندرو　جانش دریا بود دل سیل جو
چون نیابد او که یابد گم شود　سیلی آید فرقه قلزم شود

ورنه کم شد انگبین و تین بود　پای مرد دزد ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مستی
که متواری شده بود و رفتن جریده بی برادران در انجمن
درگاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را
بر شاه چین عرضه کنم اما تقدمنی مقصودی
او القی راسی کفؤادی ثمه　یا بپای رساندم یا قلم مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا　یا عاذل العاشقین

آن بزرگ گفت کای اخوان من　زاضطرار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند　مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد　واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق　زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا　سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است　زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ مستان ز جان عاشق گرد رو　زانکه سیف افناء و محلاء والدو
چون غبار تن بشد ماهم بتافت　ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر جنگ عشقت ای صنم　ان لی موتی حیات لی منزم
دعوی مرغابی کرده است جان　کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم　کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم　من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی　مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی　همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس　شب رو از خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی　حیلت اخوان ز یعقوب نبی
این دو کشیدش نصیحت از پدر　گر نکس ز حفظ خود داد خبر
هین منه بر ریشهای با نمک　هین مخور این نان ز هر اعلی بنگ
چون نشینی بهر خور بر روی برگ　در رعی اندر میان مار مرگ
گرد اشباحی ای خویش باز　گرده و دندانهاش گرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند　گر نهار و دید بر دندان شما
مرغکان بینند کرم و قوت را　مرغ بند از دندان تابوت را
چون دهان پر شد ز فرع او　گر کشد شان فرو بندد دهان
این جهان را پر ز نقل و برگ و نان　چون دهان باز آن تمساح دان
بهر طعمه کرم ای روزی ز آتش　از فن تمساح دهر ایمن مباش
خیز تا پیری که شیخ کبیر　چون ز روی چون نبود فلکی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر　بغشیده روح داند در خطر
مقبل آن کش بر در دارالملک پری　چون ندارد باز آتش اختری

یا عاذل العاشقین دع فئة
اضلها الله کیف ترشدها

یا مظفر یا مظفر جوی باش　یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
نی ز مصباح خود این فرج یاب　از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا　وز پی جهتهای هم رنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ　در دهانش بهر صید شکرف برگ
در جهانش چون خشتی و بیابانست　مرغ بنده ار که او شاخ گیاست
روبه بنده هین اندر زیر خاک　بر سر خاکش حبوب برگ ناک
صد هزاران مرگ در حیوان هست　چون بود در کف پسر خون همچو سیب
مصحفی در کف چو زین العابدین　خنجر پر قهر اندر آستین
گوید خندان که ای مولای من　در دل و بالی پر بحر و من
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر　هان مرو در صحبت بی پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق　سوز تاریکیست گرد سوز برق
برق نور کوته و کذب و مجاز　گرد از ظلمات راه تو دراز
نی بباشی ماه تا نی خواندن　نی بمنزل اسب تازی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق　از نور و می اندر گشت انوار برق
می کشاند برق مکرت لیل و لیل　در مغاره مظلم شب سیل
برکه او فی کاه و بر جوی آفتی　گر بدین سو که بدان گی او فتی
خود ببینی تو دلیل جاه جو　ور ببینی بر بگردانی کرکو
من شکر کردم درین شیمت سبیل　مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش بی این شگفت　امر او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو　هر چه بادا بادای خواجه نورد
راه کردی لیک در خس چو برق　عشق آن رو کن ای مرحی چو برق
حمی لا یغنی من الحق خوانده　در چنین برقی ز شرقی مانده
هین در او در کشتیهای شرزند　باکه آن کشتی این کشتی بر بند
گو بدو چون ترک کرم کبر و دار　چون روم من در طفیلی طفل وار
کور باد هر بهره از سنهاء العین　وان تکی کنکت و صد نیک این
در گریز از پیشه و از کردهای　از پی تو سیکرزی ی درنی
سیکرزی ی از جفاهای پدر　در میان لوطیان شور و شر
سیکرزی همچو یوسف راندی　تا ز نزع تعب افتی در چهی
زین تفرج در جراحی همچو او　مرز الیک اعنات یار کو
گر نبودی آن بدستوری بدید　بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او داون داد　گفت چون اثبت سلیت خبر ما
هر ضرر کز مسیحی سر کشد　او چه و دانه بماند از رشد
قابل ضوء بود اگر چه کور بود　شد ازین اعراض او کور و کبود
گو بپرسش عیسی زن مرسن تو دست　ای عمی کحل عزیزی بایدت
با من از کوری جدایی روشنی　بر مسیح سنجان بر مسی
کار و باری که رسد بعد شکست　اندران اقبال و منهاج رهست
کار و باری کو ندارد پا و دست　ترک گیر ای بوالفضول از بهر دست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد　هر که در جان لی و نی بیر شاد
در زمان چون باز راه شد رز دست　روشنایی دید وزان ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز　سود نبود در ضلالت ترکتاز
من بجویم زین سپس راه ایشان　بر جویم بر جویم بیر بیر
هر بپا شد نردبان آسمان　تیر پران از که گردد از کمان
نی را براهیم نمرود گران　گرد با کرکس سفر بر آسمان
در هوا شد سوی بالا و پی　لیک بر گردون بپر دگرگسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر　گر کنت من ما شیم انیت خوبتر
چون رسن سازی ببالا نردبان　لی پریدن بر روی برآسمان
آنچنان که میرمی تا غرب و شرق　لی رزاه و رها این ال چو برق
همچنانکه میرود شب زاغ راب　حس بر دم شهرها در دم خوان
آنچنانکه عارف از راه نهان　خوش نشسته میرد و دصد جهان
گر نداد دستش حیس ضار دست　این خبرها ان ولایت از بگیت
این خبرها وین روایات محق　صد هزاران بیر دوی منتفق
یک خلافی نی میان این فرقان　آنچنان کز هست در عالم ظنون
از تحری ما اندر لیل تار　وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جو ار ...　نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کی کند آنجا عمل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
بار سلطانم کشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرگین یتیم
ترک کرکس کن که من با کرکسم / یک پر من بهتر از صد کرکس است
چند بر عشیاده وای اسب را / باد است تا پشه را و اسب را
خویش را در سود اکنی ز بهر چین / عاقلی چو خویش را زو دور بین
آنکه گوید آن فلاطون زمان / هین سوالکند او و برهان
جمله میگویند اندر چین بچید / بهر شاه خویشتن کم لم یلد
شاه با خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویشتن زان ره نداد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / هان بکن ثابت که دارم احتمال
مردم از خسرو ار ثابت کنی / یا فتی از تیغ شیرم ای سنی
ورنه اینک من ببرم حلق تو / برکشم رسوایی جان ولق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / این بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار / همچنین دعوی میندیش و مبار
تیغ خواهی کرد بر ما سرها / گر برین میدان درآیی داد ترا
گر دو صد سال کو کاه منت / بر عنان از حساب راه منت
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو پاکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن صبور / گر مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون مشعلست / کاملی اندکشت و وقف مخجلست
صبر رهبر ما بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مردان شکستی عشق زاد / در گذشت او حاضر از اجر باد
ای محدث از خطاب و از جواب / در گذشتیم آهن سردی مکوب
هر نگویم هین مکن پای منی / فهم کن در جمله اجزای من
آن زمان من ناتوانم سکشم / چون فتادم زار بگشتن چشم
بر سر قطوع از صد خندقست / هیچ در دهن زراح مطلق است
من نخواهم زد و گر زد کلیم / همچنین طبل سوار از خوف و بیم
دیده کان نبود زجهلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او / بر کنش که نبود او بر سر نکو
اندر آن مستی که نبود آن صواب / آن گسسته به ز ساطور قصاب
حلق کو نبود سزای آن شراب / او بریده به ز شمشیر خراب
آنچنان پایی که از رفتار ماند / جان نپیوندت نترس از او
آنچنان پا در رهش دیدار اوست / کان چنان پا عاقبت از کار رفت
یا درین ره می بیابم کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
چونکه موقوف کام در سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
من چکنم اکنون بحر امیز دم / باسر اندازی و باروی صنم
یار را چندان بگویم جد و جست / که بدانم که تمی یابی جست
این حکایت کی رود در گوش کس / تا نگردم گرد دوران من
گر نگویم من از غیبت نهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
خوش حکایت گفت دارد مهرود / تا که عکس آید بگوشش آن بطرد
چون سفرها کرد و دو دار درم / بعد از آن بهر ازدل او برگ
چون خطا بین آن صفات باصفا / گردش از درس آن زبعد و جفا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این حکایت را کی و رادستمی
دانش او بود موقوف سفر / تا بیاید آتش تیزی بر سر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته او موقوف گریان وجود
کودک حلوا بی کریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان مثنوی / پیش ازین اندر بیان مثنوی
در دلت خوف افکند از موسفی / تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع یک فایده دیگر ببند / وان مراد از کسی و مرد
ان طمع بر بسته کیان نخ / کاندیم مشود از بحالی از خ
این طمع زانجا نخواهد شد وفا / بلکه از جایی که آید عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد / خون نخواست این طرف اینکار داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / کز چه رو یابند مصرف ای طمع
طمع داری روزیی در دره‌ای / تا ز قبا طی بری در تاری
رزق تو در ذرگی آید پدید / کز دو سمت بود آن بس بعید
پس طمع در ذره‌یی بهرچه بود / چون نخواست آن رزق از آنجا گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / کز نوشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌است / تا که حیرانی بود کل پیشه‌است
یا وصال یار زین سیم رسد / تا نزاد او خارج از سیم جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سوی فتد / تا که این سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراثی که در خرج اسراف کرد و مفلس شد در دعا

بود زر میراثی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او زار و خوار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از کسی شد جدا
ان نداند قدر رسم کان یافت / کو نکد کسب و در بخش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان / کو بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانها / ماند چون جغدان در ان ویرانها
گفت یارب برگ دادی و نرگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب یارب بجان ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن عزت است / در زمان حالی که ناله کر است
چون شود پر بطر بنهد دو دست / پر شود کاسیب دستش دو شست
خالی او باش این الاصعب / کز می لا این سر است این
وقت طغیان اب ار چشش گشاد / از چشمش نرع دهن برباد

در بیان تاخیر در اجابت دعای مومن از حضرت

در دعا و لابه در زد هر دو دست / زر طلب شد بی تعب آن زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود و خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از این المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع میکند / او ندارد جز تو پشت و مستند
صحبها بیگانگان امیدی / از تو دارد از ز و هر مشتهی
حق بفرماید که تر خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مومن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردن ز غفلت میکشمش / آن کشیدش سوکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود / هم در آن بود اش مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان آن سوکوار / دل شکسته سینه خسته کو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن وان راز او
وانکه او در لابه و در ... / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز در قفص در میکنند
زاغ را وجغد را اندر قفص / کی کنند این خود بیانند در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی پیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند از و در فطیر / آرد و کم پیر را گوید که گیر
وان دگر را کو خوشش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گو برنشین زمانی کین / که بخانه نان تازه می‌زند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می پزد
هم برین نرخ ادوارش میکند / ورزه پنهان نگارش میکند
گر مرا کاریست با تو یک زمان / سفر ماباش ای خوب جهان
تا بدین حیله فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
بی مرادی بوستان از نیک و بد / تو نقصی میدان که بهر این بود
شل آن کم پیر دان بیگانگان / شاهد خوش را مثال دوستان

دیدن مرد میراثی بخواب که در مصر زیر ... گنج

این جهان زندان مومن زین بود / کافر از جنت عالی شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر منبتگاه زر
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر در زمین
لیک از نفقه بر او چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتظار و صبر و شرمش بر درید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکویان کنم من بانگ و زار / تا رسد از بامهاام نان و دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شب‌دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
هم خلیفه گفته کش ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنند / یا ازیشان چون قبول زر کنند
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مگسل ز اهتمام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع مسموم ببر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد ازان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / که بشب چون آمدی ای تیره‌رو
اجنبی زینست و زیاران نخست / وانما یاران خود در انجمت
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شرت حیله کس
گفت او از بعد سوگندان گران / که نیم من خانه‌روب و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدق آمد از آن سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان‌افزای و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون جبیلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه‌بر / کاله پر سود مستشرق چو در
زین جبیلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره بر قلبها دیده‌ورست
شد جبیلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی ظلمت و بر دیگر چو ماه / بر یکی دردست و بر دیگر چو جاه
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی بیمار و بر دیگر چو خوش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی زشتست و بر دیگر چو خوش / بر یکی بیگانه با دیگر چو خویش

بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی جاذب و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی رحمت و بر دیگر ستم / بر یکی شکرست و بر دیگر چو سم
بر یکی صحت و بر دیگر جروح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی بالش و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان بود / باز نمرود آتش آن بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد از اعتلال / که همی سوزد ازو تخمه ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو و جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست از تخمه طعام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن
روز و شب در صید شیله گفته تو / بی‌ملولی بارها بشکفته تو
بار دیگر گوییش سوزان و مست / گرمتر صد بار از آن بار نخست
هر زمان روی کسی را او کند / ورد هر شاخ ملولی خو کنند
کیمیای نوکننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
سیلی تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستان مانند باژ
آرزوی نیست و درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشته و مانع ز آب جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی بانگ زفت / از شناس زرگران هر جا که هست
پر و بالت را ببرد و برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت در درمان چنینم از تو درد / خار بود ار خود بیابان هر در تو
روز درمان در عشق در می‌گزد / تا شود در دست مصیب و ننگ و مزد
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

باز گفتن عسس خواب خود را با غریب مصری

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشی‌ست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت خوردنم / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو مرا خواهی حکیم / این من شد هر چه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
گفت با درویش روزی یک حکی / کو ترا اینجا ندیدم اندکی
گفت او گر می‌نداند عالمم / خویش را من نیک بیدار آدمم
وای اگر بر عکس بودی درویش / او بدی بینا و من کور و خوش
احمقم گیر احمقی‌ام نیک‌بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد / ورنه بخشم داد ظلم می دهد

بازگشتن غریب مصری ببغداد و یافتن گنج در خانه خویش و تعجب او

بازگشت از مصر تا بغداد او / شاکر و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست از این عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / در کجا افکنده بس سیم جود
این چه حکمت بود کان قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلب جداتر می‌شدم
تا عینیم آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندر آن زهر ترياقی خفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / ور گنه خلعت دهد از مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گرنه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک بد / تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد او پگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی و نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او که تا / که بدانکه امن در خوفست راز
آن بود لطف خفی کاو را صمد / تا نماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را صله بین بعد از عطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران او وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون / که گذر کردند در دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین اندر امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تنید / عیسی اندر خانه رو پنهان کنید
اندر آید تا شود او تاجدار / خود از شبه عیسی آمد تاجدار
هین میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش بیم
زود بر دارش کنید او زید گو / عیسیست از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد / مرگ او میگردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بلو زد همچو عود
چند در عالم رود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
پس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روی شینها و ظفر آید بپیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / کز چه در کعبه ام آتش زنند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه سجده کنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان مضعف شده
او و کعبه او شده محسوف تر / از چه بهر این اعنایات قدر
از جهان ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برد کان لشکر می‌کشد / بهر اهل البیت خود زر می‌کشد
اندرین فسخ عزائم وین همم / در تماشا بوده در ره هر قدم

شکر کردن برادران پند برادر مهتر را و قبول ناکردن او و بطالب شدن خود را

خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

تا بدانی ملکت فرد حکیم / ایمنیها بند در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش و هوش او ز دلش مشغول جان

بی دستوری در بارگاه شاه چین آمدن و زمین خدمت بوسیدن و بندگی کردن

آن دو را قصدش کرد اندر جهان / هست پنهان چو نجم اندر سما
گر بگویم آن نیاید در نبرد / ور بگویم آن لت آید بدرد
همچو جزوم اندر آن گفتیم / وز خصوصی اصناف و سقیم
ور بگویم آشتی را نور نیست / ور بگویم آن سخن دستور نیست
در زبان بر جست کاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
بس بر و چون تا و چون تیری از کمان / که مجال گفت کم بود از زمان
اندر آمد پیش شاه چین / زود دستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
هیچ مشغولست در مرعای خوش / لیک چوپان واقفست از جای خوش
کلکم راع بداند آن همه / کو علف خوارست و کو در ملحمه
ور چه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف میان سور بود
واقف از سوز و نیاز آن فرقه بود / مصلحت آن بد که خاموش او بود
در میان جانشان بد آن یکی / لیک خود را کرده بد قاصد عجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / در معرف شاه حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل بیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که آن ز آن تو است
دست در فتراک این دولت زده است / بر سر سرمست او مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این صبی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوای کی گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شد / کان شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است / از پی تو با غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داد و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / [illegible]
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رویت محجبست / عین معزولیست و نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
گر پی استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرش شد ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو حسن دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا که بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و موی و عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف جان
لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آید و دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت از قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آمادم بدست
لیک استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صیدش کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده و قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان عکس دیباجه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
این تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت گری / چند دام حیل از جل آوری
ور در آزادیت چون خر را دنست / همچو دلو از سیر خود در چاه منت
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من آماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
هر زمانی جوحی از درویشی ز فن / رو به زن کردی که ای دلخواه من

تشنیع زن جوحی و [illegible] دادن قاضی را و [illegible]

ای سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای مرغ شکری دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت کاندر محکمه است این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوت شرح دهی
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را زنم سازم عشق
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور از صادران فرسوده اند
در خزان و باد خوف حق گریز / این شقایقهای پر پیکان مریز
کین شقایقها ضد اشکوفه هاست / گر درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین فکرها / سر ز زیر خواب در یقظه برآ
همچو آن اصحاب ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابه نانی می پرداختی / اهل او بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را از زن همچنین مکافره / خوانده باشی قصه آن فاجره
یوسف از کید زلیخا الحزان / ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک بر زن بهر طرب
زن شراب و شمع و مجلس ساز کرد / گفت ما مستیم الحق آب خورد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
اندر آمد جوحی آمد در زد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او مهربی / رفت در صندوق از خوف فنی
اندر آمد جوحی گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا زنم فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایه تهمت و پایه گمان
خلق پندارند زر دارم درون / جمله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب با وقار / وآن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا سوی کو / پس بسوزانم میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز این
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرون قاضی ازین بیم و نکال / بانگ می زد کای حمال ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در می رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری کو نیست فوق آسمان / از هوس او را درین صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی روح‌مند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظر است / گوید او کز خود بصندوق اندر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خود است و موقن است
آنکه هرگز روی نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد رسید
یا ز طفلی در اسیری و فنا / یا ز اول بود در بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکر است / در نیابد کو بصندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
او که داند این نشانش آن بود / او نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او از ارتعاد / کی برآید یکدمی از جان شاد
برد القصه جز صندوق کش / نایب قاضی حسن از اعمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می دهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا ببینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهد آن پسند / با دگر کس آن کن از جور و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن علیم الوحی عرشش خود محیط / بخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم بیند که بادی ظالم است
گفت نایب یک بیک ما بادیم / با سواد وجه او در شاد و بیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند / ما تقان و عیبهانت می خرند

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

در بیان این خبر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که من کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند [illegible]

طعنه زدند و گفتند که چاکری مکری او مان بس نیست که چاکری کودکان فرماید صح

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من طمع / اندرین طورست عز من قنع

باز آمدن زن جوحی سال دیگر [illegible] و شناختن قاضی

در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

بعد سالی آن جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزه غماز زن / لیک او صد تو شود ز آواز زن

چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزه تنها زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو به وقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز و دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد

رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طار او اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی ستون / جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز چه اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه وین حبل چه وین چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثال بی شکست / کفو آن نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بست / چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه نور جلال

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جانها جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورت از بی صورتی آباد کن / خفته‌ای هر خفته را اسعاد کن

صورت از بی صورتی بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن

آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشوی / ور نمی‌شویی جز این جایی بجوی

در بیان نواختن شاه چین شاهزاده غریب عاشق را

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشتر از این سم ندیدی شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر

در بیان [illegible]

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

زآتش مومن ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می‌بخشاند او را این نفس

زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتم تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر آن را زو امان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

وفات یافتن برادر بزرگتر شاهزاده و ملازمت برادر میانه شاه را

مدتی دندان‌کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار

تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین به خشکی ابترست / خاص مر دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند

تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر / [illegible]

وان کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نی ازین و نه از آن او بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل آن شهزاده زان تیمار رفت / جانش از آذر جگرسوز و تفت

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که از آن بحرست و این هم ماهیست

پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار / کردش او هم زین پرسش شکار

از نواز شاه آن زار حزین / در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله

موج و دیوار و کوه و سنگ یافت — پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون حباب — دم بدم می‌کرد صد لون فتح باب
آنچه او اندر شب برخوانده بود — چشم را بر صورت او بر گشود
از غبار مرکب آن شاه فر — یافت از کحل عزیزی در بصر
تاب گردون نی شدی ور گشته شاخ — خاک گر گشتی شدی درگاه فراخ
صد هزاران عجب پیشش سر نهید — آنچه چشم محرمان پیشش بدید
بر چنین گلزار دامن می‌کشید — جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است — گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته ما — زان گلستان یک دو سه گلدسته را
زان نبودی این دو سه گلدسته‌ام — کین در گلزار بر خود بسته‌ام
آنچنان مفتاحها هر دم بنان — می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آیند از زمان — گرد چادر گردی و عشق زنان
بار استسقات چون شد موج زن — ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر — یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را — باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا — همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیرت آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگر است — جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران — شادی قواده و خشم عوان
صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم کرکس خورد کبک و هزار
منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی در هوا و بر شد هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط — ز اول و النجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی — تا کران هو الا وحی یوحی
احمدا چون نیستت از وحی یاس — جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال — که تحری نیست در قبله وصال
بی تحری و اجتهادات هدی — هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد — نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول — همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار — می‌برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود — یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند ناگه پوستین — خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد — پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل — بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است — چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهان بین رهگذر — هر نفس آید رود از کر و فر
حلق و دندانها ازان آمن بود — حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره‌ای باد و ثقیل — درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کامن می‌گذشت — بود جان کشت و گشت او جان کشت
دست آن کس که بکردت دستبوس — وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
یا رب و یا رب برآرد او ز جان — که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو — از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند — منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد — وحی حق را هم پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر — گه خبر خیر آورم گاهی ز شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم — من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو — چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ام گشتمی ملکت کفت — کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار — می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادمی — ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود — آن زمان کایمانت مایه غم شود

آن زمان خود جمله کان موش شوند — آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار — این دو دوره استعارست مستعار
رستی از بیکار و کار خود کنی — هم تو شاهی هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان — کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگین است و نقشین ای پسر
تا بدان کین هر نقش و نگار — جمله در پوشیست و رنگ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر این بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفر و رنگ شک و رنگ نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی عابدین — تن فنا شد و او بجا تا یوم دین
زشتی آن زشت خوان جو ملل — دایم این ضحاک او اندر عبس
خاک را رنگی و فن و سنگی دهد — طفل خو یاران را رنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند — کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست — شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیری می‌کنند — لیک سورانند و میری می‌کنند
شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر کن مظلوم می‌ظالمی — این از فرعون و ذهر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی زند — کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو — تاجران دیو را در وی غریو
پاک آنکو خاک را رنگی دهد — همچو کودکان بران چنگی دهد
دامن پر خاک ما چون کودکان — در نظرمان خاک همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال — طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام — پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش — طفل و غوره است آن بر هر بهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید — هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده ماندم — ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری — بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو — وان کرم میگوید که لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو — گوش ما را گفت تا شد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپ رسن — در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم آنجا که نی — جام پر وازیم آنجا جا نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست — معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند — نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست — چون بجای خشت وحی دوشینیست
کوه بهر دفع سایه مندکست — پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون کُه چو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان — واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گردن ارزد این — از میان چرخ برخیز ای امین
تا کنون چرخ گردد سایه سوز — شب ز سایه است ای بهی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان — بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند — شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهوارها — طفلکان را زود بالغ کن شها
خانه گهواره را تضییق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و تجشأ شاه‌زاده و ختم خود از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید — دم بدم از جان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مشرک می‌خورد — زان غذایی که ملایک می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید

کز منم هم شاه و هم شاهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را طبع
سر چرا بندم چو درد سر نماند / رفت روی زرد و چشم تر نماند
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت از عتابش پر بزد / پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش‌پسر / از سیه‌کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر او ما و منیها کار کرد
[illegible] جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت خیر دیگر بار کرد
در دکان از وحشت بیابان بود / رحم کن کان دلی درمان بود
مر بشر را ابها جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را آنچه ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی شد زاد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافرنعمت است و گمرهست
نفس کافر خود همی ندهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب

سوال کردن حضرت عزت از عزرائیل که ترا بر که رحم آمد

بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان تر بدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر رمه
هر دو ان بر تخته درماندند / سو جهان تخته را میراندند
بازگفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلد / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دردهای تلخ زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش‌اکل
چشمه‌های آب شیرین و زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته بر او باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر اعتدال

در کرامات شیبان راعی قدس سره و عیان معجزه هود علیه السلام

پنجه بهمن برین روضه ممال
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی در آید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روز اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از یکدگر
یک گره را بر هوا در هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزیده شدی
آن طبیبی فوق طبع [illegible] / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای دیو سرد / گرد خط دایره آن هود گرد
لاجزی و خیره کین معجزات / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
هوم انکو عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

حاصل آن روضه چو باغ عارفان

[illegible]

از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتمش او را بشیر ده طاعت نمود
پس بداد او شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر بیان آید گفت من
داده مر ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / مر پدر را آنچه اندر آب [illegible]
مادر از مهر من آموختیم / چون بود طفلی کزین افروختیم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود مر استعانت از منش
ورنه تا خود نریخ عذری بود / شکوه نبود ز هر یار بدش
این کرامت دیده با صد رابطه / که به بر ورده‌ام بی واسطه
شکر آن لطف بود ای بنده خلیل / که شده او نمرود و سوزنده خلیل
همچنانکه شاهزاده شکر یار / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال خودم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شده ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با حق قتال
صد هزاران طفل بی جرم را / کشت تا یابد وی ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید ای ملک بی عجب / یا غرورش داد او ظلمات نسب
دیگر از اکراب و ام شد محتجب / اوز ما یابید گوهر با حجب
کرک در ذمت نفس مه یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفس کو بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طاعتی / بر سبیلی چون ادیم طایفی
تا بسیلت در خود از بنگ اوب / تا نشوی چون سوزه هم بالی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در مثال انبیا سوی سما

قرن قرن آن نفس شوم لاوب

وفات یافتن برادر میانه از شاهزادگان

ناگهان اندر جهان پیچید لهیب
قصه کوته کن که رای نفس کور / بر دو اور تا ابسال سوی کور
شاه چون از او شد سوی جود / خشم مرغنجش آن خورکرده بود
چون نبرکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر از حق خواست / گفت کاندر حلق او کز تیر توست
عفو کرد آن شاه دریادل وی / آمده بد تیر او بر مقتلی
گشت شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ورنباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم‌کنست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر او زعنق الکمال او ره گرفت
آن شیم کو بهترین هر بود / صورت و معنی تجلی در دو بود
عارفان از دو جهان کاهلترند / بار خود را بی خرتن می‌برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کدّ صبح و شام
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون

همچو اشتر ناطقه اشتر بخفت
تا این گفت آید از زبان

زین نمی گو همچو خامت اندرا
تا ترا انجا بر و کو اندرست
پس ز جان کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
چنین می باید ترا ای مرد کار
عمر معدود و شمرده میدهی
هین تجارت کن درین بازار نو

هر دمی پس تر رود از پیش صف
سوی دوزخ میرود آن رو سیاه

او بگوید بس ازان شیخم بگفت
با درون آنکه دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم
در جهان جان کنم جولان همی
زانکه این عالم ز بهر آب و خورش
چونکه جان از خاک و جسم زنده بود
هم چو نهرست و دروا هم
در نم جانان کز ان یابی بقا
جستن هم در زمانی بهدست
لب لب خود کام سلونام
می بکاری تا شود آخر هلاک
گل و می از دست بستانی تو خاک
در ره حق گرد داد و نامشینی
صد هزاران گل برآید خار نو
فرد شمار اینجا بود کاخر بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا
در تن همچون سبوی همچو آب
چون حبابست این نفوس و این صور
یا چو کفی بر سر آب روان
همچنین انواع فعل مردمان
جان او در مرتبه جوشست و جست
آب را اندر سبوی هم مدار
کاب ساکن بی مزه ناخوش شود
گفت احمد هر که دور از من بجست
بی یقینی میزند در اضطراب
میشود فرقش ز دی همچو کف
بی عذاب بحر معنی در عذاب

قصه شهزادگان ما بسر
هم نمی گوید شتر چون خفت او
مرده آمد وقت آن کرتر زمان
بگذرم زین نم درآیم در یمی
از یمی تم باشد آن نازک و تیز
در جهان یم به بین تا چه شود
نم چو قطره از ان یم اندرا
چونکه جان از بحر جانست ای ظریف
جز بهر خاکی بخاکستان رود
تا رهی از جنس فانی جهان
اینچنین عمر عزیز ای بها
عمر کان شد صرف در دنیا تمام
بی شمار و بی حد و بیمر بود
زین یکی دانه که کاری صد هزار
بی شمارست لطف کان بود
از خودی بگذر زمانی تا خدا
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
بر سر آبی درون آرام در
میشود ظاهر بر بحر روان
میشود پیدا که چه بنیاد جان
هست تا و یار کافر یاد نیست
تا نگردد آب شیرین ناگوار
رنگ و بوی و طعم خوش زان روی رود
هست معنون گرفتار سلی
پر ز بادی سبو انسان تهی
رنج او هر لحظه بدتر می شود
پیش از انکه کار تو اینجا رسد

ماند ناگفته و سیوم پسر
وقت رحلت آمد و جستن ز جو

پس ز راه جان بجو نور ای شرف
موج بحر جان سوی جانان رود
در جهان جان بمانی جاودان
میدهی آتش بی عوض بر دم
عمر کان شد صرف در عقبی تمام
عمر ده روزه که در طاعت شود
دانه بر گیری فضل کردگار

هر دمی زو زشت و دو بیر شود
هر دمی غفلت ترا و

رو بجوی وصل خود همچون خلیل
این فنا را خرج کن اندر خدا

بگذر از استاره و چرخ و زحل
تا شوی همچو مسیحی جبرئیل
قصه کوته کن که زخم و حجاب

پای همت برخور و بر ماه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان
این جمیش والله اعلم بالصواب

سر برین ایوان این درگاه نه
تا شوی دریای بیحد و کران

تمت

تمت والخیر من الله عمت فی تاریخ شهر شعبان
ختم بالخیر والظفر سنه ثمان وستین بعد الالف

بعنایت الله | من الهجرة النبی صلی الله علیه و آله و سلم | تعالی

در مشهد مقدس معلی حضرت امام رضا علیه السلام

کتبه الفقیر الحقیر المذنب علی الحسینی غفر ذنوبه و ستر عیوبه

